مجموعهٔ
مفید مترجم
منشی نظام
الدین در پونه بزیور
طبع درآمد

۷

حکایات لطیف بزبان عجمی

حکایت اول

بسم الله الرحمن الرحیم

دو زن برای طفلی منازعت میکردند و درین باب گواهی نداشتند هر دو پیش قاضی رفتند
و انصاف خواستند قاضی جلاد را طلبیده فرمود که این طفل را دو پاره کرده بهر دو زن بده
تا نزاع برخیزد و هر یک از آنها بحصهٔ خود راضی شود زنی چون این سخن بشنید خاموش ماند
لیکن زن دیگر شور و فریاد آغاز کرد و زار زار بگریست نالان و گریه کنان عرض کرد ای قاضی
برای خدا طفل مرا مکش اگر انصاف آنجناب چنین است طفل را نمیخواهم قاضی که مرد دانا
بود از باعث مهر مادری آن زن یقین کرد که مادر طفل همین است طفل را باو سپرد و زن
دیگر را که دعوایش باطل بود تازیانه زده براند **حکایت دوم** شخصی در حضور پادشاهی
رفت و عرض کرد ای جهان پناه مردی همیشه در خانهٔ من می آید و با زوجهٔ من رشتهٔ دوستی
دارد و لیکن گاهی او را نمی بینم و نمیدانم که کیست میخواهم که گرفتارش کنم از حضرت امیدوار
انصافم پادشاه شیشهٔ عطری باو داده فرمود که این عطر را حواله زوجهٔ خود باید کرد و او را
به تاکید تمام بگویی که این عطر کسی را ندهد آنشخص موافق فرمان آنحضرت بجا آورد پادشاه چندین
از جاسوسان را فرمود که گرد خانهٔ فلان کس بنشینند و از لباس کسیکه بوی عطر آید او را گرفتار کرده

باید القصه حریف آن زن فرصت یافته نزد آن زن بدکار شوهردار رفت آن زن ناپاک دست
بد کردار که بجان و دل بر این شخص فریفته بود آن عطر را بر جامه او مالیده و گفت اگرچه شوهر من مرا
فرمود که این عطر کسی را نده لیکن تو که جان و دل من هستی اگر بکارت نیاید پس چه کار خواهد آمد
چون حریف از آنجا بیرون رفت جاسوسان بوی عطر او را شنیده دستگیر کرده پیش پادشاه حضرت
پناه آوردند از آن شاه شخص مدعی را طلبیده فرمود بیا خوش آمدی حریف زوجه تو اینک حاضر است
او را ببر و بر سزا که لایق و مناسب باشد او را بده حکایت سیوم زنی پیش قاضی رفت و
فریاد کرد که فلان کس با من بزور زنا کرد قاضی آن مرد را طلبیده پرسید چرا آبروی این زن بر باد
و بی ستر کردی مرد از این معنی انکار کرد آنگاه قاضی مرد را حکم داد که ده روپیه جریانه با این زن بده و
بار دیگر مرتکب این امر شنیع مشو که در شرع شریف منع و حرام است مرد انکار کرده گفت والله ای
قاضی گاهی اینچنین گناهی نکرده ام و نخواهم کرد قاضی فرمود البته پول آن زن باید داد مرد لاچار
شده موافق حکم قاضی پول آن زن را داد چون زن بیرون رفت قاضی آن مرد را فرمود برو و نقد
خود را از زن بگیر مرد چون این حکم شنید عقب آن زن دوید و هر چند خواست که پول خود از آن زن
بازگیرد لیکن نتوانست زن در حضور قاضی باز آمد و عرض کرد ای قاضی آن مرد مدعی که از حکم حضور
بطور جریانه یافتم او میخواهد که بزور از من بستاند لیکن تا حال نداده ام اگر مرضی فلانا حالا این
همین است بدهم چاره نیست قاضی فرمود هرگاه که آن شخص نتوانست که پول خود بزور از تو بگیرد پس
امکان نیست که بی رضای تو با تو زنا کرده باشد از این قرینه معلوم میشود که تو دروغ گو هستی برو
نقد او بده و گاهی چنین دروغ مگوی وگرنه سزا خواهی یافت حکایت چهارم در شهری
انبار پنبه دزدی رفت پنبه فروشان شکایت این حال پیش پادشاه بردند پادشاه هر چند تلاش کرد
لیکن از دزدان اثری نیافت امیری که نهایت آزموده کار بود در حضور پادشاه عرض کرد که اگر حضرت

اگر حکم حضور شود دزدان را بگیرم پادشاه ازین سخن خوش شده حکم داد پس وزیر با تدبیر در خانهٔ خود ضیافت
مهیا کرده بزرگان شهر را به بهانهٔ ضیافت طلبید چون مردمان جمع شدند نشستند امیر وزرا در مجلس
ضیافت و بصیرت تمام بروی ایشان نظر کرده فرمود چه حرامزاده بیحیا و احمق مردمانند که پنبه دزدیده
اند و با آنکه ریزهای پنبه تا حال در ریشهای ایشان مشاهده میشود در مجلس من آمده‌اند چند کس همان
وقت دستهای خود به ریشهای خویش گذاشته متردد شدند و لرزیدند ازین حرکت معلوم شد که دزدان
همین اند همان وقت اسیر کرده ایشانرا در حضور پادشاه بردند حضرت تدبیر امیر را پسندیدند و آفرین
کردند **حکایت پنجم** روزی شخصی در خدمت شاهی رفته التماس کرد که مردی از سپاه
فوج شاهی بنده و بتعدی در خانه من آمده با کنیزی از کنیزان من زنا کرد پادشاه این احوال شنیده فرمود
که اگر آن مرد بار دیگر در خانه تو بیاید بزودی هرچه تمامتر مرا خبر کن شب دوم آمد حرامزاده باز
بخانه‌اش در آمد صاحب خانه فوراً پادشاه را خبر داد پادشاه شمشیری در دست گرفته با او روان
شد و چون بخانه‌اش رسید چراغ را کشت و بعد از آن مرد را بقتل رسانید و باز چراغ طلبید و
روی آن مرد دیده شکر الهی بجا آورد و بعد از آن صاحب خانه را فرمود هر طعام که در خانه تو
موجود باشد بیار که بغایت گرسنه‌ام صاحب خانه غذائی که در آن وقت موجود داشت آورده
پیش آنحضرت نهاد سلطان برغبت تمام تناول کرده شکر الهی بجا آوردند و هرگاه که حضرت
از خوردن طعام فارغ شدند آن شخص عرض کرد که آنحضرت من در حیرتم که آنحضرت اول چراغ را
کشتند و بعده آن مرد را بقتل رسانیدند و باز چراغ طلبیده روی آن مرد دیدند و شکر خدا بجا آوردند
سبب آن چیست و طعام بیوقت خوردند از آن چه حکمت بود پادشاه جواب داد پنداشته بودم که
سوای پسر من کسی را چنان جرأت نیست که بزور در خانه کسی برود ازین سبب اول چراغ را کشتم
شاید که از شفقت پدری نتوانم او را کشت و هرگاه که او کشته شد چراغ طلبیدم و روی او را

دیده

دیده خدا را شکر کردم که فرزند من نیست و باعث طعام خوردن بیوقت آن بود
که در وقتیکه تو از من انصاف خواستی بر خود فرض کرده بودم که تا آن بدکردار را
نکشم هیچ نخواهم خورد از این سبب گرسنه بودم و طعام بیوقت خوردم

حکایت ششم

دانشمندی کیسهٔ دیناری عطاری را سپرد.
و خود بسفر رفت بعد از چند مدت از سفر باز آمد و دینار خود از عطار خواست
عطار گفت تو دروغ میگوئی بمن نسپردی دانشمند از خیانت عطار آزرده
خاطر گردید و گفت ای یار خیانت بدترین افعال و باعث خسران دنیا و آخرتست هر که
خیانت کند البته دستش در وقت حساب می لرزد عطار گفت آری تو دروغ میگوئی و دعوی شما باطلست
و بهیچ دلیل ثابت نمی شود چراکه گواهی نداری وقتی که پول بمن دادی کدام کس حاضر بود دانشمند جواب
داد کسی نبود مگر خدا شاهد است و کفی بالله شهیدا و اگر دانستمی که تو بی دیانت هستی البته آنوقت شاهد
آوردمی یا آنکه بتو نسپردمی بجای خدا ای بی دیانت دینار بمن بده غرض این مباحثه بحدی رسید که نوبت
بدشنام رسید از این شور و غوغا مردمان بسیاری جمع شدند و دانشمند را گفتند که این عطار دیانت دار است
کاهی خیانت نکرده اگر با او مناقشه خواهی کرد سزا خواهی یافت دانشمند ناچار شده رفت و همه احوال
خود نوشته بپادشاه نمود آنحضرت بعد از اندک تامل فرمود برو و نزدیک دکان عطار تا سه روز خاموش
منشین روز چهارم آنطرف خواهم آمد و ترا اسلام خواهم کرد سوای جواب سلام حرفی با من مزن و چون
از آنجا بروم نقد خود از عطار بخواه و آنچه او بگوید مرا خبر بده دانشمند موافق حکم پادشاه نزد دکان عطار
رفته تا سه روز خاموش نشست روز چهارم با حشمت و شوکت آنطرف گذر کرد و چون او را دید سواری را
ایستاده کرد و گفت السلام علیک ای برادر احوال شما خوش است دانشمند جواب سلام که سنت است
داده گفت الحمد لله که بخیر و عافیتم آنگاه حضرت فرمود ای برادر مدتیست که ترا ندیده ام گاهی در حضور

امی آئی و از احوال خود خبری نمی دهی دانشمند این سخن شنیده اندک سر خود جنبانید و هیچ نگفت عطار این
همه دیده ترسید و چون پادشاه از آنجا رفت عطار دانشمند را پرسید ای برادر وقتیکه نقد خود بمن سپردی
کجا نشسته بودم و کدام شخص نزد من حاضر بود باز بگو شاید فراموش کرده باشم دانشمند همه احوال خود ظاهر
کرد عطار گفت راست میگوئی حالا مرا یاد آمد القصه هزار دینار دانشمند را داد و عذرها کرد

حکایت ۷

دو کس مال خود پیرزنی را سپردند و گفتند هرگاه که ما هر دو بیائیم مال خود خواهیم گرفت بعد از چند روز یکی از آنها
نزد آن زن آمده گفت شریک من بمرد حالا آن مال که بتو سپرده‌ایم مرا بده زن هر چند عذر آورد آن شخص
قبول نکرد و زن ناچار شده مال او را بداد بعد از چند روز شریک دیگر آمد مال خود خواست زن گفت شریک
تو آمده بود و ظاهر کرد که شریک من مرد هر چند انکار کردم سخن من قبول نکرد و همه مال برد آن شخص زن را
مذکور را گرفته پیش قاضی رفت و انصاف خواست قاضی بعد از تامل دریافت کرد که این زن بی تقصیر است
باین اندیشه فرمود شما اول قبول کرده بودی که هرگاه ما هر دو بیائیم مال خواهیم برد پس ضرور است که
شریک خود را بیاری و مال بگیری تنها نخواهی یافت مرد از این تقریر لاجواب شده راه خود پیش گرفت

حکایت ۸

غلامی از نزد صاحب خود گریخت بعد از چند روز مالکش بشهری رفت و آنجا غلام را
دید و او را گرفت و پرسید ای بی‌وفا چرا گریختی غلام دست بدامن خواجه زده گفت تو غلام من هستی نقد بسیار
دزدیدی و گریختی حالا که از خوبی قسمت ترا یافتم البته نخواهم گذاشت بلکه ترا سزا خواهم داد القصه هر دو
پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی هر دو را فرمود که شما هر دو سرهای خود را از دریچه بیرون
بدارید و چون ایشان حسب الحکم قاضی سرهای خود از دریچه بیرون کردند قاضی جلاد را فرمود شمشیر بر سر غلام
بزن که سرش جدا شود غلام چون این سخن شنید سر خود اندرون کشید و آقای او اصلا نجنبید قاضی غلام را
سزا داده حواله خواجه‌اش کرد

حکایت ۹

شخصی مال بسیار صرافی را سپرده خود بسفر رفت
چون از سفر دور و دراز باز آمد مال خود از صراف خواست صراف از این معنی انکار کرده و قسم خورد

کرد

که والله مرا سپرده ای آن شخص ناچار شده پیش قاضی رفت و احوال خود گفت قاضی بعد از تأمل بسیار فرمود
کسی را مگو که فلان صراف مال من نمیدهد تدبیری برای مال تو خواهم کرد روز دیگر قاضی صراف را بحضور
خود طلبیده فرمود کارهای ضروری پیش من آمده و تنها نمیتوانم کرد میخواهم که ترا نایب خود کنم
زیرا که دیانت داری صراف ازین سخن نهایت خوشدل شده این سخن قبول کرده بخوشی تمام بخانه خود
رفت باین امید که خدمت شایسته خواهم یافت و ازین سبب مرد مالداری خواهم شد قاضی روز دیگر
مدعی را طلبیده فرمود حالا نزد آن صراف برو و مال خود را ازو بخواه البته او خواهد داد آن شخص
بموجب حکم قاضی در خانه آن صراف رفت صراف او را دیده گفت ای یار بر وقت آمدی خوش
باش و آن مال تو فراموش کرده بودم دیشب مرا یاد آمد القصه مال او را داد روز دیگر از
طمع نیابت پیش قاضی رفت قاضی فرمود امروز در حضور پادشاه جهان پناه رفته بودم
امانت و دیانت تو در دربار پادشاه مذکور میشد و هریک از ارکان دولت گواهی دادند
لهذا شاه بسیار خوش شده میخواهد که ترا به کارهای بزرگ مقرر کنند شکر خدا بجا آر که بمرتبه
رفیع خواهی رسید و شاید که از برکت خصلت پسندیده یکی از ندیمان ملک خواهی شد
پس ضرور شد که برای خود نایب دیگر تلاش کنم القصه قاضی او را باین بهانه رخصت کرد
حکایت دهم زنی بدکار شوهرآزار زشت خو ستیزه رو با زن دیگر همسایه خود که بزیور عصمت
آراسته بود دشمنی داشت شبی شراب بسیار خورده در حالت مستی طفل خود را کشت و در
خانه زن همسایه خود انداخت و بوقت صبح برو تهمت زد که تو طفل مرا کشتی آخر او را پیش
قاضی برد و انصاف خواست قاضی که مرد دانا بود اول زن همسایه را در خلوت طلبیده
بسیار ترسانید و گفت راست بگو وگرنه ترا خواهم کشت زن قسم خورد و انکار کرد که والله
ای قاضی من طفل را نکشته ام قاضی گفت اگر رو بروی من برهنه شوی البته سخن ترا راست خواهم

نپوشانید زن از حیا سر فرو کرده گفت مرا کشته شدن و مردن قبول است لیکن معاذ الله
که برهنه شوم قاضی او را رخصت کرد و زن فریادی را در خلوت طلبیده فرمود اگر تو
پیش من برهنه شوی سخن تو باور می کنم زن بیحیا خواست که خود را برهنه کند قاضی او را منع
کرد و گفت برو البته تو خود طفل خود را کشته چرا که تو نهایت بیشرم هستی آنگاه قاضی
در غضب شده چند تازیانه او را زد ناچار آن زن اقرار کرد که من تقصیر دارم طفل خود را
در حالت مستی کشتم و بر زن همسایه تهمت زدم القصه بعد از ثبات خون او را بردار کشید
پس آن زن بدکردار سرنگون بدار البوار رسید **حکایت یازدهم** شخصی بدرهٔ
نقدی که هزار دینار در آن بود سر بمهر بقاضی سپرد و خود بسفر رفت چون باز آمد کیسهٔ خود
سر بمهر چنانکه بقاضی سپرده بود از قاضی باز یافت لیکن چون آن را گشاد بجای دینار فلوس
دید نهایت متعجب شده در حضور قاضی رفت و گفت ای قاضی شریعت پناه چرا دینار
من دزدیدی و بجای آن نقد فلوس نهادی قاضی گفت ای نادان بی ادب تو دروغ
میگوئی تو دینار نمودی کیسهٔ دینار چنانکه سر بمهر بمن سپردی از من گرفتی برو سخنان نالایق
مگو و گرنه سزا خواهی یافت نوکران قاضی او را راندند آن شخص ناچار در حضور پادشاه رفت
و همه احوال عرض کرد سلطان اندک تأمل کرده فرمود حالا برو و کیسهٔ خود نزد من بدار
انصاف خواهم کرد روز دیگر پادشاه مسند نو را که بر تخت بود اندک پاره کرده بشکار
رفت فراشی که آن روز نوبت نوکری او بود چون مسند را پاره دید نهایت ترسید
چندان که از غایت ترس بخود لرزید و فراش دیگر را که دوست او بود نمود و گفت
اگر پادشاه این مسند را ببیند مرا خواهد کشت فراش دیگر پرسید غیر شما کسی این مسند را
دیده میباد این احوال را شنیده است او جواب داد کسی را ازین حال آگاهی نیست مانه
کسی

ونه کسی این مسند را دیده فراش دیگر گفت خاطر جمع دار و مترس که درین شهر رفوگری هست
که درین فن کمال دارد این مسند پیش او ببر که او آنچنان رفو خواهد کرد که کسی نخواهد شناخت
فراش این سخن شنیده خوشدل شد و بر دکان رفوگر رفته گفت اگر تو این مسند را بدرستی رفو کنی
هر چه بخواهی ترا بدهم رفوگر نیم دینار بخواست فراش او را یک دینار داده گفت برو و هر چه
تمامتر این مسند را رفو کرده برسان رفوگر گفت البته بزودی درست خواهم کرد غرض رفو
کرد همان شب مسند را رفو کرده باز فرستاد و قبل از آنکه آنحضرت از شکارگاه تشریف آورند مسند
بر تخت گسترده منتظر آمدن سلطان بود چون سلطان از شکارگاه مراجعت فرمودند مسند را
درست دیده پرسیدند ای فراش این مسند که رفو کرد او بعرض رسانید که آنحضرت این مسند
قبل ازین درست بوده پادشاه فرمود مترس که من خود آن مسند را برای مصلحتی دریده بودم
آنگاه فراش بعرض رسانید فلان رفوگر این مسند را رفو کرده آنحضرت رفوگر را طلبیده پرسید
تو درین سال کیسه دیناری رفو کرده و اگر آن را ببینی بشناسی بعرض رسانید البته اگر ببینم
خواهم شناخت آنگاه کیسه برآورده او را نمود رفوگر گفت ای حضرت قاضی این شهر برای
رفو کردن بمن داده بود پادشاه قاضی را طلبیده گفت ای قاضی ترا مرد دیانتدار فهمیده
منصب قضا بتو سپرده بودم ندانستم که دزد دغاباز هستی چرا مال فلان کس دزدیدی قاضی
عرض کرد آنحضرت احوال چیز واقع که میگوید پادشاه فرمود ما خود میگوییم و دزدی شما را ثابت کردیم
این بگفت و کیسه باو نمود و نشان رفوکرد او قاضی ازین حالت نهایت ترسید و لرزه بر اندامش
افتاد و آنحضرت قاضی را در زندان فرستاد و مالک کیسه را فرمود برود پول خود از قاضی بگیر
قاضی ناچار شده زر باو داد روز دیگر سلطان قاضی را بر دار کشید تا عبرت بدیگران شود

حکایت دوازدهم ۱۲ شخصی کیسه دینار در خانه خود گم کرد هر چند تلاش کرد آن را

یافت ناچار آن شخص پیش قاضی رفت و همه احوال خود بیان کرد قاضی همه مردمان خانه او را طلبید و بهر کس یک یک چوب دو دو گره در همه طول برابر بود و گفت هر کس که دزد است چوبش بقدر یک انگشت دراز خواهد بود و این بگفت و ایشان را رخصت کرد شخصی که دزد بود بترسید و از چوب خود بقدر یک انگشت ببرید روز دیگر قاضی همه مردمان را طلبید و چوبها را دید آنگاه معلوم شد که دزد کیست دینار از و گرفت و سزا داده براند حکایت سیزدهم شخصی با یکی شرط کرد که اگر بازی ببازم یک آثار گوشت از بدن من بتراش اتفاقاً بازی بباخت مدعی خواست که یک آثار گوشت از بدنش بتراشد آن قمار باز قبول نکرد ناچار هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی مدعی را فرمود معاف بکن که این شرط شما موجب هلاکت و آزار آن مرد ناوان است مدعی سخن قاضی قبول نکرد قاضی از انکارش آزرده خاطر شده فرمود بتراش لیکن چیزی را گر از یک آثار کم یا زیاده بتراشی سزا خواهی یافت مدعی دانست که این امر محال است ناچار شده معاف کرد

حکایت چهاردهم ۱۴ دو برادر نهایت مفلس بسفر رفتند اتفاق در راه کیسه زر و دو لعل یافتند برادر خورد گفت الحمد لله که بی رنج و تعب این نعمت غیر مترصد بدست ما آمد زیاده ازین رنج سفر بر خود اختیار کردن و راه دور و دراز پر خطر نمودن مناسب نیست حالا بطرف خانه خود مراجعت خواهم کرد برادر بزرگ گفت من سیر جهان خواهم کرد که در سفر عجایب و غرایب بسیار مشاهده میشود غرض هر دو زر را تقسیم کردند برادر بزرگ حصه خود برادر خورد را داده گفت باید که این حصه بزوجه من بسپاری این بگفت و او را وداع کرد چون او بخانه خود رسید زر بزن برادر خود داد لیکن لعل را نداد بعد از چند سال برادر کلان از سفر دور و دراز مراجعت نموده بمنزل خویش رسید و چون معلوم کرد که لعل بزوجه اش نرسیده از برادر خورد پرسید آن لعلی که بتو داده بودم چرا بزن من ندادی جواب داد و دروغ میگوید

سکو بد حصه شما مع لعل بزوجه شما دادم آنگاه آن شخص زن خود را ملامت کردن گرفت و ترسانیدن
زن گریخت و در حضور قاضی رفته همه احوال خود ظاهر کرد قاضی او را با مع برادر خود طلبیده
پرسید وقتی که این زن لعل بتو داد کسی در آن وقت حاضر بود گفت دو کس حاضر بودند [illegible]
ایشان را بیار تا دعوی شما ثابت شود دو کس را قدری نقد داده گفت شما پیش قاضی گواهی
دروغ دهید تا بدروغ گویی و خیانت منسوب نشوم آنها بموجب ترغیب آن شخص گواهی دادند
قاضی این همه شنیده شوهر آن زن را فرمود برو و لعل از زن خود بگیر زن این حکم شنیده
گریان نالان پیش پادشاه رفت و احوال خود عرض کرد سلطان فرمود چرا نزد قاضی نرفتی
عرض کرد ای جهان پناه رفته بودم لیکن او بدل متوجه نشد و بخوبی انصاف نکرد آنگاه سلطان
هر دو برادران و آن هر دو گواهان را طلبیده جدا جدا کرد و بدست هر یک قدری موم داده
فرمود نمونه لعل بسازید هر دو برادران یکسان ساختند لیکن هر دو گواهان بصورت مختلف ساختند
آنگاه پادشاه زن را فرمود که تو هم بساز زن عرض کرد گاهی لعل ندیده ام چگونه بسازم پادشاه
آن هر دو گواهان را فرمود باید راست بگویید و اگر نه شما را خواهم کشت ناچار آنها نیز معترف به تقصیر
خود شدند و گفتند ای جهان پناه راست اینست که بدروغ گواهی دادیم سلطان برادر خورد را
چند تازیانه بزد و گفت ای ملعون راست بگو و اگر نه ترا خواهم کشت ناچار او هم اقرار کرد
که تقصیر دارم پادشاه قاضی را در حضور خود طلبیده بسیار ملامت کرد و گفت تو چرا بخوبی
انصاف نکردی و فرمود که لعل از آن مرد گرفته باین زن باید داد و آینده در تجویز مقدمات
هوشیار باید بود **حکایت پانزدهم ۱۵** جوانی پیری را صد دینار بطور امانت داده خود
بسفر رفت چون از سفر باز آمد دینار خود بخواست مرد پیر انکار کرد که تو مرا ندادی هر چند تقاضا
کرد پیر انکار کرده اقراری نکرد ناچار جوان پیش قاضی رفت و احوال خود ظاهر کرد قاضی مرد

پسر را طلبیده پرسید این جوان کاهی نقد خود بتو سپرده بود یا نه جواب داد والله کاهی نسپرده
این جوان بی ایمان محض دروغ میگوید آنگاه قاضی بپسر را فرمود که تو از روی قسم بگو که جوان
نقد خود بمن سپرده جوان این سخن شنیده گریان و نالان عرض کرد یا قاضی او را از سوگند
خوردن باک نیست بارها قسمهای دروغ خورده و دغابازی کرده آنگاه قاضی فرمود ای
اوان ترا معلوم بود که این پسر دغاباز است پس دیده و دانسته چرا نقد خود باو سپردی
جوان گفت آری خطا کردم لیکن این پسر یکی از همسایگان من بود ندیده استم که او با من دغا
نخواهد کرد و این شنیده قاضی جوان را فرمود تو درین باب گواهی داری یا نه او جواب داد کسی
گواه نیست باز قاضی پرسید وقتی که نقد باو سپردی کجا نشسته بودی گفت زیر درختی قاضی فرمود
چرا گفتی که گواه نیست همان درخت گواه است نزد آن درخت برو آن را بگو که قاضی ترا
طلبیده است پسر از این سخن تبسم کرد و جوان گفت ای قاضی میترسم که درخت از حکم حضور
نیاید این امر غیر ممکن است که درخت بفرمان کسی بیاید قاضی گفت مهر من با خود ببر و درخت را
بنما و بگو این مهر قاضی است البته درخت خواهد آمد و اگر او شوخی کند و در آمدن تشاهل ورزد
چند تازیانه او را بزن البته برودی خواهد آمد القصه جوان مهر قاضی گرفته رفت پس قاضی بعد
از چند لحظه از پسر پرسید آن جوان نزد آن درخت رسیده باشد یا نه جواب داد حضرت
تا حال نرسیده باشد چون جوان نزدیک درخت رسید مهر قاضی را نموده گفت ای درخت
قاضی ترا طلبیده است زودی بیا هرچند با و از بلند آن را گفت از درخت هیچ نشنید ازین
حالت غمگین و ناامید شده باز آمد و بخدمت قاضی عرض کرد یا قاضی مهر انجناب بدرخت نمودم
لیکن او جوابی نداد قاضی گفت درخت آمده بود و گواهی داده باز رفت پسر گفت این چه سخن است
ایا قاضی که تو میگوئی درخت اینجا نیامد قاضی فرمود آری تو راست میگوئی که درخت نیامد

لیکن وقتیکه از تو پرسیدم که انجوان نزد یک درخت رسیده باشد یا نه تو جواب دادی
تا حال نرسیده اگر تو زیر آن درخت نغنودی و نگرفتی چرا نگفتی که آن کدام درخت است نمیدانم
ازین قرینه معلوم شد که جوان راست میگوید پیر لاجواب شده زر بجوان بداد قاضی بعد از
اثبات گناه پیر را بزندان فرستاد و فرمود که تا یکسال در زندان محبوس بماند تا از بدکرداری
خویش پشیمان شده عبرت گیرد و ازان فعل بد توبه کند حکایت شانزدهم ماهی گیری
همیشه ماهیان دریا گرفتی و در بازار فروختی روزی یک ماهی زنده گرفت چنان خوشنما که گاهی
قبل ازان بدست او نیامده بود و بدامش نیفتاده در دل خود آورد که اگر این ماهی را در بازار
بفروشم زیاده از دو سه فلوس نخواهم یافت پس مصلحت است که این ماهی را در حضور پادشاه
برم البته او بسیار انعام خواهد داد القصه آن ماهی را بخدمت پادشاه برد پادشاه چون
ماهی را دید بسیار پسندید و خوشدل شده حکم داد که ماهی گیر را صد دینار بطور انعام دهند
وزیر دانا درانوقت حاضر بود در گوش پادشاه آهسته گفت که برای یک ماهی این قدر پول
دادن مناسب نیست پادشاه جواب داد حالا که حکم داده ام اگر ندهم باعث حقارت و بدنامی
ما خواهد بود و مردمان مرا پیمان شکن و متلون مزاج خواهند پنداشت وزیر گفت تدبیر این است
که آنحضرت از ماهی گیر پرسند که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است ماده بخواهند
و اگر گوید ماده نر باید طلبید البته ماهی گیر مثل آن نتواند آورد پس درین صورت انعام هم
نخواهد یافت پادشاه سخن وزیر پسندیده از ماهی گیر پرسید ای برادر این ماهی نر است
یا ماده ماهی گیر بی تأمل جواب داد ای جهان پناه این ماهی خنثی است شاه ازین سخن بسیار
خندید و صد دینار بوی داد حکایت هفدهم ۱۷ سوداگرانی چند در حضور پادشاه
رفتند و اسپهای که از عراق و خراسان آورده بودند او را نمودند پادشاه همه را پسندید

وخرید و دوصد هزار دینار زیاده از قیمت اسپها سوداگران را داده فرمود که از ملک خود
دیگر بار هم اسپهای تند و چالاک تر بیارید سوداگران این معامله را غنیمت دانسته پول
گرفتند و بسیار محظوظ شدند و شادمان رخصت شده رفتند روزی پادشاه در حالت خوشی
ومستی شراب وزیر را فرمود ای وزیر باید هر نام احمقانی که در ملک من اند بر فردی نوشته
مرا بنما وزیر عرض کرد آنحضرت قبل ازین چند یوم نوشته ام و نام آنحضرت اول همه نامها نوشته
شده پادشاه پرسید تو چرا نام من در فرد احمقان نوشتی وزیر عرض کرد بجهة آنکه آنحضرت
دوصد هزار دینار برای خریدن اسپهای سوداگران را داده اند باوجود که درین معامله
کسی ضامن ایشان نیست و از وطن و ماوای ایشان کسی خبر ندارد پس این نشان حماقت است
پادشاه فرمود اگر ایشان اسپها بیارند پس چه باید کرد جواب داد اگر آورند نام آنحضرت
را از فرد احمقان حک ساخته در همانجا نام سوداگران خواهم نوشت

حکایت ۱۸

روزی شاعری تقصیری کرد پادشاه جلاد را فرمود که روبروی من او را بکش شاعر ترسید
و شروع بلرزیدن نموده ندیمی او را گفت این چه نامردی و کم جرأتی است مرد دلیر گاهی نمیترسد
شاعر جواب داد ای ندیم اگر تو جوانمرد و دلیر هستی بجای من بیا تا من برخیزم و راه خود پیش
گیرم پادشاه ازین لطیفه بخندید و از تقصیرش درگذشت

حکایت نوزدهم ۱۹

زنی حسین بجائی برای کاری میرفت مردی او را دیده از عقبش روان شد زن پرسید ای
آقا تو چرا از عقب من آئی او جواب داد چرا که بر تو عاشق شده ام زن گفت تو ناحق
بر من عاشق شدی چراکه خواهر من از من خوش صورت تر است و از عقب من می آید برو
و برا و عاشق شو مرد بدان جانب روان شد زنی دید بغایت بدصورت بسیار متاسف و آزرده
خاطر گشت و باز پیش همان زن رفته گفت تو دروغ گفتی زن جواب داد تو نیز عاشق صادق

نیستی چرا که اگر بر من عاشق بودی در پی زن دیگر نمی‌رفتی مرد ازین سخن شرمنده شده راه خود پیش
گرفت حکایت بیستم ۲۰ از کوری پرسیدند آیا میخواهی که پشت تو راست شود یا
پشت مردمان دیگر چون پشت تو کوژ گردد جواب داد من میخواهم که پشت مردمان دیگر چون پشت
من کوژ شود بجهة آنکه مردمانی که مرا بچشم حقارت می‌بینند من ایشان را نیز ببینم حکایت ۲۱
شخصی هر روز شش نان میخرید روزی دوستی از و پرسید ای آقا هر روز شش نان خریده چه میکنی
گفت یک نان نزد خود میدارم و دو می را می‌اندازم و دو نان پس میدهم و دو نان دیگر را
قرض میدهم دوست گفت مطلب شما نمی‌فهمم مفصل بیان کن جواب داد نانی که نزد خود می
گذارم میخورم و نانی که می‌اندازم خوشدامن خود را میدهم و دو نان که پس میدهم مادر
و پدر خود را میدهم و دو نانی که قرض میدهم پسران خود را میدهم حکایت بیست و دوم ۲۲
امیر تیمور لنگ چون بهندوستان رسید مطربان را طلبید و گفت من از اکثر مردمان شنیده‌ام
که درین شهر مطربانی هستند که مثل و مانند ندارند مطربی نابینا که در آن مجلس حاضر بود سرود
آغاز کرد و چنان بخوبی سرائید که پادشاه بسیار خوش شده از و پرسید نام تو چیست عرض
کرد ای جهان پناه نام من دولت است پادشاه بطور رمز فرمود آیا دولت هم کور است
نابینا جوابداد آنحضرت اگر دولت کور نبودی در خانه لنگ نیامدی شاه ازین لطیفه محظوظ
شده او را انعام بسیاری داده رخصت کرد حکایت بیست و سیم ۲۳ شخصی
نزد طبیب رفت و گفت شکم من بشدت درد میکند دوائی که دفع آن کند بدهید طبیب
پرسید امروز چه خورده بودی گفت نان سوخته حکیم خواست که در چشم او دارو کشد
آن شخص گفت ای طبیب درد شکم را با چشم چه نسبت است حکیم گفت اول دوای چشم برای
تو ضرور است چرا که اگر چشمهای تو درست بودی نان سوخته نخوردی حکایت ۲۴

روزی پادشاهی از شاعری برنجید جلاد را فرمود برو بروی من این فرمساق را بکش جلاد بموجب
حکم حضور برای آوردن شمشیر رفت آنوقت شاعر حاضر را گفت تا وی شمشیر بیارد دو سه سیلیها
بزنید که آنحضرت خوش شوند پادشاه ازین سخن تبسم فرموده او را معاف کرد **حکایت ۲۵**
شاعری توانگری را مدح کرد ولیکن آن مالدار او را هیچ نداد و باز وی را هجو کرد مالدار بر آن
حرفی نزد پس از دو روز دیگر شاعر بر دروازه او رفت و همچنان ماتم زدگان بر دروازه او
بنشست توانگر گفت ای شاعر مدح من کردی ترا هیچ ندادم و بعد از آن مذمت من نمودی
هیچ نگفتم حالا بر در دروازه من چرا نشسته و درینجا چه کار داری جواب داد حالا میخواهم
که هرگاه تو بمیری نماز جنازه تو ادا کنم **حکایت ۲۶** پادشاهی در خواب دید که همه دندانش
ریخت از منجمی تعبیرش پرسید او گفت که همه اولاد و اقارب آنحضرت روبروی حضور
خواهند مرد پادشاه ازین کلمه در خشم شده منجم را بزندان فرستاد و منجم دیگر را طلبیده
تعبیر آن خواب پرسید او بعرض رسانید ای جهان پناه آنحضرت از همه اولاد و اقارب خود
زیاده خواهند زیست پادشاه این تعبیر را پسندید و او را انعام داد **حکایت ۲۷**
شخصی بمرتبه بزرگ رسید دوستی اینخبر شنیده برای مبارکباد در خانه او رفت آنشخص پرسید
تو کیستی و از کجا آمدی دوست او ازین سخن شرمنده و پشیمان شده سر فرو کرد و گفت تو مرا
نمی‌شناسی من دوست قدیم توام شنیده بودم که تو کور شده برای تعزیت تو آمده بودم شاد
باش این بگفت و از آنجا بیرون رفت **حکایت ۲۸** پادشاهی در جنگی شکست یافت و همه
لشکریانش پراکنده شده بهر طرف گریختند شخصی از فوج دشمن او را گرفت و ندانست که پادشاه
است اسباب خود بر سرش نهاد و با خود بمنزل مقصود خود برد چون هر دو بمنزل رسیدند
آن سپاهی پادشاه را قدری برنج داد و گفت بپز و بخور شاه که نهایت گرسنه بود برنج را در ظرف

گلی کرده بر سر دیگدان خالی و آتش افروخته خود در نشست اتفاقاً سگی مردار خوار گرسنه در انجا آمد و انظرف
گلی را در دهان گرفته برد پادشاه ازین ماجرا بخندید سپاهی ازین حرکت غضبناک شده پرسید ای
نادان سگ دیگچه تو برد تو خندیدی سبب آن چه بود پادشاه خاموش ماند آنگاه سپاهی کج خلق شده
چند تازیانه او را زد و گفت عجب احمقی هستی که جواب سوال من نمیدهی مگر دیوانه هستی آن
وقت پادشاه فرمود روزی چنان بودم که هرگاه بشکار میرفتم یکصد شتر پر از اسباب خوردنی
و پختنی و خوانهای مملو از نعمتهای رنگارنگ همراه خود میبردمی امروز حالتی دارم که سگ یک لقمه
طعام هم نگذاشت سپاهی ازین سخن متاثر شده عذر گستاخی خود کرد و پادشاه را گذاشت نه

حکایت ۲۹ روزی مرغی بر سر شاخ درختی نشسته بود پادشاه او را دیده مصاحبان
خود را گفت البته این پرنده را از تیر خواهم کشت این بگفت تیر و کمان گرفته تیر را انداخت اتفاقاً
تیرش خطا کرد ازین سبب پادشاه شرمنده شد شخصی همان وقت برای رفع خجالت شاه عرض کرد
اگرچه شاه اول خواسته بودند که این پرنده را بکشند لیکن بر حال او رحم فرموده قصداً خطا کردند

حکایت ۳۰ شخصی طوطی را پرورده او را زبان فارسی آموخت و هرچند سعی کرد آن طوطی
بجز یک کلمه یاد نگرفت و آن کلمه اینست درین چه شک آن شخص روزی آنرا در بازار برده دوصد
دینار قیمت آن مقرر کرد مغلی در انجا آمد و از طوطی پرسید تو لایق صد دینار هستی طوطی جواب
داد درین چه شک مغل ازین سخن بسیار خوش شده آن طوطی را خرید و بخانه خویش آورد
ولیکن هر سخن که میگفت آن طوطی جواب میداد درین چه شک مغل ازین معامله آزرده
خاطر گردید روزی از روی تاسف گفت من حماقت کردم که چنین طوطی خریدم طوطی جواب
داد درین چه شک مغل ازین سخن بخندید و طوطی را گذاشت

حکایت ۳۱
روزی پادشاهی با شاهزاده برای شکار رفت چون هوا گرم شد و آفتاب بوسط سما رسید

بمردو بابا ئی خودرا پرورش مسخره نهادند بادشاه تبسم کرده گفت ای مسخره بد تو بابا ئی عر

بنده باشد مسخره جواب داد نه ای جهان پناه بلکه بابا دو خر حکایت ۳۲ مسخره زنی

در عقد نکاح خود در آورد اتفاقاً زوجه اش بعد از چهار ماه پسری زائید از شوهر خود پرسید ای جان

من این پسر را چه نام خواهی گذاشت جواب داد پیک تیز رفتار باید نامید چرا که عرصه نه ماه را

در چهار ماه طی کرده است حکایت ۳۳ دانشمندی در مسجدی می نشست و مردمان

را وعظ میکرد شخصی در آن مجلس هر روز میگریست روزی دانشمند در دل خود خیال کرد که

سخنان من در دل این مرد بسیار تاثیر پذیر است و از این سبب است که گریه میکند دیگران

از وی پرسیدند ای بابا چگونه دل داری که هر روز گریه میکنی سخنان دانشمند در دل ما اثری

نمیکند او جواب داد بر سخنان دانشمند نمیگریم بلکه بزی پرورده بودم و او را بسیار

دوست میداشتم چون بعد از چند سال آن بز پیری رسید بمرد بسبب مردن آن بز غائله عزیز

بسیار گریستم و در ماتمش تا چهل روز جامه سیاه پوشیدم و هر روز می گریستم آخر بجز صبر و

شکیبائی چاره ندیدم حال هر وقت که دانا حرف میزند و در وقت حرف زدن ریش

مبارک او می جنبد آن بز عزیز مرا یاد می آید که ریش او چون ریش دانا دراز بود

حکایت ۳۴ شخصی دستار درویشی گرفته گریخت درویش خسته دل نتوانست

که دستار از وی باز ستاند بجهة ناتوانی نتوانست که در پی او رود و باز ای فریاد هم

نداشت زیرا که بسیار مفلس بود و در دار العدالت این زمانه پول بسیار باید خرج کرد که بی

پول عرض غریب را نمی شنوند و وارسی مقدمه او را نمیکنند ناچار آن درویش بگورستان

رفت و در آنجا نشست شخصی ورا گفت ای درویش شخصی که دستارت را برده بود بطرف

باغ رفته تو اینجا چرا نشسته جواب داد آری بامید آنکه روزی او نیز در اینجا خواهد آمد از این

[illegible] ام حکایت ۳۴۵ پادشاهی با وزیر خود خرما می خورد و هسته خرما
را بطرف وزیر میگذاشت بعد از خوردن پادشاه بطریق رمز وزیر را گفت که ای وزیر
تو پرخور هستی بهمین پیش تو چه قدر هسته خرما جمع شده وزیر جواب داد نه حضرت بسیار حریص
اند که خرما را با هسته تمامی میل فرموده اند حکایت ۳۴۶ روزی سکندر با حاضران
مجلس گفت گاهی کسی را محروم نکردم هرکس هرچه از من خواست او را عطا کردم شخصی از آن
مجلس گفت ای سلطان یکدرم در کار دارم بمن عطا کنند سکندر فرمود از پادشاهان چنین
محقر خواستن بی ادبیست آنگاه آن شخص عرض کرد اگر آنحضرت را از دادن یک درم
شرم می آید یک ملک عنایت کنند سکندر جواب داد سوال اول شما لایق قدر و منزلت من
نبود سوال دوم زیاده از حوصله و لیاقت تو هست پس هر دو سوال شما بیجا است آن شخص
این سخن شنیده خاموش ماند حکایت ۳۴۷ پادشاهی از مسخره برنجید و فرمود که این
حرامزاده را زیر پای فیل بیندازند مسخره شور و فریاد آغاز کرده گفت الحضرت من کم جثه
لایق پای فیل نیستم مرا زیر پای صعوه بیندازند و وزیر را پای فیل بیندازند که بواسطهٔ
خوردن غذاهای لطیف چنان فربه است که استخوانش زیر پای فیل نخواهد شکست پادشاه
این سخن شنیده تبسم کرد و طرف وزیر دیده پرسید ای وزیر صلاح تو دران باب چیست
وزیر بعرض رسانید برای خدا این حرامزاده را معاف کنند و گرنه مرا نیز در چاه بلا خواهد
انداخت پادشاه از سخن مسخره خوشدل شد و از شفاعت وزیر او را معاف کرد حکایت ۳۴۸
شیری و مردی تصویر خود اندر مکانی دیدند مرد شیر را گفت ببین شجاعت انسان بر شیر
چگونه غالب است شیر جواب داد آری مصور آن تصویر انسان بود اگر شیر بودی برخلاف آن
کشیدی حکایت ۳۴۹ شخصی پیش نویسنده رفت و گفت یک خط برای من

بنویس که مضمون تو خواهم شد کاتب گفت ای یار پای من درد میکند میخواهم که بجائی بروم
او گفت میخواهم که ترا بجائی بفرستم چرا این چنین عذر نامعقول میکنی کاتب جواب داد سخن تو راست
است لیکن هر وقت که برای کسی کاغذ مینویسیم برای خواندن آن مرا می طلبند بجهت انکه کسی دیگر خط
مرا نمیتواند بخواند حکایت ۴۰ شخصی خطی مینوشت و شخص بیگانه که نزدیکش نشسته بود به
نوشته او میدید آن شخص محرر در کاغذ خود نوشت که یک شخص بیگانه بسیار بی وقوف نزدیک
من نشسته تحریر مرا میبیند تا آن مطلب هیچ را ننوشتم آن مرد گفت تو مرا نادان تصور میکنی
چرا از خود نمی نویسی نویسنده گفت اگر مرا و تحریر و مضمون مکاتبه من مطالعه نکردی چگونه
معلوم شد که در مکاتبه خویش شمار انادان نوشته ام حکایت ۴۱ روزی بازی
خروسی را گفت تو بسیار بی وفا هستی مردمان ترا می پرورند و از برای تو مکان سکونت
میسازند اما هر وقت که میخواهند ترا بگیرند مانند وحشت زدگان میگریزی و هرچند من
مرغ وحشی ام اما چون چند وقتی که از دست مردمان طعمه مییابم رام شده برای ایشان
شکار میگیرم و چون پرواز میکنم و بسیار دور میروم همین که مرا آواز کنند بزودی بر میگردم
خروس جواب داد تو گاهی بازی را بر سیخ کباب شده ندیدی و من بسیار خروسان را بر آتش
بریان شده دیده ام اگر تو یک باز را بر سیخ دیدی تو هم از آدمیان گریزان شدی و گاهی
نزد ایشان نیامدی حکایت ۴۲ دانشمندی مصاحب پادشاهی بود و همیشه موهای
ریش خود را میکند روزی پادشاه فرمود اگر بار دیگر موی ریش خود را بکنی البته سزا خواهی
یافت اتفاقا بعد از چند روز دانشمند کاری که لایق تحسین بود بجا آورد پادشاه بسیار مهربان
شده فرمود ای یار هرچه بخواهی ترا اعطا کنم دانشمند گفت ایجهان پناه ریش مرا بمن عطا
کن دیگر هیچ چیزی نمیخواهم پادشاه ازاین سخن تبسم کرده گفت اگر مرضی تو همین است

بیمار آن را بتو بخشیدم که اگر بخواهی تمام ریش خود بکنی حکایت ۲۴۳ زشت
روئی پیش طبیبی رفت و گفت که بر زشت ترین اندام من دنبلی بر آمده دوای علاج آنرا
بده حکیم روی او را دیده گفت تو دروغ میگوئی روی ترا می بینم بر آن دنبلی نیست
حکایت ۲۴۴ شخصی نوکر خود را گفت اگر وقت صبح دو زاغ ببینی در یکجا نشسته اند
مرا خبر کن که آنها را ببینم آنها را ببینم که دیدن آنها خوش شگون و مبارک است و تمام
روز بخوشی و خرمی خواهد گذشت القصه نوکر او دو زاغ را یکجا نشسته دید آقای خود را
خبر داد چون وی بدانجا رسید یک زاغ را دید زیرا که جفت او پریده بود و بسیار غضبناک
شده نوکر خود را شروع بزدن کرد ناگاه دوستی همان وقت طعام برای او فرستاد پس
نوکر عرض کرد الحمد او ندیک زاغ را دیده طعام یافتی و اگر دو زاغ دیدی همان یافتی
که من یافتم حکایت ۲۴۵ طبیبی هر وقت که بقبرستان میرفت چادر بسر خود می
انداخت مردمان روزی از وی پرسیدند ای طبیب سبب این چیست جواب داد از مردگان
این گورستان مرا شرم می آید زیرا که از دوای من مرده اند حکایت ۲۴۶ روزی
پادشاهی که بظلم و زری مشهور بود تنها بیرون شهر رفت شخصی را زیر درختی نشسته دید از وی
پرسید پادشاه این ملک ظالم است یا عادل جواب داد بسیار ظالم است پادشاه پرسید تو
مرا میشناسی جواب داد نه پادشاه فرمود منم پادشاه این ملک آن شخص بسیار ترسید و عرض
کرد اعلیحضرت این فدوی را میشناسد فرمود لا والله شما را گاهی ندیده ام او عرض کرد من
من پسر فلان سردار بزرگ هستم که در هر ماه سه روز دیوانه میباشم امروز یکی از آن سه روز است
پادشاه از این سخن بخندید و او را هیچ نگفت حکایت ۲۴۷ شاعری پیش

درین وقت نقد موجود ندارم لیکن غله بسیار است اگر فردا بیائی ترا خواهم داد شاعر ازین
سخن خوشنود شده برفت در روز دیگر بوقت صبح نزد توانگر باز آمد توانگر ازو پرسید این بار چرا آمدی
چه کار داری عرض کرد آنجناب وعده کرده بودند که فردا غله خواهم داد ازین جهت آمده ام
دولت مند فرمود تو عجب احمق هستی تو مرا از سخنان خوش آمد خوش کرده بودی بهمان طریق
من نیز ترا خوش کردم عوض ستایش پیش شما رسید حال چرا چیز دیگر بدهم شاعر ازین سخن شرمنده
شده راه خود گرفت **حکایت ۴۸** درویشی تقصیر بزرگ کرد او را پیش کوتوال
حبشی بردند کوتوال حکم کرد که تمام رویش را سیاه کنند و در تمام شهر بگردانند درویش
گفت ای کوتوال نصف روی من سیاه کن و اگر نه همه مردمان شهر خواهند پنداشت که این
کوتوال حبشی است کوتوال ازین سخن بخندید و تقصیر درویش معاف کرد **حکایت ۴۹**
نابینائی در شب تار چراغ در دست و سبو بر پشت گرفته از راه بازار برای آوردن آب
رفت شخصی او را گفت ای نادان روز و شب در چشم تو یکسانست از چراغ ترا چه فایده
نابینا خندید و گفت این چراغ برای من نیست بلکه برای تست که در شب تار سبوی مرا
نشکنی **حکایت ۵۰** درویشی بر دکان بقالی رفت و در خریدن اسباب تعجیل میکرد
بقال درویش را دشنام داد درویش در خشم شده کفشی بر سر بقال زد بقال پیش کوتوال
رفت و فریاد کرد که فلان درویش مرا بی تقصیر زد کوتوال درویش را طلبیده گفت ای
درویش تقصیر بزرگ کردی اما چون تو درویش هستی اذیت نمیکنم برو و بقال را نیم دینار بطریق
جرمانه بده که سزای تو این قدر بس است درویش یک دینار از جیب خود برآورده در دست
کوتوال گذاشت و یک پاپوشی بر سر و روی زده گفت اگر انصاف همین است نیم دینار خود
بگیر و نیم دیگر بقال را بدهید [illegible] حکایت [illegible]

طبابت پیشه خود کرد شخصی از هم شهری های وی بدانجا رسید و او را دیده پرسید حالا کدام شغل اختیار کرده جواب داد طبابت میکنم پرسید چرا این پیشه اختیار کردی جواب داد از بهر آنکه اگر درین شغل قصوری میکنم خاک آنرا پنهان میسازد **حکایت ۵۲** شاعری مفلس برای ملاقات توانگری رفت و بی تکلف نزدیکش بنشست که میان آنها بقدر یک انگشت فاصله ماند توانگر ازین معنی برهم شده گفت ای شاعر میان تو و خر چه تفاوت است جوابداد بزیاده از یک بالشت فرقی نیست توانگر ازین سخن شرمنده شده عذر کرد **حکایت ۵۳** درویشی بر در خانه توانگری رفت و سوال کرد که برای خدا مرا پاره نانی بده که بسیار گرسنه میباشم از اندرون خانه کسی جوابداد که بانو در خانه نیست درویش گفت پاره نان خواسته بودم که بانو را میخواستم که چنان جواب دادی **حکایت ۵۴** پادشاه دانشمندیرا درحضور خود طلبیده فرمود میخواهم که ترا قاضی این شهر مقرر کنم او عرض کرد ای جهان پناه من لایق این کار نیستم شاه پرسید چرا جوابداد آنچه این بنده بعرض رسانید اگر راست است پس عذر من معقول است و اگر دروغ گفتم پس مناسب نیست که دروغ گو را منصب قضا دهند پادشاه عذر او را پسندید و او را معذور داشت **حکایت ۵۵** امیری تیر بر نشان میزد و تیراندازان دیگر که در انجا حاضر بودند هر قدر جد و جهد میکردند که تیر ایشان بر نشانه بخورد نمی توانستند اتفاقاً درویشی بدانجا آمد و چیزی خواست امیر تیر و کمان خویش بدست درویش داده فرمود بر نشانه بزن وی نیز حسب الامر امیر تیر و کمان را گرفته تیری رها کرد اتفاقاً راست بنشانه خورد امیر ازین معنی بسیار مسرور شده او را یکصد دینار داد رخصت کرد درویش عرض کرد بلند ملازمان عالی شان چیزی بطریق خیرات خواسته بودم هیچ نیافتم امیر حلیم بحلم شده گفت

بدان که صد دینار بابت نشان زدن بود که یافتم امیر ازین سخن بخندید و او را زیاده از آن
پول داد و رخصت کرد **حکایت ۵۶** شخصی قاضی در کتابی دید که هر کس سر خورد و ریش
دراز دارد نادانست اتفاقاً ریش قاضی بسیار دراز و سر وی کوچک بود در دل خود فکر
کرد که سر خود بزرگ نتوانم کرد اما ریش خود را کوتاه توان کرد از غایت اضطراب بیقرار شده
برخاست و هر چند مقراض تلاش کرد پیدا نشد در حالت بیقراری نصف ریش خود در دست
گرفته و نصف دیگر را نزد چراغ آورد چون آتش بموهایش در گرفت و شعلهٔ آتش بدستش رسید
بسوخت و چون دست را برداشت تمام ریشش بسوخت پس قاضی شرمنده شده با خود
گفت هر چه در کتاب نوشته اند درست است **حکایت ۵۷** روزی پادشاهی بر
شاه نشین محل خود نشسته بود مردی را دید که نزدیک ایوان شاهی مرغی در دست گرفته
مینماید پادشاه او را دید و پرسید چرا این پرنده را بمن مینمائی عرض کرد ای سلطان بنام
آنحضرت با شخصی شرط کرده بودم و این مرغ را در آن بازی یافتم لهذا برای حضرت آورده ام
قبول فرمایند پادشاه ازین سخن بسیار محظوظ شده آن مرغ را در مطبخ فرستاد بعد از دو سه روز
دیگر آن شخص میش فربه را آورد و عرض کرد این میش را نیز در بازی بنام آنحضرت یافتم پادشاه
آنرا نیز قبول کرد در دفعه سیم همان شخص مردی را همراه خود برد چون شاه او را تهی دست
دید پرسید آیا امروز برای ما هیچ نیاوردی عرض نمود ای جهان پناه بنام آنحضرت با این شخص شرط
کرده بودم که اگر بازی ببازم دو هزار دینار خواهم داد عجب تر اینکه درین دفعه بازی نیافتم و این
شخص دو هزار دینار زر را حال از من مطالبه میکند بنابرین او را بحضور آورده ام پادشاه ازین
بخندید که [illegible] دفعه [illegible] بنام من قمار بازی مکن که بعد ازین بتو خبری نخواهم داد

عضه طپانچه بر رخساره زد و ریشش را گرفته گفت ای ملعون تو دشمن ما هستی و بهوای فریب دادن ما
ریش را دراز کرده این بگفت و از غایت رشک طپانچه دیگر نیز زد آنگاه از خواب
غفلت بیدار شده دید که ریشش در دست خودش میباشد ازین حالت شرمنده شده
بر خیال خام خود بخندید حکایت ۵۹ شخصی پیش یکی از مشایخ کبار رفت و از وی سه
سؤال کرد اول مردمان چرا میگویند که خدا در هر جا حاضر است من نمیدانم جای او کجاست
مرا بنمایید که کجا میباشد دوم انسان را برای جرایم چرا سزا میدهند زیرا که هر چه از نیک
و بد از مردمان بظهور میرسد از قدرت الهی است انسان ضعیف البنیان را چه یارا که
بر خلاف امر الهی تواند کرد اگر او را اختیار بودی هر چیز را موافق خواهش خود کردی
و مهیا داشتی سیم آنکه مرا عجب می آید که خدا شیطان را در آتش دوزخ چگونه عذاب خواهد
نمود چرا که او را از آتش آفریده اند و آتش بر آتش چه اثر خواهد کرد مگر آنکه دو بالا شود
آن درویش این سخن شنیده کلوخی کلان بر سرش زد و آن شخص احمق آزرده خاطر پیش
قاضی رفت و همه احوال خود ظاهر کرد قاضی درویش را طلبیده پرسید ای درویش چرا این
بیگناه را زدی و جواب سؤال او ندادی درویش جواب داد همان کلوخ جواب او بود آدمی
گوید سر من درد میکند درد را بنماید تا من نیز با و خدا را بنمایم و چرا در حضور شما فریاد کرد که من او را
زده ام زیرا که هر چه ازین بنده بظهور رسید از قضای الهی واقع شد و مرا قدرت نیست
که کسی را ایذا دهم یا رنجی رسانم و حال آنکه پیدایش او از خاک است پس چگونه مخلوق خاکی را
از آن مشت خاک رنجی رسد آن شخص فریادی ازین سخن شرمنده شده رفت و قاضی از جواب
باصواب آن درویش بسیار محظوظ شد و او را رخصت کرد حکایت ۶۰
سواری در شهری رفت شنید که درین شهر دزدان بسیار اند بوقت شب سوار بسائیس خود گفت

تو بخواب و من بیدار خواهم ماند چرا که من بر تو اعتماد کلی ندارم شاید که دزدان اسپ مرا ببرند
سائیس گفت ای آقا این چه سخن است مرا هرگز منظور نیست که ملازمان بیدار باشند و من بخواب
روم خدا نخواسته باشد که غیر معمول ازین فدوی بظهور رسد غرض آقای او ازین سخنان خاطر جمع
شده بخواب رفت و بعد از سه ساعت بیدار شده سائیس را پرسید ای سائیس تو چه میکنی
بیداری یا خفته جواب داد در فکر محال هستم که خالق این زمین را بر روی آب چگونه گسترده و قائم
نموده است آقایش فرمود میترسم که دزدان بیایند و تو آگاه نشوی سائیس گفت ای آقا
خاطر جمع دار که من بیدارم سوار باز بخواب رفت و همین که نیمی از شب بگذشت بیدار شده
از سائیس پرسید ای سائیس حال چه میکنی جواب داد ای آقا اندیشه ناکم که خدا آسمان را بی ستون
چگونه ایستاده کرده آقا گفت از خیالات فاسد شما اندیشه میکنم که مبادا دزدان بیایند
و اسپ را ببرند و تو خبردار نشوی جواب داد ای آقا من بیدارم دزدان چگونه خواهند آمد سوار باز
بخفت و چون قدری از شب باقی ماند بیدار شده پرسید ای سائیس حالا چه میکنی عرض کرد ای
آقا فکر میکنم که دزدان اسپ را بردند فردا هنگام کوچ زین را بر سر گرفته خود خواهم برد یا آقای
من   **حکایت ۴۱**   درویشی نزد بخیلی رفت و ازو چیزی درخواست کرد بخیل گفت
ای یار عزیز سخنی دارم اگر قبول فرمائی بگویم درویش پرسید آن چه تواند بود بفرمایید جواب داد
که هیچ از من چیزی طلب مکن هرچه غیر ازان بخواهی بسر و چشم منت دارم و حاضرم   **حکایت ۴۲**
شخصی با بخیلی دوستی داشت روزی بخیل را گفت ای دوست جانی حالا بسفر میروم انگشتری
خود بمن بده تا خود خواهم داشت که هر وقت آنرا ببینم ترا یاد خواهم کرد جواب داد اگر
میخواهی که مرا یاد کنی هر وقت که انگشت خود را خالی از خاتم بینی مرا یاد کن که از فلان
کس انگشتری خواسته بودم او نداد   **حکایت ۴۳**   دانشمندی در شهری رفت

ولیکن

وشنیده که درین شهر مردی هست اهل همت و صاحب سخاوت و مسافر پرور اکثر مسافرین را طعام
میدهد و بلطف و مدارا پیش می آید دانشمند با جامه کهنه که داشت نزد او رفت صاحب
خانه وی را هیچ تعظیمی و تکریمی نکرد و حکم نشستن نیز نداد دانشمند ازین حالت شرمنده شده
باز آمد و روز دیگر لباس نو پاکیزه عاریتا گرفته پوشید و پیش او رفت صاحب خانه او را
دیده بر سر پا ایستاد و بصد تعظیم و تکریم بر کرسی نشانید آنگاه طعام لذیذ برای او آورد
و گفت ملازمان نوش جان بفرمایید دانا وقتی که برای خوردن نشست لقمهٔ اول بر دامن
خود نهاد و بعد شروع بخوردن نمود صاحب خانه پرسید این چه کردی و چرا این چنین
میکنی گفت دیروز با جامه کهنه بخدمت شما آمده بودم طعام نیافتم امروز که لباس پاکیزه
پوشیده آمدم طعام یافتم بنابران میپندارم که این طعام برای من نیست بلکه برای لباس
من است آن شخص ازین سخن شرمنده شده عذرها کرد **حکایت ۶۴** شخصی گرسنه
بجائی میرفت عربی را بر کناره تالابی دید که طعام میخورد نزد او رفت و گفت السلام علیک
یا عرب من از خانه شما می آیم عرب سر بالا کرده پرسید زن و بچه و شتر من بخیر و عافیت اند
جواب داد الحمد لله که همه بخیرت اند اعرابی ازین مژده تسکین یافته باز بخوردن مشغول شد
و بطرف او متوجه نشد پس آن شخص گفت ای اعرابی این سگ که حالا در حضور تو نشسته است
با سگ شما بعینه مشابهت میدارد کاشکی زنده بودی عرب این سخن شنیده سر بالا کرد
وازو پرسید سگ من چگونه مرد جواب داد بسبب آنکه شتر تو مرد و آن حریص گوشت آن شتر
بسیار خورده مرد باز پرسید آیا شتر من چگونه مرد جواب داد زوجه شما مرد و بانجهت کسی او را
کاه و دانه نداد از شدت جوع بهلاکت رسید عرب ازین خبر وحشت اثر بسیار غمگین
شده پرسید باعث مرگ زوجه من چه بود گفت از بهر آنکه پسر تو مرد زوجه تو بسبب مهجوری

بر سر نعش وی بسیار گریست و بجهت غم فرزند دلبند بر سر و سینه خود سنگ زد و اعرابی آه سرد
از دل پر درد برکشیده پرسید افسوس پسر من چگونه مرد جواب داد خانه کهنه شما بر سر او خراب شد
عرب چون احوال خرابی خانه خود شنید از غایت غم و غصه خاک بر سر انداخته نالان و گریان
طعام همانجا گذاشته رفت غرض باین حکمت آن نامرد مسافر طعام یافت و از آن لقمه حرام
که حق او نبود شکم پر کرده راه خود پیش گرفت **حکایت ۶۵** روزی بخیلی دو دوست
خود را گفت یکهزار دینار در دست خود دارم و میترسم که کسی آمده بدزدی برد یا آتش
بگیرد لهذا میخواهم که بیرون شهر بجائی محفوظ در زیر زمین دفن کنم و غیر از شما این راز را
با کسی دیگر نگویم غرض هر دو بیرون شهر رفته آن نقد را زیر زمین دفن کردند بعد از چند روز
بخیل تنها در آنجا رفت و از نقود خویش اثری ندید در دل خود فکر کرد که غیر از آن دو دوست دیگری
این نقد نبرده باشد چراکه غیر از و کسی برین معامله واقف نبود و لیکن اگر از دزدی پرسم هرگز قبول
نخواهد کرد این را فکر کرده در خانه دوست خود رفت و گفت از فضل الهی نقد بسیار بدست
من آمده اگر فردا همراه من بیائید هر دو باتفاق آنجا رویم و آن نقد را همانجا بنهیم دو دوست
نانی از طمع نقد بسیار که آنهم بدست خواهد آمد نقد اول همانجا نهادند و باز آمدند روز دیگر بخیل تنها
آنجا رفت و نقد خود را یافت و گاهی بر دوستی دوستان اعتماد نکرد **حکایت ۶۶**
دو مصور باهم قرار دادند که هر دو جدا جدا تصویری بکشیم ببینیم کدام کس بهتر میکشد یکی از آن
دو نفر خوشه انگور تصویر کشیده بر دروازه خویش آویخت مرغان آمدند و از حرص خوردن
منقارها بر آن زدند مردمان این تصویر را دیده بسیار خوش شدند و پسندیدند و بخانه مصور
دیگر رفته پرسیدند تصویری که شما کشیده اید کجاست آن را بنمائید او گفت ببینید
در پس این پرده مصور اول خواست که پرده را بردارد چون دست بر او نهاد معلوم
شد

شد که دیوار است که آن مصور نقشهٔ پرده بران کشیده و آنگاه این مصور بمصور خوشهٔ انگور گفت
تو چنان تصویر کشیدی که مرغان را فریفتی و من چنان تصویر کشیدم که مبصران فریفته شدند

حکایت ۶۷ روزی شخصی با خود گفت هرچه در زمین و آسمانست همه برای منست
خدا مرا از همه کس بزرگتر خلق کرده دران زمان پشه بر بینی بزرگ او نشست و گفت
ترا چنان عذر لایق نیست چراکه هرچه در زمین و آسمانست جهان آفرین برای تو آفریده
و ترا برای من پیدائی که من از تو بزرگترم

حکایت ۶۸ پادشاهی آهنگری را فرمود
که برای ما جوشن خوب تیار کن که ترا انعام خواهم داد آهنگر حسب الحکم حضور جوشن فولادی
بساخت و در حضور پادشاه برد پادشاه برای آزمایش بر زمین نهاد و شمشیر آبدار بر آن
زد آن جوشن دو پارچه گردید پادشاه از خجالت در غضب شده فرمود اگر بار دیگر این
چنین جوشن خواهی آورد سرت را از همین شمشیر جدا خواهم کرد آهنگر غمگین شده بخانه خود
آمد و این احوال را با دختر خویش گفت او صلاح داد ای قبله جوشن دیگر باید ساخت و این
دفعه من آنرا بحضور شاه خواهم برد الغرض جوشن را بدرستی هرچه تمامتر ساخت و دختر وی
آن جوشن را پوشیده و شمشیری در دست گرفته بحضور پادشاه رفت و عرض کرد ای
حضرت حالا جوشن را بیازمائید پادشاه پرسید تو چرا پوشیدی جواب داد ای حضرت آزمایش
جوشن موقوف بر بدن است ازین سبب پوشیدم پادشاه این سخن پسندید و او را انعام
بسیار داد

حکایت ۶۹ روزی پادشاهی مع وزیر برای سیر کشت زار گندمی
که بلندتر از قد آدمی بود رسیدند پادشاه متحیر شده گفت من گاهی کشت زار گندم این قدر
دراز ندیدم وزیر عرض کرد ای حضرت در وطن من گیاه گندم چون قد فیل بلندی شود
پادشاه ازین سخن تبسم کرده حرفی نزد و وزیر با خود گفت که پادشاه سخن من دروغ پنداشته

تبسم کرد باید که این ملک را از دل پادشاه دور کنم این را خیال کرده چون باز نیز بارانی آمد وزیر
خطی بنام خویشان و دوستان وطن خود نوشته روانه کرد اما چون خط بدان ولایت رسید
فصل گندم نیز تمام شده بود و وقت خزان در آن ملک بوده الغرض بعد از یکسال درختان
گندم بار ور رسیدند وزیر قدری از آنها بحضور پادشاه برد پادشاه پرسید چرا آوردی وزیر
عرض کرد آنحضرت سال گذشته روزی بعرض رسانیده بودم که در وطن این فدوی درختان
گندم برابر قد فیل پیدا میشود آنحضرت از این سخن تبسم فرمودند خیال کردم که آنحضرت سخن این
فدوی را باور نکردند برای صداقت سخن خود آوردم پادشاه گفت حالا سخن تو باور کردم
لیکن زنهار آینده این چنین مگوی که بعد از یکسال ثابت توانی کرد

حکایت ۷۰

دزدی در خانه شخصی برای دزدیدن اسپ او رفت اتفاقاً گرفتار شد صاحب اسپ او را
فرمود اگر تو مرا اندیشه دزدیدن اسپ تعلیم کنی از تقصیر تو در خواهم گذشت دزد این معنی را
قبول کرده نزدیک اسپ رفته رسن پایش را بکشود پس اسپ را لگام کرده و زین نهاده
بر او سوار شده و تیز راند و گفت به این اسپ را با این طور میبرم و هر چند مردم تعاقبش کردند
اثری از اسپ و دزد نیافتند

حکایت ۷۱

شخصی بسیار مفلس اسپی داشت بسیار
لاغر و ناتوان روزی او را در طویله بست لیکن طرفی که سر اسپان داشتن دستور است و آن طرف دمش کرده
بربست و با آواز بلند فریاد میکرد و میگفت ای مردمان این محله زودی بیائید که سر اسپ بجای دمش
میباشد مردمان این احوال عجایب شنیده از هر طرف دویدند اما هر کس که میخواست اندرون
رود قدری پول میگرفت و اجازت میداد و هر کس که اندرون طویله رفتی شرمنده وار بیرون
آمدی و چیزی نمیگفت که خود مقر بر خطای خود میشدی

حکایت ۷۲

پادشاهی وزیری
داشت عاقل و ذی هوش از ارادت الهی که خود بخود از وزارت بیزار شده ترک آن خدمت

از یاد کردگاری مشغول شد پادشاه از ارکان دولت پرسید آیا وزیر را چه افتاده است که
درین چند روزه بخدمت ما نمی آید ارکان دولت بعرض رسانیدند که آنحضرت وزیر از وزارت
دست بردار شده بعبادت الهی مشغول است پادشاه این حرف شنیده خود بخانهٔ وزیر رفت
و از وی پرسید ای وزیر از من چه خطا دیدی که وزارت را ترک نمودی جواب داد آنحضرت
این هیچ جهة نوکری حضور را ترک کردم اول آنکه آنحضرت بر مسند و تخت شاهی می‌نشستند
و بنده در حضور دست بسته بصد ادب می ایستادم حالا بندگی خدائی میکنم که وقت نماز
هم مرا حکم نشستن داده دوم آنکه آنحضرت وقتیکه طعام میخوردند فدوی نگاه میکردم اکنون
رزاقی پیدا کرده ام که او نمیخورد و مرا روزی میرساند سیم آنکه هرگاه آنحضرت در خوابگاه
آرام میفرمودند بنده پاسبانی میکردم حالا خدائی دارم که من میخوابم و او پاسبانی میکند
چهارم آنکه همیشه میترسیدم که خدا نخواسته آنحضرت رحلت فرمایند و مرا از دشمنان
و بدخواهان ایذا و نقصان خواهد رسید حالا چنان خدائی دارم که او نخواهد مرد و مرا از
دشمنان هیچ آسیب و ایذا نخواهد رسید بلکه درینحالت که من دارم کسی دشمن نیست
و نخواهد بود پنجم آنکه بنده در خوف و هراس بودم که اگر از من گناهی صادر شود آن
حضرت معاف نخواهند کرد اکنون خدای من چنان کریم و رحیم است که اگر بنده هر روز
صد گناه کند بوقت عذر او همه گناهان را تواند که بخشید

حکایت ۷۳

آورده اند که سلطان محمود غزنوی ایاز را که یکی از ملازمان او بود بسیار دوست میداشت
از بهر آنکه ایاز وفادار و کارگذار و دیانت دار بود و بدین جهة ارکان دولت بر او
حسد بردند و بخیانتی منسوبش کردند که ایاز هر روز بجواهرخانه می رود و معلوم میشود که
چیزی میدزدد پادشاه فرمود هر وقت که بچشم خود معاینه کنم البته باور خواهم کرد روز

دیگر پادشاه را چهره داد که ایاز در جواهر خانه رفت خود تشریف برند و بچشم خود به بینند پادشاه انجا رفته از غرفه اندرون خانه نظر کرده دید که ایاز صندوقی را کشاده لباس کهنه وکثیف برآورده پوشید پادشاه این حالت را دیده اندرون تشریف بردند و پرسیدند ای ایاز چرا لباس کهنه پوشیدی او دست بسته بصد ادب عرض کرد انحضرت قبل ازین که در خدمت حضور سرافراز نشده بودم انچنین جامه داشتم و حالا که بدولت حضور لباس پاکیزه یافتم برای عبرت جامه کهنه وکثیف خود را میپوشم و می بینم تا که حالت اصلی خود فراموش نکنم و شکر نعمت خداوندی بجا آرم پادشاه این سخن شنیده بسیار محظوظ شد و او را از غایت شفقت در کنار خود گرفت و از مرتبه که داشت اورا ترقی داده بمرتبه بالاتر بر دعزت او افزود

قطعه

انانکه بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند از دست و زبان حرف گیران رستند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر و طلاست بهر کجا که رود قدر وقیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

مترجم منشی نظام الدین

بدان که سالها گذشت که این حکایات لطیف را اسمواری از اهل فرنگ به
معرفت منشیان در زبان عجمی ترجمه کرد و انگریزی از دست خود آنرا نوشت
اگرچه مترجم این حکایات جابجا در عبارت آن تبدیل کرد لیکن مضایقه ندارد
بخوان که به نسبت ترجمه اول این ترجمه خوب آسان تر است و باید که هر
کاتب و اهل طبع که نسخه از روی این نقل کند یا طبع نماید تاریخ و سنه
آنرا تبدیل نکنند تا درین ذریعه یادگار مردمان را معلوم بشود که این کتاب فلان
تاریخ فلان سن فلان ماه ترجمه شده اکثر اهل طبع نادان را
دیدم که تاریخ و سال و مترجم یا مصنف را تبدیل میکنند و
چهاپ و نام خود مطبوع میسازند الحمد لله که
این کتاب مفید بتاریخ چهارم ماه
جمادی الثانی سنه یکهزار و
دوصد و شصت و هفت
هجری باتمام رسید
سنه ۱۲۶۷ هجری

حکایات لقمان حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنای بیکران کریمی را سزاست که از کرم عمیم خود صلای عام در داد
و خوان جود و احسان بر روی جهانیان گسترده و گشاده نظم
ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا
کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری رحیمی که از رحمت عام بر دفتر جرایم بندگان
یک قلم خط بطلان کشیده و وظیفهٔ مقرری ایشان را با وجود جرایم بسیار از
فضل عمیم خود نه پوشیده بیت خدا راست مسلم بزرگی و الطاف که جرم
ببیند و نان برقرار میدارد و نعت بی نهایت سید المرسلین را واجب که
از برکات انفاس آن ذات مقدس مردمان جهان آداب دین متین و طریق
اخلاق و یقین آموخته و هر کس مطیع فرمان او گنج سعادت جاودان و نعمت بیکران
اندوخته و کسیکه از آن آستان فیض نشان رو گردانیده یا سر تافت بجز کفر
و شرک درجه و مرتبه نیافت بیت عزیزی که از درگهش سر بتافت بهر در
که شد هیچ عزت نیافت و گفته اند ادب اموزان ادیب که او ادب از
حضرت

حضرت خدا آموخت صلی الله علیه وسلم و آله و اصحابه تسلیماً کثیراً بعد از حمد خدای
جهان آفرین و منقبت سید المرسلین مسکین غریب الوطن شنیده صفت نعال نشان
بلاغت آئین منشی نظام الدین بعرض برادران دینی میرساند که چون این مسکین [illegible]
از ترجمه حکایات لقمان از سرهتی و دیگر میهم از انگریزی و لشکری آئین سرکاری
و انشاء هندی بپرداخت بار دیگر سودای ترجمه حکایات مذکوره در سر افتاده
خواست که آن نسخه مفیده را که قبل ازین احدی از مشرقیان در زبان عجمی ترجمه نکرده
ترجمه نموده تحفه طفلان دبستان سازد با وجود عدم فرصت و تشویش خاطر و پریشانی
روزگار مدت مدیدی اوقات صرف ترجمه اش در زبان عجمی نمود تا هر کس از طفلان
مکتب و مبتدیان با عقل و ادب از خواندن آن بهره وافر اندوزند و در خواندن زبان عجمی لیاقت
و قدرت حاصل کنند اگرچه نزد منشیان دانشمند که از زبان عجمی خوب واقف اند این مجموعه مفید
قدر و قیمتی ندارد ولیکن برای مبتدیان درس ادب و طفلان مکتب مفید و خوبست و برای
ایشان زیاده مفید خواهد بود این سبب است که این نیازکیش مبالغات کنایات واستعارات
عجمی که اکثر آن سبب فصاحت و بلاغت ایشان معقول و منظور خاطر دشوار پسندان است
نپرداخت تا باعث ملال خاطر خوانندگان فرومایه نباشد و باید دانست که زبان عجمی
اگرچه آسان است لیکن بواسطه مبالغات و تشبیهات مشکل میباشد و اگر کسی بی تشبیهات
و استعارات و ایجاز کلام کتابی در آن زبان بنویسد البته مشکل نیست اما اهل فارس
خوبی کتاب را در بلاغت کلام مصنف یا مترجم دانسته اند و الحق ایشان به نسبت
مبالغات و تشبیهات گوی سبقت از همه جهانیان ربوده اند نظیر آن یافته نمی شود
و حال آنکه خردمندان جهان و دانایان این زمان که عبارت از اهل ولایت [illegible] اند

دیگر است نظر بر اخذ مطلب و خلاصه تارب داشته اند که ایشان از غرض
میوه خوردن است نه چیدن و شمار کردن هرچند که درمیان اهل فارس کتب
معتبره بسیار است لیکن در خیال ناقص این نیازمند کتب معتبره شیخ سعدی شیرازی
برای هرکس مفیدتر است هر مبتدی و منتهی از مطالعه آن فایده و فرحتی حاصل تواند
کرد از بهر آنکه مبالغه بسیار ندارد و البته نزد خردمندان این طریق خوب است تا
خوانندگان را فایده بآسانی تمام حاصل آید این نیازمند کیش خیراندیش را در خدمت
منشیان بلاغت نشان استدعا چنان است که این غریب الوطن را معذور دارند
که از عدم استطاعت بآسانی عبارت پرداخت و از تکالیف شائقه عبارات
آرائی خود را فارغ ساخت توقع آنکه چشمان عیب بین نگشایند بلکه نظر اصلاح بر آن
که گفته اند بیت بپوش در سخطالی رسی و طعنه مزن که هیچ نفس بشر
خالی از خطا نبود و این کتاب مشتمل است بر یکصد و نود و شش حکایت در
هر حکایت اشعار می چند مناسب آن از اهل فضل و درایت و بدانند که ترجمه همه
حکایات از زبان انگریزی کرده لیکن خلاصه اش طبع زاد مترجم این کتاب
والله اعلم بطریق الهدایت من البدایت والنهایت

حکایت اول

شنیدم که در خطه یونان خروسی بود جوان برنگ زعفران روزی با ماکیانی چند همه در حسن
و جمال بی مثل و مانند بر دامنه تلی نهایت بلند میچریدی بعادت مرغان بامنقاری تیزتر از
سنان خنه در زمین کردی و خاک و خاشاک آن برآوردی و هرچند از کاوش مافیتی تا بها اتیار فرمودی
و بچاپلوسی و تملق گرد ایشان گشتی چون مرغان اداهای دلربانه و نواهای عاشقانه او را دیدی و شنیدندی

بچسپی

بچستی و چالاکی دویده آن دانه را گرفته بحوصلهٔ خویش افکندی و ادای شکر منعم حقیقی بجا
نمودندی و بزبان حال همی گفتندی زهی مردی و مردانگی پدر و پنجهٔ توانائی خود روزی
پیدا میکند و خود تنها دل نماید و باخورا ند حمد خدا را که چنین شوهری جوان خوش روی نیک
خوی پسندیده خصلت عالی همت نصیب ما شده اتفاقا در این بین جواهر اندازی تیزنظر
در آمد از دیدن آن دانهٔ قیمتی متحیر شده هر چند که از آب و تابش دریافت نمود که این
گوهر آبدار شاهوار است اما قدر و قیمتش را ندانست و ویرا استمالت نخواست که تا دلی
خود را اظهار کند فی الجمله بچشم حقارت بران نگریست و بآواز بلند گفت شکی نیست که تو چیز خوبی
هستی لیکن نمیدانم که ترا اینجا چه کار است و در نزد امثال من کسی ترا چه قدر و اعتبار است
مرا یا مشت ارزنی بهتر از حقهٔ گوهر یا خوشهٔ مروارید تر است خلاصهٔ حاصل آنست
که قدر و قیمت هر چیز را آن کس شناسد که ارباب تمیز باشد نه هر سفله و جاهلی که همت او
جز خوردن و خفتن و تمتع از لذات شهوانی برون نمی باشد هر چند کسی علم و هنر با کمال و
معرفتی داشته باشد و بران عمل نکند چون زنبور بی عسل است که بجای نوش چاشنی نیش
دهد از این جهه نه او را از آن علم و هنر فایده و نه کسی را از و نفعی حاصل شود گویا درخت
بی بر است و خانهٔ بی در مثنوی

علم هر چند بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
آن تهی مغز را چه علم و خبر — که بر و هیمه ایست یا دفتر

حکایت ۲

روزی در ایام تابستان که تاب آفتاب چون کورهٔ آهنگران پرتاب بود گرگی و بزغاله
از غایت تشنگی بر جوی آبی رفتند که آب آن از بالای کوهی فرو میریخت و از آن
جدول روان میگشت گرگ بر بلندی ایستاده آب مینوشید و بزغاله قدری دور
تر بطرف نشیب آب میخورد ناگاه گرگ او را دیده بعلت سعی خواست که او را

طعمهٔ خویش سازد لیکن بخواست که بی حجت و دلیل او را بدرد تا که ظلم و تعدی او ثابت نشود
پس با خود اندیشیده از وی پرسید ای بی ادب تو چرا آب صاف را حرکت میدهی که ناصاف
شود بزغاله از این سخن بنهایت ترسید و لرزیدن گرفت و از حزین پاسخ داد آبی که از طرف شما می آید
از حرکت من چگونه ناصاف میشود این سخن شما خلاف قیاس است گرگ جواب داد شاید که
باشد لیکن تو بنهایت گستاخ و شریر هستی عرصهٔ شش ماه میگذرد شنیدم که تو مرا دشنام
میدادی و در عقب من سخنان ناسزا گفتی بزغاله گفت از ان زمان که میگوئی هنوز من پیدا نشده
بودم چه مرا عمر زیاده از چهار ماه نیست گرگ بر آشفت و از روی غضب گفت ای
بی ادب مرا دروغگو میپنداری اگر تو نبودی پدرت بود و پس پدر و پسر یک مثال اند این
بگفت و آن بیگناه بیچاره را برهم درید خلاصه حاصل آنست که هرگاه دشمن بر کسی غالب
آید بی دلیل و حجت بر وی تهمت نهد و ایذا رساند و ضعیف با قوی همان مثال دارد که بزغاله
پیش آن گرگ یا گنجشک پیش بچه شاهین پس ضرور شد که هرچند ظالم پایزور آور بر
جادهٔ ناراستی رود کسی بروی اعتراض و انکار ننماید و ازینجاست که گفته اند نظم

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باید دست شستن
اگر شه روز را گوید شب است این — بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت ۳۰

گروهی غوکان در جویهای آب روان و تالابهای صاف تر از ساحت سینهٔ صاحب
دلان شادان و فرحان ساکن بودند نه از گردش ایام بر دل ایشان باری و نه از سختی
زمانه در پای آنها خار آزاری خلیده اوقاتی بفراغ خاطر و آسودگی تمام گذرانیدندی
روزی متفق شده بخدمت جوپتر آمده عرض کردند که بر سر ما حاکمی را باید گماشت که عادل
و عاقل باشد تا ما را طریق ادب و تمیز بیاموزد و از جادهٔ ناراستی براه صواب آرد

جوپتر

چوبتر متبسم شده موافق خواهش ایشان چوبی کلان در ان آب روان انداخت و فرمود
پادشاه شما بهتر ازین نتواند بود و چون چوب در آب افتاد آوازی هولناک از آب
بر آمده قطرهای آب چون غلوله و ژاله بر ایشان فرو ریخت ازین واقعه سخت ترسیدند و
از خوف و هراس نزدیکش نمیرفتند چون ساعتی بگذشت و چوب از حرکت باز ایستاد آهسته آهسته
ترسان و لرزان نزدیکش آمده دیدند چوبست بر ان نشستند و چندروز موافق
خواهش خود هرچه خواستند کردند چند گاهی که گذشت گفتند این پادشاه بیجان است
و از و هیچ فایده متصور نیست دیگر باره کسی را بخدمت جوبتر فرستاده عرض کردند که این
سلطان عادل عاری از علم و هنر است و پادشاه را عقلی و تدبیری باید جوبتر لک لک را
فرستاد او یک یک را گرفته همی خوردی و روز گاری بفراغت بسر بردی غوکان ازین
حالت بفغان آمده دیگر باره بخدمت جوبتر رسیده گفتند برای خدا پادشاه دیگر برما
مقرر کن که عادل باشد که این بس ظالم مردم آزار و ستمگر خونخوار است یا ما را بحالت اصلی
خود که اول بودیم بدار که شکر گذار تو خواهیم شد جوبتر جواب داد که چون مطلوب ما را بر شما
گماشتیم قبول نکرده انکار و اعتراض نمودید اکنون سزای شما اینست که درین عذاب
و عقاب باشید و سزای گستاخی و کردار بد خود یابید خلاصه حاصل آنست که هر کس را
خدا موافق سرشت و قابلیت او روزی عنایت کرده و میکند هر کس باید که بقسمت
خود راضی و شاکر باشد و افزون طلبی نکند و چیزیکه مناسب حال او نیست هرگز نخواهد
که زحمت کشیدن فایده ندارد بلکه اکثر اوقات آن زحمت موجب ازدیاد آفت و مصیبت
میشود بیت قناعت کند هر که هست آدمی نزیبد ز مردم بجز مردمی حکایت ۱۲
شنیدم که در خطهٔ هند وستان زاغی بود بنهایت بلند همت صاحب عزم از فرط عزو

و نخوت از همجنسان خود عاری تمام داشتی و هنگام ضیافت در مجلس ایشان ننگ خود
پنداشتی وقتی خواست که خود را بمرتبهٔ رفیع رساند و از دیگران برتری جوید با خود
اندیشید که با این صورت و شکل که من دارم بدرجهٔ رفیعه چگونه توانم رسید و جانوران
را بچه نوع توان مطیع خویش گردانید بهتر آنست که تبدیل لباس کنم و بدین حیله دیگران را
بدام تزویر برکشم پس مشتی پر طاوس جمع کرده ببال و پرهای خود چسبانید و از غایت
عجب و تکبر باشیانهٔ طاوسان خرامید چون طاوسان تیزهوش او را دیدند بشناختند
و از منقارهای آبدار او را از پرهای عارضی بی بهره ساختند و سزای گستاخی و بی ادبی او را
داده از آشیانهٔ خویش آواره ساختند چون زاغ را این حالت پدید آمد خواست
که دیگرباره بمیان زاغان درآید و بسبب جنسیت با ایشان انس گیرد زاغان نیز درشتی
کردند و بدو التفاتی نکردند و از مرغزاری که چراگاه ایشان بود او را مانع آمدند در جرگه
زاغان زاغی که از همه داناتر بود او را ملامت کردن گرفت که ای یار همت بلند اگر
تو بقسمت خداوند راضی و شاکر بودی و از خویشان و هم جنسان خود بیگانگی نمیکردی
و با طاوسان غیر جنس موافقت و یگانگی نمودی هرآینه بدین ذلت و خواری و رسوائی
نمی افتادی و کار تو بدین خواری و رسوائی نمی کشیدی سزای بیوفائی تو همین است
که بتو رسید از این بعد ابنای جنس ترا در جرگهٔ خود هرگز نگذارند خلاصه از ایراد
این حکایت مطلب آنست که هر مخلوقی را باید که بذات و صفات خود که خداوند او را داده
قانع باشد و با برادران و خویشان خود درسازد و بر ایشان اعتراض نکند و کسیکه بزرگی
و مرتبهٔ دیگران از دیده و خواهد که بمرتبهٔ ایشان رسد و خود را از جنس ایشان سازد ممکن نیست
بلکه باعث حقارت و ندامت خواهد بود زاغی روش کبک دری می آموخت آن

دره

دست نداد و راه خود وا زد دست **حکایت ۵** روزی سگی حریص پاره گوشتی بر
دهان گرفته از جوی گذر می‌کرد در آب عکس خود را دیده چنان دانست که سگ دیگر نیز
گوشت پاره به دهان گرفته میرود خواست که آن گوشت را هم از وی بگیرد از غایت حرص
دهان بگشاد گوشتی که در دهان داشت بآب افتاده فرو رفت خلاصه آنست هرچند
که متاع اندک در تصرف تو باشد نباید که آنرا گذاشته یا انداخته از روی حرص و شره در
پی مال بسیار روی شاید که آن میسر نشود و این هم از دست برود و پس هرچه در دست
تصرف داری همانرا غنیمت دانسته خوش دل باش و طمع در مال دیگران مکن الا اگر
از علم و هنر مال و متاع یا اسباب دنیا را زیاده کنی مضایقه ندارد که شرعاً و عرفاً جایز است

بیت هرچه نصیب است بهم میرسد ور نستانی بستم میرسد **حکایت ۶**

شیری و چندین از حیوانات قرار کردند که ما درین بیابان با هم شریک رنج و راحت
باشیم و هرچه دست دهد از روی راستی و درستی تقسیم کنیم چرا که اتفاق و دوستی در
خوب چیزاست مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت روزی بالاتفاق
بشکار رفته از اتفاقات حسنه آهوئی فربه دران صحرا بنظر آمد آنرا باسانی بدام گرفتند
دران وقت شیر و سه حیوان دیگر شریک آن معامله بوده حاضر بودند آن آهو را دریده
بسه حصه تقسیم کردند چون حصه‌ها نهاده شد شیر خون خوار یک دو قدم پیشتر آمده بیک حصه
اشارت کرد که البته این حصه از روی انصاف حق من است خواهم گرفت چرا که من عالی
خاندان از نسل شیرم با این حصه دوم دیده گشوده که اگر درین حصه دعوی کنم بعید از انصاف
نخواهد بود و تصرف من برین بجا نیست چرا که ظفر یافتن بر دشمن و شکست دادن او را
بغیر از حمله و دلیری [illegible]

وجدل مبلغی خطیر خرج باید کرد زیرا که کار جنگ بلسیار مان ضروری غیر ممکن است و آن سامان غیر از پول سرانجام نتوان کرد باز بحصه سیمی نظر کرده و سرش جنبانیده فرمود این حصه هم از همه حقوق پادشاهی باید دانست و مرا یقین است که رعیت نمک حلال و وفادار است انها بی عذر بمن خواهند داد و آن حصه که باقی ماند در تصرف خود خواهم داشت و ذخیره خواهم کرد و شما را خوب معلوم است که اوقات ما بعسرت و تنگی میگذرد و کسی ما را اعتنائی نمیکند از ین جهة لازم است که این حصه نیز حواله من شود تا بوقت حاجت بکار آید و نهار که از فرموده من تجاوز نباید کرد و گرنه پشیمان و نادم خواهید شد خلاصه آنست که اکثر اوقات ظالم ستمگر بنا بر حاجت خود مفلسان کم زور و تهی دستان مظلوم را بوعده شراکت یا انعام شریک رنج و صعوبت خویش میکند ولیکن چون کارش از سعی ایشان بانجام رسید بر وعده خود وفا نکرده بحجت و دلیل های بی وجه همه آن مال را که بدست آمده متصرف میشود پس کسی را در ان هنگام مجال مقال نیست اگر کسی حجت آرد یا اعتراض کند ثمره بغیر از خرابی و هلاکت خود نخواهد دید بیت نماند ستمکار بد روزگار بماند برو لعنت پایدار

حکایت ۷ روزی گرگی گرسنه شکاری بدست آورده خوردن گرفت از غایت شره گوشت و پوست او خورد و دران زمان قضارا استخوانی در حلقش ماند ازین سبب بغایت بیقرار شده در اطراف و جوانب میدان و صحرا نالان و فریاد کنان میگشت و هر حیوان که بنظرش رسید با صد عجز و نیاز عرض کردی که اگر کسی از حلق من استخوانی در حلق مانده برآرد البته اورا انعام لایقی خواهم داد و ممنون او خواهم شد لاجرم روزی لقلقی را دیده برو التماس کرد که ای یار عزیز این استخوان از حلق من بردن آر تا من

[illegible]

خود را بحلق او داخل نمود تا استخوان را از حلقش برآورد و منتظر انعام بود گفت حالا وقت
وفا کردن بوعده است گرگ بی‌مروت بغضب بر نگریست و فرمود من مثل تو نادانی
در روی جهان ندیدم نمیدانی که چون کردن تو بحلق من بود اگر خواستمی سرت را خائیدمی
بودم و شکر الهی بجا آر که سرت را بسلامت گذاشتم خلاصه آنست اگر هر زمان در جهان وقت
مصیبت بعجز و نیاز پیش آمده احوال پرملال خود باز میگویند و اگر ترا امیدوار انعام
واکرام میسازند و چون حاجتشان برآمد وفا بعهد خود نمیکنند پس نباید که کسی با مردمان
شریر و فتان نیکی کند و نه از آنها امیدوار باشد و اگر صحبت ایشان بسلامت و بی آفت بیرون
رود کمال احسان و مروت داند و غنیمتی شگرف شمارد بلکه از صحبت ایشان خود را دور
دارد و بگوید بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر
مرسان حکایت ۸ روزی آهوئی نوجوان از سبزه زاری بجویباری روان
در رسید که آب صافیش چون آب حیات روح افزا در غایت لطافت و صفا از
بالای کوهی فرو میریخت هنگام آبخوردن چون آهو عکس خود در آب دید نهایت
خوش دل شده چند لحظه از صورت خود در آب دیده متامل گشت و با خود گفت بدین
شکل و هیئتی که من دارم از آهوان خطا و ختن گوی سبقت ربوده ام گویا نقاش قدرت
بدین خوبی هیچ جانوری را بر صفحه روزگار نقش نکرده و مصور قضا و قدر باین جمال
و کمال نقشی بر جریده ایام نکشیده زهی قوت طالع که شاخهای که بر سر من است بخوبی
و رعنائی برآمده و صورت و هیئت بزیبائی آمیزیده شده پس هزاران شکر گذارم
خداوند عالمیان را که مرا باین حسن و جمال آفریده اگر تعبیه اعضای من چنان خوب و دلکش

افسوس که پای من چنان ناپسند و باریکیست که از دیدن آنها مرا شرم می آید و اکثر مردمان خیال
همی کنند که پای آهو نهایت مضبوط است زیرا که وقت خوف و مخاطره بسبب آن محفوظ
میماند و هنگام گریز تیزتر از باد صرصر است لیکن در نظر من بمرتبه بدنما و بدوضع میباشد که
اگر بالکل نبودی بهتر بودی که از پا های باریک خویش عاری تمام دارم درین خیالها بود
که آواز پای سگان شکاری بگوشش رسید از شنیدن آن نهایت ترسید و آن خیالهای خام
از سرش برون رفت ترسان و لرزان بطرف صحرا گریزان گشت سگان شکاری نیز در
عقبش چون باد روان و شکاریان هم در پی او نالان و دوان میرفتند اما آهو تنگ
وجست خیز چنان راه گریز را بلند نمودی که سگان بگرد او نرسیدندی اتفاقاً دران صحرا
جای درختهای چند شاخ در شاخ کشیده بنظر آورده خواست تا در آن حصن حصین خود را
به پناهی کشد و بواسطه آن درختان از شر دشمنان ایمن گردد قضارا چون بدانجا رسید
هر دو شاخ او در شاخهای درختی بهم پیچیده بسته بند قضا ماند گویا او را با ریسمان بسته
بودند هر چند سعی کرد که خود را رها کند مفید نیفتاد ناچار همانجا بماند و سگان که از پی او می
آمدند او را درین حالت دیده گرفتند بالجمله آهو چون بر شاخهای خود مغرور شده بود آنچه
سبب غرور او بود باعث گرفتاری و هلاکت وی گردید و پای خود را که بنظر حقارت دیده
مگریست باعث نجات از چنگ دشمنان بود خلاصه آنست که بعضی از فلاسفه حاصل
این حکایت را بآن زنان که بر حسن و جمال خویش مغرورند نسبت میدهند یعنی هر چند زن بزیور
حسن و جمال آراسته باشد مگر با وجود جمال ظاهری ملبس بلباس عصمت نیز باشد زهی سعادت
آن کس که با حسن جمیله هم آغوش باشد دغمهای زمانه اش بکلی فراموش و هرگاه زنی با جمال
ظاهری [illegible] باشد لکن [illegible] یافته باشد هم غنیمت

چه بواسطه آن ننگ و ناموس خود را از بدنامی و اکثر عیبهای که بر زنان حسین حادث میشود
محفوظ دارد و مردان عاقل و بیدار نظر بر جمال نکنند بلکه جویان و خواهان صفائی باطن و اخلاق
حمیده باشند الغرض مردان و زنان را اخلاق بیک نوع آفریده هر عیب که بر زنان منسوبست
بر مردان نیز حادث میشود نه هر مردی نکوکار است و نه هر زنی بدکار شوهر آزار حاصل
اینحکایت در خیال راقم همین است که مرد باشد یا زن هر کدام باید طالب اخلاق حمیده
و صاحب اوصاف پسندیده باشد و هر چند خوش روی باعث خوبی مردمان است لیکن نزد
اهل خرد خوش خوی از آن خوبتر است محصل کلام آنکه اکثر شهرت و نام آوری افتاده
عقب دارد و چه مردمان سفله و بیخبر که هنرمندان حسد و رشک میبرند و از فرط جهالت و نادانی
عیبها میجویند و در صدد خرابی و رسوائی آنها می آیند و این راست هر گز بی هنران و نا
بخردان کسی رشک و حسد نبرده و در پی ایذا و آزار او نشده چنانکه گفته اند بیت

دشمن طاوس آمد پر او ای بسا شه را بکشته فر او

حکایت ۹ زاغی پارچه
پنیری از دریچه کلبه پیرزنی گرفته بپرید و بر شاخ درختی بنهایت عظیم بلند بنشست
و بر عینت تمام شروع بخوردن کرد ناگاه روباهی بتلاش طعمه در آن نواح میگشت
چون او را دید خود را از بر آن درخت رسانید و بفراست دانست که آن غذای لطیف
را بدست آوردن محالست لاجرم مکری اندیشید و آغاز تعریف نمود گفت ای زاغ قبل ازین
مرا اصلا معلوم نبود که پرهای تو بدین غایت نازک و سفید و خوش نمای باشد و من هرگز
مرغی بدین خوبی و صورتی ندیدم سبحان الله چه پاکیزه صورت و خوش شکل هستی و همه اعضای
تو مطلوب و به نهایت مرغوب البته شکی نیست که اگر آواز تو نیز خوش شد ل حسب باشد
مثل تو طایری در دنیا نخواهد بود زاغ ازین سخنان خوش آمد آمیز روباه بنهایت خوشدل

شده خیال کرد که روباه در خوش الحانی من شکی دارد باید که نغمات دلاویز بشنود که در خاطرش
پدید آمده بر طرف سازم بنابرین دهن بگشاد که نغمه پردازی کند فی الفور پاره پنیر از دهنش بر
زمین افتاد روباه را مقصود حاصل گشت پاره پنیر را برداشته بر نادانی او خندید
و گفت فرد خوشنما هستی و خوش آواز هم این بگفت و رفت خلاصه حاصل آنست
که اکثر مکاران از شیرین سخنی و چرب زبانی خود مردمان را بدام فریب می آرند پس مرد
عاقل باید که بهنر خود مغرور نباشد و اندیشه شنیدن ستایش خود در دل داشته باشد و بتعریف
و توصیف صاحب غرضان فریفته گردد چه خوشامد و چاپلوسی نزد اهل خرد چون دامیست
که برای مرغان نادان بنهند و بدان حیل آن بیچارگان را بدام می آرند مرد دانا از بسیاری
تعریف و توصیف خوش نمیشود بلکه مذمت خویش میداند پس باید که بر گفته اهل غرض مغرور
نباشی که حکایت او خالی از غرض نخواهد بود مصراع کار ارباب غرض است زهر گونه
سخنها حکایت ۱۰ ماده سگی را وقت زائیدن نزدیک شده نزدیکی از دوستانش
خود رفته گفت ای خواهر ولادت بچگان من نزدیک شده و من از هوای سرد این بیابانم
جای میسر نیست و مقدور هم ندارم که منزلی بجهت خود ترتیب دهم و بر تو معلوم است که شوهر من
چه قدر بیوفائی کرده که مرا درین حالت تنها گذاشته و در پی دیگران رفته باعث به این
آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیک بختی تن آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی اگر از روی مهربانی چند روز خانه خود را بعاریت بمن دهی
بعد از گذشتن ایام ولادت باز پس دهم غایت احسان باشد آن رحم دل از شنیدن
احوال پر ملال او متاسف شده از غایت لطف گفت بسم الله بیا که خانه از آن تست
این بگفت و خانه را حواله او کرد چون مدت پانزده روز گذشته مالک خانه بملاقات آمد

و او را

و او را بصحت و عافیت دیده نهایت خوش شد و گفت الحمد لله که بخیر و عافیت سپری ایام
ولادت بر تو آسان گذشته مبارک باد حال پندارم مع بچگانت توانی بیرون بروی و سیر
و گردش کنی پس برای خود مکانی تلاش کنی که برای خانه تکلیف بسیار شده جوابداد آری
من بسی خجلم که ترا باعث تکلیف شدم و احسان ترا هرگز فراموش نخواهم کرد که بر حال زار
من شفقت کردی و مرا در خانه خود جا دادی و اگرچه بفضل الهی طاقت سیر کردن و برای
معاش بهر طرف رفتن میتوانم اما هنوز بچگان من طاقت بهم نرسانیده که در پی من روان
شوند و با من بگردند اگر پانزده روز دیگر اجازت دهی تا آنها نیز قوتی و قدرتی بهم رسانند
البته بعید از مروت نخواهد بود وی قبول کرده بازگشت چون آن مدت نیز درگذشت
روزی باز آمد و دید که خانه اش هنوز خالی نشد گفت خواهر حالا که بهمه وجوه مع بچگان بخیریت
هستی خانه من خالی باید کرد آن حق ناشناس جوابداد ازین خیال باطل درگذر که با من و بچگان
من مقابله نتوانی کرد و بزور و تعدی مرا ازین خانه بیرون نتوانی نمود بجد که این خانه بدست
تو نخواهد آمد نمی بینی که بچگان من شیر صفت اند و با شیر زبان هیچ نتوانند زد پس برو که این
خانه بزور در تصرف خود دارم و حتی الامکان رها نکنم خلاصه ازیراد این حکایت مطلب
مصنف آن بود که چیزیکه بکار تو آید و تصرف تو دران باشد نباید که بمجرد التماس کسیکه
از و بخوبی واقف نیستی و از بی دیانتی و بدخوئی او آگاهی نداری بوی دهی چرا که اکثر
مردمان بی دیانت بر قول و قرار خود عمل نمیکنند در وقت حاجت بعجز و الحاح پیش می آیند
و چون حاجت شان برآمد خیانت را عین دیانت پنداشته مال مردمان میخورند و میبرند
خاصه بی ایمانی که بزور و زر از تو برتر باشد با او معامله کردن و مال خود بدست او دادن
سراسر حماقت و نادانی هست اگر چیزی از مال تو بدست او افتد امید باز گرفتن از و نباید

داشت غرض بر ضمان اهل غرض اعتبار نباید کرد و مال خود بکسی که اعتماد کلی بر دیانت و صداقت
او نباشد نباید داد که مردمان با دیانت صداقت کیش کم یابند **حکایت ۱۱**
روزی گاوی در مرغزاری سبز و خرم میچرید اتفاقاً در هنگام چرا پایش بر بچه غوکی آمده
او را هلاک کرد دیگر بچه غوکان از غایت خوف و هراس گریزان شده بمادر خویش
رسیدند و چون مادر ایشان که بتلاش طعمه بیرون رفته بود باز آمد متفق الکلمه بهزاران ناله
و زاری احوال وفات برادر خود ظاهر کردند و گفتند ای مادر مهربان آن حیوان چنان
قوی هیکل و جسیم بود که گاهی چنان هیولائی ندیده بودیم مادر ایشان که این احوال شنید
شکم داغدار خود پر از باد کرده گفت آن حیوان چقدر بزرگ بود ایشان عرض کردند از این
شکم تو البته بزرگتر بود بار دیگر بدستور شکم خود باد کرده پرسید این چنین بزرگ بود جواب
دادند بخدا اگر شکم خود را بقدری باد کنی که بمیری هم عشر عشیر آن نخواهد شد مادر که این
شنید از نهایت غرور شکم خود چنان پر باد کرد که درهم درید و فی الفور بمرد خلاصه حاصل
این حکایت آنست که مرد مفلس بی هنر را نباید که بزرگی و منصب دیگران را که بقدر و لیاقت
از او زیاده و برترند دیده خواهان و جویان مرتبه بزرگ باشد که کار بزرگان و هنرمندان
از خوردان و بی هنران نباید و گرنه بغیر از هلاکت و بدنامی فایده باو نخواهد رسید
و گفته اند **بیت** مور همان به که نباشد پرش   دلا تا بزرگی نیاری بدست بجای
بزرگان نباید نشست **حکایت ۱۲** روباهی مکار لکلکی را که از دوستان او بود
بتقریب ضیافت بخانه خود آورد و او را بفرشهای بتکلف بنشاند لیکن از سامان ضیافت
هیچ برای او تیار نکرد مگر قدری شوربای برنج که آنرا در طشتی کرده پیش او نهاد و گفت
بسم الله و خود بخوردن شروع کرد تا تمام شد چون لک لک منقار دراز و باریک

داشت ونتوانست که ازان سیری خورد وهمچنان گرسنه بماند وازین حرکت خجل شد بنشست
بعد ازچند روز او نیز روباه را بدعوت طلبیده بر کرسی نشاند وتملق بسیار کرد قدری قیمه
در شیشه دراز گردنی نموده پیش او نهاد وگفت نوش جان کن وقبل ازان که روباه شروع
کند سر وگردن دراز خود را بآسانی دران شیشه کرده همه را بخورد وروباه مکار باآنکه بسیار
گرسنه بود هیچ نتوانست چیزی ازان بخورد که دهن شیشه تنگ ورسیدن سرش بان قیمه
خارج از امکان بود ناچار هرچه از منقار لک لک بر لب شیشه می افتاد روباه آنرا به
افسوس ودریغ بسیار میخورد وهنگام رخصت گفت ای دوست مهربان هر سلوکی که من
قبل ازین بشما کردم همان را شما بمن کردید لیکن درین میانه عبرتی گرفتم که هرگز فراموش
نخواهم کرد. خلاصه حاصل آنست که اغلب مردمان تمسخر واستهزا را عمده کمالات
خود میپندارند وبر مردمان میخندند لیکن این طریق نادانان وجاهلان است چه بسیاری
استهزا مردم را سبک وبیمقدار میسازد وخوش طبعی اگرچه گاه گاهی برای فرحت مزاج
خوبست اما نه چندان که طریقه ادب وتمیز از میان برخیزد وآبروی کسی بریزد واگر کسی را
مسخرگی واستهزا عادت باشد باید که او نیز به استهزار دیگران ناخوش نشود **نظم**

نه بیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت ۱۳

روزی از روزهای تابستان
عقابی ماده برای بچگان خود طعمه وغذائی آماده نداشت از آشیانه بپرواز آمد وهرسو
نظر افکنده ناگاه بچه روباهی دید خواست که او را بچنگال گرفته بآشیانه خویش برد مادرش
دررسید وگفت ای کدبانو بر حال زار من رحم کنی که مادر وپدر را غم والمی ودرد ومصیبتی
بدتر ازان نیست که بچه ایشان کسی بدزدد ویا بمیرد ماده عقاب التفاتی بدو نکرده بچه روباه را

چه دانست به آشیانه خود که بر درخت بلندی بود بر د روباه از سوز دل طپالید و بیزار بیدواز
حیرانی و پریشانی بهر طرف میدوید و راه چاره و تدبیری می اندیشید اتفاقا دران اطراف جمعی
از روستائیان بز غاله را برای نذر و نیاز خدا وند کارساز قربانی کرده و آتشی برای پختن آن
افروخته بودند نزدیک آتش رفت و چوب نیم سوخته بدهان گرفته به آشیانه عقاب دوید تا خود را
بدان درخت رسانید اول قدمی که بر شاخ آن درخت نهاد عقاب را چشم بروی افتاد دریافت
که روباه قصد آشیانه او و بچگان او را دارد گفت که با تو خطا کردم بچه تو را آوردم اینک بچه تو
بسلامت برگیر و برای خدا مرا معاف کن پس روباه بدین تدبیر بچه خود را از چنگل عقاب خلاص
نموده بمقام خود بازگشت خلاصه حاصل آنست که چون بمرتبه رفیع رسد و صاحب جاه و حشم
و خدم گردد نباید که باعتبار بزرگی و برتری خود بر زیردستان ظلم و تعدی کند و بدرجه
و منصب خود مغرور بوده بی خوف و خطر هر چه خواهد کند و از پاداش آن اصلا نیندیشد
چه گاه باشد که یکی از همه ضعیف تر بحکمت و تدبیر غالب آید و همه خانمان ترا ببود و آن
وقت غیر از عذر و عجز چاره نباشد که درین صورت ننگ و ناموس و مال و اسباب تو برباد
ماند و جان بسلامت بری **نظم** چون نداری ناخن درنده تیز با بدان آن به که
کم گیری ستیز هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد **حکایت ۱۴**
روزی خری نادان جوان در سبزه زاری نخچیری رسیده و بر سم خران کوش کرد و دمی
جنبانیده نعره از ته دل برکشیده خنزیر از گستاخی او نهایت رنجید و خواست بیک
ضرب دندان شکمش بدرد لیکن تحمل کرده گفت ای بد ذات بی تمیز اگر چه کشتن تو بر من
بغایت سهل است اما نمیخواهم که دندان و دهان خود بخون چون تو خری نادان بیالایم
خلاصه حاصل آنست هر کس باید که سخن را موافق حوصله و مقدار خود بگوید و در خدمت
بزرگان

بزرگان از روی استهزا حرفی بر زبان نیارد و از جادهٔ ادب و تمیز بیرون نرود اگر کسی
به بزرگی و همت خود چشم از بی ادبی و گستاخی او در پوشد و او را بحال خود بگذارد غنیمت عظیم
شمرده راه خود پیش گیرد حکایت ۱۵ غوکی در تالاب شناوری میکرد و بهر طرف
پیک نظر می افکند اتفاقاً در سبزه زاری دو نر گاو دید که باهم جنگ میکردند و بضرب شاخهای
خود هر یک سر و روی دیگری را زخم میزد از دیدن آن عربده سخت ترسید و با آواز بلند با رفیق خود
گفت ای برادر به بین که دران میدان چه شور و آفتی برپا شده معلوم نیست که احوال ما بیچارگان
چه خواهد بود البته درین صورت خرابی ما نیز مقصود است آن غوک جواب گفت ای برادر
عزیز مترس و غم مخور که جنگ ایشان با ما نسبتی ندارد چرا که آنها بالذات با ما مغایرت دارند
و طریق معاش ایشان با ما بالطبع منافرت و مباعدت دارد سبب خصومت آنها این است
که هر یک اراده دارد که دیگری را ازین سبزه زار براند و خود درانجا مطلق العنان
زندگی کند غوک اول که بسی دوراندیش بود جواب داد که آنها اگرچه ظاهراً از ما جدا اند و با
ما نسبتی ندارند لیکن درین مخاصمت و مجادلت البته یکی از آنها غالب و دیگر مغلوب خواهد بود
و آنکه شکست خورد پناه بکناره این تالاب که درختان و گاه بسیار دارد خواهد آورد و
دران وقت بسی از ابنای جنس ما زیر پایهای او هلاک خواهند شد پس بدانکه جنگ و جدال
ایشان برای ما خالی از ضرری نبود خلاصه اینست هرچند که مفلس زیردست با جنگ
و فساد زبردستان نسبتی ندارد لیکن در فساد و عناد ایشان هم ضرر و نقصان غریبان متصور
است چه اکثر آنها برای آسودگی و راحت خود جنگ و فساد بهم میکنند و برای بهبودی خود
مردمان دیگر را قتل میکنند امکان دارد که غریبان و بیچارگان چند در جنگ ایشان هلاک
شوند و ملک خدا از شرارت و خصومت آنها ویران گردد پس ضرور شد که هنگام فساد

ایشان خود را در گوشه سلامتی برسانید و از فساد ایشان دور مانیم که شامل ایشان بودن غیر از
هلاکت و خرابی ثمره دیگر نخواهد شد حکایت ۱۴ نوجوان زغنی بلندهمت و توانا هر
روز گرد کاشانه کبوتران پرواز میکرد و چیزی بچنگش نمیآمد و پیش خود گفت تدبیری دیگر باید تا
ایشان را توان بچنگ آورد روزی فرصت یافته نزد ایشان رفت و سخنان چرب و
شیرین آغاز کرد و گفت من از راه خیرخواهی و محبتی که با شما دارم میخواهم که شما بدستور اول
از بند غم و الم آزاد باشید و از حمله دشمنان ترسان لرزان نشوید لیکن این عجب است
که شما از این خیرخواهی بسبب خوف و هراس دارند چه هرگاه من برای ملاقات شما می آیم
همگی گریزان میشوند و بسوراخها پناه میبرند و چنان تصور میکنند که من چون ستمکاران تیره
دل جان و مال شما را متصرف میشوم حاشا که گاهی من این خیال باطل در دل نموده باشم
اکنون برای آسایش شما تدبیری اندیشیده ام که در میان ما و شما هیچگونه نفاق و دشمنی
نبوده باشد و عمری در اتفاق و دوستی بسر کنیم و آن تدبیر آنست که مرا بر خود حاکمی دانسته
بند و بست سلطنت را بمن بسپارند که برای حفاظت شما بجان و دل خواهم کوشید کبوتران
بمجرد شنیدن این سخن راضی شدند و بی تامل سخنان دروغ او را پسندیدند و گفتند آری از
فرمان چون تو شاهی عادل سر بیرون نخواهیم شد مصرع زانکه شاهنشاه عادل را لشکر است
با این قول و قرار تاج سلطنت بر سرش نهادند و او نیز عهد و پیمان کرد و سوگند خورد که گاهی
در پی ایذا و آزار شما نخواهم شد و غیر از عدل و انصاف از من چیزی نخواهند دید چون چند روز
بگذشت و بر آنها مسلط شد و خود را مختار کل امور دانست روزی ظاهر کرد از جمله آئین
و قانون شاهی یکی اینست که هرگاه حاجت افتد یکی از شما را گرفته طعمه خود سازم که بغیر از این
سلطنت نتوان کرد و بجز قوت لایموتی امکان زیستن نیست این بگفت و یکیک را خوردن
آغاز کرد

ابدان

و بیرون گرفت بدان قناعت نکرده خویشان و برادران خود را طلبیده و آنها را نیز همان
دستور تعلیم کرد و چون کبوتران نادان خود را در حالت دیدند بغایت غمگین شدند و گفتند او بما
که این ظالم را ما داده دادیم و مختار کردیم تا کار ما بدینجا رسید و درین صورت ما خود دشمنان جان
خود شدیم و سزای کردار ما همین است که بما رسید خلاصه آنست که چون دشمن بزور تعدی
نتواند دخل نماید سلسلهٔ دوستی و مهر خواهی جنبانده و از در تملق و چاپلوسی در آید و چون مسلط گردد
از وی توقع مدار که جان و مال ترا سلامت بگذارد و اگر از دستش رهائی یابی آن را غنیمت بدان
که اکثر مردمان اینجهان چون آن کبوتران نادان اند چون اهل هندوستان که از علم و هنر عاری
و هوش و حواس درستی ندارند و در آغاز و انجام کارهای اندیشه نمی کنند و باید دانست
که هرچند دشمن تملق و چاپلوسی زیاده تر نماید بدگمانی از وی بیشتر باید داشت و بر سخنان چرب
و شیرین او مغرور نباید شد که شکر و شهد را از زهر هلاهل آمیخته نزد دانا (دارد دانا) مار از روزگار تو برآرد

حکایت ۱۷ راویان اخبار و ناقلان آثار آورده اند که در ایام پیشین شخصی دو زوجه
داشت که یکی در عمر با او برابر و دیگری بسن چهارده ساله در حسن و جمال بی مثال زن جوان
بی آنکه آرایش عروسانه کند شوهر خود را خوش دل داشتی و از لبان شکربار بچاشنی بخشیدی
و دیگری که در عمر با او برابر بود از لباس پاکیزه و دیگر آرایش چنانکه سرشت زنان باشد
خود را آراسته بناز و ادا پیش می آمد و در دلجوئی شوهر خود میکوشید لیکن آن جوان در
صحبت آن مرد پیر خویش و راضی نبود زیرا که نصف موهای سرش سفید شده بود و چون
نمیخواست که کسی او را پیر خواند بدین خیال هرگاه گیسوان او را شانه میکرد چندانکه موهای
سفید می دید بر میکند و زنی که هم عمر او بود در خیال او گذشت که موهای سفید باعث
عزت و بزرگی شوهر من است نمیخواست که تا موهای سرش سفید باشند لهذا وقتی که موی

سرش را شانه میکرد و موهای سیاه او را بر می‌آورد با این خیال که مردمان مرا از نو جوان بدانند و عزت
شوهر بطرف من زیاده تر باشد و هیچیک ازان هر دو زن را از اراده دیگری وقوفی نبود و چون
چندی بگذشت روزی آن مرد ساده لوح در آئینه نگریست و دید که یک مو بر سرش نماند خلاصه
حاصل این حکایت آنست که هر چند نادان کم فهم بدل دوست باشد و مدام در خیرخواهی کوشد
مگر اکثر بیشک از رفاقت و دوستی او فایده متصور نیست بلکه بسبب نادانی ضرر هم خواهد شد
پس باید که اعتماد کلی بر دوستی و خیرخواهی او نکنی و کاری که لایق او نیست بدو رجوع نباید
کرد و اگر کسی بر اینچنان کس اعتماد کلی کرده غافل بماند البته غیر از نقصان و اذیت ثمری نخواهد
دید **حکایت ۱۸** روزی آهوی جوان در صحرا میچرید ناگاه نظرش بر سگان شکاری
افتاد که بجانب او می‌آیند بگریخت و سگان نیز در پی او روان شده میرفتند آهو از خوف
جان چون بید لرزان از بسیاری دویدن مانده شد و خواست که خود را بگوشه سلامتی
رساند و از شر دشمنان ایمن ماند ناگاه خانه دهقانی بنظرش آمده اندرون رفت و در طویله
گاوها میان انبار کاه پنهان شده نر گاوی او را دیده گفت ای یار تو چرا اینجا آمدی مرا
یقین است از اینجا نیز جان بسلامت نبری آهو گفت ای یار اگر این راز را پوشیده داری
ممنون تو خواهم شد من بوقت شام که مدعیان از تلاش من باز مانند باطمینان خاطر خواهم
رفت شاید که از دست ایشان محفوظ مانم لاجرم تمام روز همان جا ماند چون شام شد
آدمی که دانه و کاه گاوها بر ذمه او بود در آمد و بعادت هر روزه کاه و دانه پیش گاوها
ریخته بیرون رفت و آهو را ندید پس داروغه اصطبل مستور معین آمد بهر طرف نظر کرده
بیرون رفت او نیز آهو را ندید ازین سبب آهو خوش دل شده گفت بنده شکر گذار شما هستم
که بر حال زار من کرم کردید و راز مرا پوشیده نگاه داشتید آفرین بر شما چون گاوها این راز از آهو
شنودند

شنیدند کاوها متوجه هوشیار گشته گفت ای یار بکمال خوشی ما همین است که تو بهر صورت از اینجا جان
سلامت بری اما در اینجا شخصی است دورواندیش و تو او را ندیده مبادا که او بیاید و ترا
بحشد چرا که او مرد هوشیار نیست اگر او اینجا آمد ترا دید البته خواهد کشت در بین شام مالک خانه
در آمد و گاوها را لاغر دیده اندرون طویله رفت و از غایت خشم نوکران از جر و ملامت
کردن گرفت و گفت ای حرام خواران نمی بینید که پیش گاوها کاه اندک است تا چه
دیگر باره کاه برای اینها بیارید باز بپای گاوها نظر کرد و گفت ای میرزا منوّر علی نمی بینی که زیر
پای گاوها کاه کم ریخته شد و چرا در پستی نینداختی پس بطرف سقف خانه نگریست و
گفت بسبب بی خبری شما این خانه پر از تار عنکبوت شده و من همیشه شما را بدان خصوص
تاکید میکنم و شما هیچ یک سخن مرا نمی شنوید بهمین طور بهر چیز را میدید و تاکید میکرد ناگاه شاخ
های آهو بنظرش در آمد و چون خوب نگریست آهو را دید آواز داد که ای میرزا اکرم
بزودی بیا که آهوی اجل گرفته ریسمان قضا را گسسته بدینجا مخفی است در ساعت
میرزا منوّر علی و میرزا وزیر بیگ و میرزا منوّر بیگ چوبها در دست گرفته دوان
آمدند و آن آهو را گرفته کشتند خلاصه حاصل از ایراد این مثل آنست مالک خانه را
که بذات خود خبرگیری مال و اسباب خود در آموده باشد و کارهای خانه را بالکل بنوکران
و خدمتکاران وانگذارد که درین جهان کارگذاران هوشیار و نوکران وفادار بسیار
کم است اکثر مردمان این زمان خیانت را عین دیانت پندارند و هر چه بدست شان
افتد غنیمت دانسته میبرند و میخورند پس بضرورت باید که بکلی اعتماد بر نوکران خود
ندارد و خبرگیری مال و اسباب را بکلی بایشان وانگذارد که گفته اند بیت هرچه بر
جستیم کم دیدیم بسیار است نیست مصرع نیست جز انسان بدین عالم که بسیار است نیست

حکایت ۱۹ شبی در ایام تابستان که ماه مانند شب چهاردهم درخشان بود
گرگی لاغر اندام از فرط گرسنگی بهر طرف برای طعمه میگردید اتفاقاً در میان راه سگی
فربه را دید که از نهایت فربهی و تازگی آهسته آهسته قدم میزد و بنهایت خوشی خرامان خرامان
میرفت از لاغری خود و فربهی او حیران شده گفت ای برادر چشم بد دور من جانوری
مثل تو باین تازگی و فربهی هرگز ندیده ام بچه سبب تو باین فراغت و آسودگی زندگانی
میکنی و بکدام تدبیر باین تازگی و فربهی میمانی و من هرچند زیاده برای روزی تلاش
میکنم مگر غیر از مردار و استخوانی مرا میسر نمیشود و گاهی در عمر خود غذای لطیف بدست
من نیامده اکثر اوقات از گرسنگی جانم بلب می آمد حقا که حال من از همه کس بدتر است
همه زندگی من بعسرت و تنگی گذشته هر روز برای تلاش قوت لایموت اطراف بیابان
و صحرا را بقدم سعی می پیمایم و غذای که موافق طبع باشد نمی یابم و در ایام سرما از صدمات
یخ و تصدیعات برف رنجیده خاطر میشوم و در ایام بارش بی خانه و کاشانه بسر میبرم و
باین همه محنت و مشقت غذای که شکم پر کنم نمی یابم مدام از گرسنگی نالان و پریشانم ای یار
عزیزا اگر آن تدبیر را بمن نمائی که برای من غذای خوب میسر شود و زیر سقف خانه کریمی
بفراغت استراحت بکنم غایت کرم و مهربانی باشد و ازین بهتر چه تواند بود سگ جواب داد
ای برادر چون سایه بدنبال من روان شو غرض هردو روان شدند در میان راه نظر
گرگ بر گردنش افتاد و دید که نشان ریسمانی بر گردن دارد از دیدن آن متعجب شده
ایستاده پرسید ای برادر این داغ بر گردن تو چیست و این نشان طوق سیمین از
کیست بیان کن که تسکین خاطر این مسکین شود جواب داد مپرس از من که چیزی نیست
و بر دوش بیا که راه دور و دراز است گرگ گفت ای برادر خاطر من از دیدن این

داغ مشوش است سگ گفت اگر خواهی که این احوال بتو مکشوف گردد بدان که من بذات
خود گزنده و درنده مخلوق شده ام ازین سبب مالک من همیشه در روزها مرا از ریسمان
بسته دارد و طوق و زنجیر در گردن من می اندازد که مبادا کسی را اذیت رسانم و شبها
طوق و زنجیر از گردن من بر دارد و مرا باز گذارد ولیکن این همه برای آنست که من وقت شب
بخوبی پاسبانی کنم و دزدان و بیگانگان را باندرون خانه آمدن ندهم و چون آفتاب عروج
کند مرا باز کند و بعد از رهائی به خوشی خاطر هر جا که من میخواهم میروم و سیری میکنم کسی مانع
و مزاحم نیست و مالک من بواسطه وفاداری من چنان شاد و خوش است هر غذائی که خود
میخورد و پس مانده های خود از استخوان و نان از دست خود پیش من می آرد و من میخورم
و بر همین دستور هر کس از خورد و بزرگ آن خانه در خاطر داری جد و جهد میکند احوال
من اینست که شنیدی الحمد لله من بخوشی و خرمی تمام زندگانی میکنم هیچ رنجی و محنتی برای
من نیست چون گرگ این شنید همانجا ساکت و ساکن ماند سگ گفت حالا چه جای
تفکر است بخوف و هراس همراه من بیا که مکانی برای تو مقرر خواهم کرد و تا مقدور
در سفارش تو خواهم کوشید گرگ گفت ای دوست جانی این همه خوشی و آرام شمارا مبارک
باد که مرا مفلسی باختیار خود بهتر از گردن بستن و در خدمت دیگری ایستادن طریق
بندگی بجا آوردن است و اگر فی المثل مرا بان طریق بدرجه پادشاهی و سروری رسانند
هرانیه هرگز قبول نخواهم کرد خدا حافظ این بگفت و راه بیابان پیش گرفت خلاصه اینست
که اکثر مردمان که در بیابانها و کوهها مسکن میکنند و تدبیر معاش خود نمیدانند شباهت
گرگ و دیگر درندگان دارند و خصلت حیوانی در طبیعت ایشان جا کرده از طریق
آدمیت و زندگانی و اخلاق حمیده آری اند آگاهی و عرفان اصلا ندارند و بطبیعت

حیوانی مخلوق اند اگر کسی ایشان را بیاموزد هرگز قبول نکنند و چون خر و گاو در صحرا و بیابان
اوقاتی بسر می برند و باندک قوتی قانع می باشند و هر چند ایشان را راه بنمائی و تربیت کنی کمتر
به جادهٔ صواب می آیند بلکه خصلتهای نیک را بد شمرده موجب محنت و نکبت خود دانسته راه بیابان
که بهتر از باغ جنان و روضهٔ رضوان می پندارند پیش می گیرند و دیگر خلاصهٔ این حکایت
آنست که اکثر مردمان خردمند قانع خدمت شاهان و امیران را پسند نمی کنند
اگرچه در نوکری آنها خطرات بسیار را متحمل باید شد و عاقبت خالی از خلل و ذلل نیست
شخصیکه قانع بنانی و راضی باندک مایه که از آن زندگی بسر توان کرد باشد هرگز متحمل بار گران
خدمت نمیشود و نزد او آزادگی خوشتر از بندگی است بیت قناعت توانگر کند مرد را
خبر ده حریص جهان گرد را گفته اند بهر که بیت هر که نان از عمل خویش خورد منت از
حاتم طائی نکشد حکایت ۲۰ روزی گرگی بچهٔ میشی را در چراگاهی با گوسفندان
دید بانگ برزد که ای نادان خطا کردی که همراه غیر جنس خود برآمدی این میش ها در تو نسبت
مادرت آنست که در آن گله میچرد برو آنجا نزد مادر خود شاید محبت وجوئی تو باشد جواب
داد البته او در آنجا هست لیکن مرا غم نیست چرا که او چند گاه مرا در شکم خود داشته و
وهنگام تولد مرا بزمین انداخته خود راه بیابان گرفت و هرگز بر حال من رحم نکرد و چون
یتیمان و بیکسان مرا تنها گذاشت و مرا همین گوسپند بود که بر بیکسی من رحم کرده
و چون بچگان خود پرورد از غایت مهر شیر از بچه خود دریغ داشته بمن داده تا حال
که بالغ شدم در خبرگیری قصوری نمیکند گرگ گفت ای نادان حق مادری بر تو ثابت
و ادای آن بر تو واجب است چرا که او ترا در شکم خود پرورش کرده و تو از وی پیدا
شدی پس ضرور است که حقوق والدین را ادا کنی و در خدمت گذاری ایشان ثابت

قدم باشی بسیار بعید از مروت و فتوت است که تو مادر خود را بگذاری و رفیق دیگران باشی بچه پیش جواب داد معاذ الله این چه سخنی است که تو میگوئی و این چه طریق است که تو می پوئی خدا نکند که آن سنگدل بی رحم را مادر خوانم و با آن بیمروت الفت کنم فرض کردم که از وی پیدا شدم و جان روان در شکم او یافتم لیکن با این حکم که مرا از پیدا کرده بهر روز از قصابان حیوان سرشت ترسان و لرزانم که مبادا مرا بکشند پس از آنکه هنگام تولد تا این زمان هیچ گونه الفت و مردمی بحال من نکرده بلکه همیشه مرا تنها گذاشته و رفته تو خود انصاف بده که آن سنگ دل را چرا مادر خود خوانم پس بدان که اکنون مادر مهربان من همین گوسفند است که با صد الفت و محبت مرا پرورده و می پرورد خلاصه آنست که اکثر مردمان جاهل اطفال خود را تربیت نمی کنند و بقدر احتیاج طفلان خود را اکل و شرب نمیدهند تمام عمر اینها بعسرت و تنگی میگذرد و چون بالغ میشوند و بحد بلوغیت میرسند بر حال خویش متاسف میشوند و بخاطر می آرند که مادر و پدر ما را هیچ تربیت نکردند علم و هنری که از آن زندگی توان کرد بما نیاموختند و ما را در دنیا و آخرت رسوائی خاص و عام کردند پس ضرور شد که اطفال خود را در هنگام طفلی تربیت کنی و علم و هنر بیاموزی که بخوشی و فراغت زندگانی کنند و در هنگام پیری و ناتوانی ترا نیز دستگیری کنند و هر گاه از حسن معاش و طریق معاد غافل و جاهل باشند مانند گاوان و خران خواهند بود که غیر از شکم پروری و خواب غفلت فکر دیگر ندارند که گفته اند مرد بی علم چون جسم بی جان است **بیت** خاتم ملک سلیمان است علم آدمی چون جسم پس جان است علم

حکایت ۲۱

روزی طاوس زرین بال از بد آوازی خود بغایت ناخوش حال شده نزد جونو آمده گفت ای عزیب نواز آواز من بمرتبه بد است که هر کس از شنیدن آن بر من میخندد و نفرت میجوید و بر خوش الحانی بلبل همه

دریغیه میشوند و برغبت تمام میشنوند چو نوح چون این سخن بشنود از تلطف فرمود ای عزیز اگر
بلبل بخوش الحانی موصوف است غم مخور که تو هم بزیبائی صورت و تناسب اعضا و خوبی
شکل از و برتری و بال و پر های منقش داری او گفت که ای چو نو راست است اما زیبائی
پر و نقش و نگار من مرا چه سود دهد و از ان بزرگی و خوبی مرا چه فایده حاصل شود که بخوش
الحانی و شیرین زبانی موصوف نیستم چو نوح جواب داد ای عزیز خدا تعالی هر مخلوقی را بصورتی
مختلف و صنعتی جداگانه آفریده و هرکس را موافق حال و سرشت او هنری کرامت کرده
که یکی بدیگری مناسبت و مشابهت ندارد و پس ترا خوب صورتی عنایت کرده عقاب را
زور و توانائی داد و بلبل را خوش الحانی آفریده و فاخته را خدا ترسی و غریبی عنایت فرمود
هر یک از ایشان بقسمت خداداد و راضی و شاکر اند پس ترا هم باید که بر قسمت خود راضی و
شکر گذار باشی و بر صنعت و هنر دیگران رشک و حسد نبری اگر بهمان طریق که مقتضی حکمت
خداوندیست قانع باشی البته چون دیگران مدام بخوشی دل بسر بری بیت ز شکر
جهان آفرین سر متاب که در جسم و جان شکر او هست آب از ایراد این حکایت
فایده آنست که کمال و بزرگی خالق را سزا است که هرکس را بصورتی و سیرتی جداگانه
آفریده و هر یک را بقدر قابلیت و سرشت چیزی بد و عنایت کرده و احدی در جهان
غیر از ذات پاک او خالی از نقص و عیب نیست پس باید که هر مخلوقی بر قسمت خداداد
راضی و شاکر باشد و خوبی و بزرگی دیگران دیده حسرت نبرد که هرچه قسمت او شده کسی را
قدرت تغییر و تبدیل آنخواهد بود و پس درین صورت غم خوردن و افسوس کردن لا
حاصل است حکایت ۴۲ روباهی گرسنه برای تحصیل طعمه هر طرف میگشت
ناگاه بانگورستانی رسید خواست که از ان انگور های خوش رنگ و شیرین قدری خورد

لیکن چون درختهای انگور بلند بود نتوانست خورد و هرچند کوشش کرد و جست و خیز نمود یک
دانه انگور او را میسر نشد ناچار مایوس شده دور ایستاد و گفت این انگور هنوز خام و نپخته و
ترش است یکدانه از آن نمیخورم این بگفت و رفت خلاصه آنست اکثر مردمان جهان
طالب و جویای چیزی که مقدور ایشان نیست میباشند و از غایت طمع برای آن سعی
بیفایده بجای آورند و هرگاه که آن چیز میسر نمیشود و بدست آمدن آن چیز خارج از امکان
نماید پس برای اخفای نارسائی خود ظاهر میکنند که هرچند اشیای مطلوبه بدست آوردن آنها
آسان تر از حلوا خوردن است لیکن نمیخواهم که آن لایق و مناسب حال ما نیست

حکایت ۲۳ ماری گرسنه بدکان آهنگری رفت و برای طعمه و قوت بهر جا میگشت
ناگاه سوهان فولادی دیده شروع بخائیدن کرد سوهان بزبان حال او را گفت ای یار از خائیدن
من ترا هیچ فایده حاصل نخواهد شد چرا که وقت حاجت فولاد و آهن را میخورم و بخاک برابر
توانم کرد از خائیدن من ترا غیر از این فایده نخواهد شد که دندان خود ضایع خواهی کرد
خلاصه آنست شخصیکه از تو بزور و زر توانا تر باشد نباید که با او مقابله کنی و اگر باعث
غرور و خودبینی کسی آن راه رود البته غیر از نقصان و اذیت چیزی نصیب روزگار او
نخواهد بود

حکایت ۲۴ روزی روباهی در چاهی افتاد هرچند کوشید و جست
و خیز نمود که از آن چاه بیرون آید مفید نیفتاد اتفاقا گوسفندی تشنه بر سر آن چاه رسید
از روباه پرسید ای خواهر این چاه صاف و شیرین است جواب داد آری چنان شیرین است
که گاهی بدین خوبی آب نخورده ام گویا آب حیات است و چندان که میخورم مرا سیری از آن
حاصل نمیشود و میخواهم که از اینجا بجای دیگر بروم زیرا که جای دیگر آبی بدین خوبی میسر نمیشود
گوسپند از این سخن شعفی تمام بهم رسانیده بی تامل اندرون چاه جست بمجرد رسیدن او روباه

مکاره پایهای خود بر شاخهای او نهاد و از چاه بیرون آمد و گوسفند نادان در تنگ چاه غوطه میخورد تا بمرد خلاصه آنست که بعضی مردمان که بمصیبتی گرفتار میشوند محنت آنرا نزد ناهمراهان بصورت راحت بیان میکنند و ایشانرا ترغیب میدهند و برای راحت خود دیگرانرا امیدوار بآسایش کرده شریک و مددکار می سازند لیکن مراد ایشان خود را از ورطه بلا بیرون کشیدنست نه نفع رسانیدن پس باید بر گفته اهل غرض فریفته نشوی تا بامید راحت در زندان بلا و آفت نیفتی حکایت ۲۵ روزی در ایام سرما دهقانی بکار خود مشغول بود ناگاه ماری دید که در خارستانی از صدمه برف و یخ قریب بمرگ است اورا بر حال وی رحم آمده برداشت و بخانه خود آورد و نزدیک آتش افروخته بنهاد بخیال آنکه شاید از گرمی آتش جانی تازه یابد چون گرمی آتش در وی اثر کرد بهوش آمد و بهر گوشه و کنار روان میگشت تا بدندان زهرآلود دهقان و کسان او را اهلاک کند و شربت ممات بچشاند عیال و اطفال دهقان از خوف او فریاد بر آوردند چون دهقان این شور و فریاد شنید تبر برداشته آمد و آن مار مردم آزار را بیک ضرب با خاک برابر کرد و هنگام کشتن آن ظالم را گفت ای فرومایه بی وفا بدله احسان و مروت همین تواند بود که تو خواستی ای ملعون مردم آزار عذاب و عقاب مرگ یکباره برای تو بس نیست بلکه صدباره لایق است خلاصه آنست که هر چند دشمن کم زور باشد نباید که او را فرصت دهی مبادا که چون دست یابد کار ترا بسازد و ترا تمام کند اگرچه بر حال زار او رحم آوردن و نهان و نیک سلوک کردن خوبست لیکن او را چنان قوت نباید داد که با تو مقابله تواند کند و فرصت یافته جان و مال ترا بغارت برد حکایت ۲۶ آورده اند که در ایام پیشین وقتی از میان کوه آواز گریه و زاری برآمد که چون زنان آبستن ناله

میکرد مردمان دور و نزدیک آن آواز در دناک شنیده در انجا جمع آمدند و بسیار دیر منتظر ماندند که شاید ازان چیزی یابند بعد از انتظار بسیار موشی بیرون آمد حاضران چون انرا دیدند همگی نادم شده بخانه خود رفتند خلاصه آنست که اکثر مردمان که در سرکار پادشاهی معزز اند آوازه سخاوت وقدردانی خود را در تمام ملک خود اشتهار میدهند و هرکس را امیدوار بخویش میکنند پس مفلسان و دولتمندان بنابر شهرت آنها جمع میشوند و امیدوار میگردند لیکن وقتیکه همه ایشان از معاونت آن غریبان بکام رسید و کار ایشان گذشت نه بآن غریبان حبه و دیناری دهند و نه دیگرباره التفاتی مینمایند بلکه بکلی آنهارا ازان مال و دولت که در تصرف ایشان آمد بی بهره و محروم میگذارند پس باید که محض بآوازه سخاوت و مروت ایشان فریفته نشوی و بر گفته اهل غرض کار نکنی مصراع

کار باب سخن راست نه هر گونه سخنها

حکایت ۴۷

روزی کسی بلند پرواز و مورچها بلند همت بر بزرگی و فضیلت خود فخر میکردند و هریک از غایت سرگرمی و نخوت سخنها گفتندی تا بجدی که کار به بحث و جدل کشید مگس گفت من چنان بزرگ خاندانی هستم که بفضیلت من کسی برابری نتواند کرد و برفعت درجات من احدی را نسبتی نیست چه هرجانوری را که ذبح میکنند نر و تر از همه بران می نشینم و انچه در شکم اوست میچشم و مایهٔ نقد را قبل از همه نوش جان میکنم و برخانقاهای بلند و قصرهای نفیس مرا جای میسر میشود و در قربانگاهها زیاده از همه کس مرا تصرف و اختیار است کسی بر من سبقت نمیگیرد و نمی طلبی که بی تکلف بر ساعد و بازوی سلاطین می نشینم و بر عذار رنگین خوبان و بر لبان شکربار نازنینان اگر بخواهم میتوانم نشست و بوسه دادن را مختارم و برغذائی که مرا مطلوب باشد بی رنج و محنت میسر است و با عیش و عشرت زندگی میکنم و حمد خدا بجای می آرم تو غریب

بدین درجه و مقام کی خواهی رسید و این عزت و حرمت از کجا توانی یافت مورا افتخار بی موجب
ازو شنیده جواب واو الحق عزت دنیا و ثواب آخرت در اطاعت خدا و رسول است
نه محض جاه و حشم و فخر دنیا داری چه خوبی معاش بی حسن معاد نزد اهل عرفان موجب درجات
و نجات نتواند بود بلکه آن فخر از روی تحقیق کفر است الغرض من از دست مزد خود میخورم نه
چون تو بی شرم که بی طلب و اجازت بدعوت کسی بروم که نزد اهل همت مذموم ترین افعال
است و آنچه تو گفتی که بر لبان نازنینان پری چهره می نشینم و بر نگار عذر شاهان بی تکلف میروم
این فخر تو بیجاست بلکه باعث مسخر نتواند بود چرا که روزی در تابستان برای تلاش دانه میرفتم
زیر شهرپناه شخصی معتبر را از قبایل شما دیدم که بر چیز غلیظ کثیفی که ذکرش مناسب نیست
نشسته برغبت تمام میخورد و می لیسید و این که فخر کردی که بر خانقاه و مقبرهای وسیع
میروم و جاهای خوب و صاف مرا میسر نمیشود سبب آن شاید این باشد که اکثر مردمان جاهل
که از علم و هنر بی بهره اند و کار دنیا که غیر از رنج و محنت نیست بر خود نمیگیرند و چون آوارگان
در هر مسجد و قربانگاه یا مسافرخانه و خانقاها میروند و اوقات عزیز خود را بدین خرابی و رسوائی
بسر میبرند و منتظر چیز از دیگران میباشند چرا که آن جاهلان را اهل خرد هرگز در مجلس خود
راه نمیدهند و از صحبت آنها همیشه متنفرند و آنچه گفتی که مرا بی رنج و محنت هر چیز از معاش
میسر است سببش غیر از این چیزی دیگر نیست که تو بذات خود سست میباشی و سبب سستی
کاری از دست تو بر نمی آید و ازین سبب روزی موافق گذران خود پیدا نتوانی کرد و چون
گدایان بی شرم هر جا توانی رفت و هر طعام توانی چشید هر چند تو را صد بار میرانند باز می
آئی که شرم نداری خدا نخواسته که ما چون تو کنیم چون تو در ایام تابستان بلهو و لعب بسر
میبری لاجرم تو در ایام زمستان گرسنه و تشنه میمیری و ما مورچگان بزور بازوی خود در روزی

پیدا می کنیم و ذخیره می نهیم ببین که در ایام سرما چگونه بفراغ خاطر زندگانی می کنیم خلاصه
آنست که اکثر مردمان نادان که از علم و هنر بی بهره اند هر چند که از فعل بیهوده
و کردار و کفتار ناشایسته ایشان دانایان نفرت جویند لیکن آن بدکرداری و
خواری خود را باعث فخر و عزت و بینائی خود پنداشته بخود نازان و فخر کنان می
باشند و آن بیکاری را آزادگی خیال کرده خود را مستغنی از همه کس میدانند چنان
که زبالکشان و قصابان هر چند که نیت ایشان ناصواب و موجب کراهیت مردمان
و حقارت ایشان میباشد لیکن هر گه که از ایشان بپرسی میگویند که طریق معاش و معاد ما
بهتر و افضل از همه کس است و در بزرگی کسی مثل ما نیست و نمیدانند که این فعل باعث خفت
است و مردمان بواسطه این از صحبت آنها متنفرند و در مجلس خود راه نمیدهند و هرگاه
فرضاً شخصی بی هنر در هنگام ضیافت امیری بی اجازت رود و یا بطفیل شخصی بعلاقه
خدمتکاری بر گوشه بساط پادشاهی یا امیری بنشیند یا راه یابد نباید که فخر کند که بغایت
بجا است بلکه باعث بی وقری و بی غیرتی او میباشد در این صورت او در نظر مردمان معتبر
خوار و بی مقدار است مرد آنست که از زور بازوان خود روزی پیدا کند خود خورد و
دیگران را دهد **حکایت ۲۸** سگی شکاری در ایام جوانی نهایت زورآور بود در
اوقات جوانی بسیار بسیار شکار کردی و مالک خود را خوشنود داشتی چون پیر و کم زور شد روزی
مالکش او را برای شکار برد و در پی آهوی انداخت آن سگ پیر پیشتر از همه سگان دیگر رفته
آن آهو را گرفت لیکن بسبب پیری کم زور بود و چند دندان او هم شکسته و ریخته بود نتوانست
آن آهو را بدستی بگیرد آهو زورآوری و تلاش کرده بگریخت مالک سگ از این سبب
ناخوش شده خواست که او را برای این خطا بزند و سزا دهد سگ حق شناس و وفادار عرضه

گرد ای صاحب حق با سهاین بیهوده در از ار من نگوش که همه عمر خود در خدمتگذاری شما
بسر برده‌ام هیچ گاهی بیوفائی نکرده‌ام و نوکر نمک حلال را که سالها خدمت تو کرده نشکیبد که برای
خطائی که از ناچاری سر زده به آزار رسانی زیرا که در گرفتن این آهو تا مقدور قصور
نکرده‌ام لیکن چه باید کرد که بجهت کم زوری و ناتوانی از دهان و دندان من بگریخت اگرچه
این خطای من ناخوش شده باید اما وفاداری و خدمت گذاری مرا که سالها بجا آورده‌ام
یاد آرید خلاصه آنست که هرچند برای هر گناهی سزای واجب لیکن باید که جرمهای
نوکر قدیم کارگذار وفادار را سزا نباید داد و از سر خطای که قصداً نکرده باشد چشم پوشی
باید نمود اما از روی انصاف باید که سزا بقانون عدالت باندازهٔ تقصیر باشد اگر
این چنین نیست پس ظلم است حکایت ۲۹ زنی در عنفوان شباب مدت مدیدی
بیمار بود چون دانست که ازین بیماری او را خلاصی امکان نیست نا امید شده با مادر
خود گفت ای مادر مهربان در هر مساجد و معابد برو و برای مغفرت و سلامتی من دعا بخواه
شاید که از برکت دعای بزرگان خدا پرست تندرست شوم جواب داد ای لخت جگر من
بجان و دل میخواهم که خدا ترا شفا دهد و ازین مرض رهائی یابی لیکن اندیشه آنست که کسی
در حق تو دعائی نکند و اگر دعائی کند خدا دعای بزرگان را در حق تو قبول نکند زیرا که
تو تمام عمر در خون بدی و بدکاری گذرانیده و از آن بدکاری توبه نکردی حتی که از نیاز
خدا و رسول پاره گوشت را بردن و دزدیدن هم خوف نکردی پس درینصورت دعا خوا
ستن و دعا کردن بیحاصلست خلاصه آنست که انسان را باید که در ایام طفلی و جوانی نیکوکاری
مشغول بوده بعبادت الهی و اطاعت رسول زندگی کند شخصی که تمام عمر خود را در بد
کاری و حرام خوری ضایع سازد و در حالت نزع و مردن امید مغفرت نباید داشت که

در حالت توبه کردن و امید مغفرت بقا یابد خواند بود — **حکایت ۳۰** روزها

در ایام تابستان باد صرصر برخاست و شور و شر هرچه تمامتر وزیدن گرفت که اکثر درختان از صدمهٔ

آن تندباد از بیخ و بن برافتادند چندین خرگوش در آن وادی ساکن بودند پریشان خاطر

و ترسان گریختند که خود را بامنی رسانند و اگر میسر نشود تن بهلاکت در دهند که زیستن

بخواری و ناتوانی بدتر از مردن است در آن راه جوی دیدند که عبور از آن خارج از

دایرهٔ امکان بود لهذا مایوس شده ایستادند و با خود گفتند ای یاران ما بدبختان را

صورت رهائی بنظر نمی آید بهر طرف که میرویم مصیبتی بر مصیبت پیش ما می آید بهتر آنست

که درین جوی آب خود را هلاک کنیم تا ازین مصیبت و مشقت مخلصی یابیم درین فکر بودند

که چندین از غوکان از خوف ایشان در آب جسته فرو رفتند خرگوشی دانائی جهان دیده

در آن میان بود چون این احوال دید بآواز بلند گفت ای یاران عبث خود را هلاک نباید

کرد که هر آفریده را خوف و هراس در پیش است در دنیا احدی نیست که بی خوف زیست

نماید پس مناسب آنست که چون آفت بما رسد بر خود بگیریم و صبر کنیم تا فرصتی شود این گفت

و منتظر راحت بودند زمانی نگذشت که هوای صرصر از وزیدن باز ماند و ایشان از برکت

صبر بسلامت ماندند الصبر مفتاح الفرج بدین معنی مؤکدست **حکایت ۳۱**

روزی شیری جوان با صد تاب و توان از تک و دو بسیار برای شکار بغایت مانده

شده زیر درختی سایه دار بخفت در آن هنگام موشان چند برای تلاش غذا برآمدند

ناگاه پای یکی در هنگام عبور بر شیر آمده شیر ازین حرکت پریشان خاطر گشته یکی را در پنجه

خود بگرفت و خواست که از غایت خشم او را بکشد موش زبان بعجز و الحاح گشاده گفت

ای شیر تو از خاندان عالی و از همه حیوانات برتری و در شجاعت و سخاوت نظیری نداری

چرا باید بچون موشی ضعیف بدنام شوی و دست و دهان پاک خود را بخون چون من حقیری
بیالائی برای خدا از سر خون من مسکین در گذر و بر حال زار من رحم کن شیر چون این سخن
شنیده بخود اندیشید که سخن موش راست و درست است از کشتن این ناچیز مرا چه فایده
تواند بود پس او را گذاشت و رها کرد اتفاقا بعد از چند روز همان شیر بوقت شکار در دام
صیادان افتاد و هر چند خواست که از آن دام رها شود نتوانست آخر از خوف جان
عزیز بنالیدن گرفت بشوریکه آواز هولناکش در صحرا و بیابان بگوش همه جانوران رسید
چنانکه از خوف آن در سوراخها و غارها در خزیدند اتفاقا همان موش که از دست شیر رهائی
یافته در گوشه پنهان بود چون آواز شیر شنید با خود گفت این همان شیر محسن است پس با
بتعجیل تمام آمد و بعد از تسلیم و نیاز بعرض رسانید که ای پادشاه جانوران این بنده خدمت
کار حاضر است و در طریق خدمت گذاری قصوری نخواهد کرد این بگفت و از دندان
تیز از کارد بران دام را برید و شیر را از آن مهلکه جان کاه رهائی و از قید و بند خلاصی
داد خلاصه آنست که توانگران و زورآوران را نباید که بزور و شجاعت و دولت خود
مغرور شوند که گردش روزگار و انقلاب لیل و نهار توانایان را چنان در دام بلا اندازد
که محتاج سعی و مدد ناتوانان میشوند و اکثر اوقات دانشمندان از سعی و تلاش نادانان
از ورطه بلا نجات یافته اند پس ضرور است که با هر کس بطریق دوستی و مروت و مدارا
درائی و با محتاجان و تنگدستان نیز بحسن سلوک رفتار کنی که آسایش دو جهان
در آن مضمر است بیت آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان
مروت با دشمنان مدارا حکایت ۳۲ شیر مذکور از احسان و مروت آن موش
وفادار بنهایت محظوظ شده خواست که تلافی احسان او کند و بخلعت و انعامش سرافراز
سازد

نسازد که چرا باید چون من عالی خاندان در سخاوت و مروت کمتر از حیوانی باشم و ننگ و بد
نامی و عار بخل بر خود بگیرم پس موش را طلبیده فرمود ای موش ممنون احسان توام که مرا از
دام رها کردی و از جوانمردی تو بنهایت خوشدل شده ام اکنون هرچه مطلوب منظور تو
باشد از من بخواه موش ازین سخن بنهایت محظوظ شده چنان که از غایت خود را فراموش
کرد ندانست که کدام چیز لایق و مناسب درجه او که طلب نماید پس بی تامل و فکر از روی گستاخی
بعرض رسانید که این بنده امیدوار است که نوکر وفادار خود را بدامادی خویش سرافراز
کنی شیر اگرچه در باطن از آن سخن پشیمان و ناخوش شد لیکن بواسطه علو همت پاس سخن
خویش فرموده خواهش او را بجا آورد یعنی شیرزاده نوجوان با اجازت واجب الرعایت
پدر بزرگوار خود سامان عروسی بر خود مهیا کرد و لباس پاکیزه در پوشید و از جواهر آبدار
و لآلی شاهوار خود را زیب و زینت تمام بخشید و با صد ناز و ادا قدمی چند برداشت
و از غمزه جادو و فریب خود مردمان را فریفته خود ساخت درین اثنا موش با صد اشتیاق
برای استقبال محبوبه دوان آمد ناگاه پنجه آن نازنین بر آن افتاد و پنجه نهادن شیر عروس
همان بود و جان دادن موش ناتوان همان خلاصه آنست خواهش کارهای بزرگ
و درجات رفیع موافق حوصله و همت و لایق قدر و منزلت هرکس باید بوده باشد شخصی
نادان نالایق اگر درجه و منصبی بخواهد که زیاده از لیاقت و خارج از اندازه و قابلیت
او باشد غیر از رسوائی و بدنامی چیزی دیگر نخواهد دید پس باید که شخصی زیاده از قدر خود سوال
نکند و بی فکر و تامل کاری پیش نگیرد که گفته اند مصراع مور همان به که نباشد پرش
حکایت ٣٣ زمینداری دانا روزی بصحرا رفت که تلاش معاش نماید و چون اسباب
بریدن و انداختن درختان همراه نداشت بحیرت بطرف درختان مینگریست درختان تشویش یافته

حال پریشانی خاطر او را دریافت کرده پرسید که ای یار تو با این حیرانی و پریشانی چه چیز می‌بینی
و اندیشناک بدینجا چرا ایستادی جواب داد که برای تبر چند دسته میخواهم و در حیرتم که از کجا
دسته آنرا بیابم و چگونه آن میسر شود درختان را بر حال او رحم آمد دسته چوبی مضبوط
باو عنایت کردند آنرا دزد همان دم بتبر خود برای آن چوب درست کرده به بریدن درختان
مشغول شده تمامی را به تبر آبدار ببرید و بمطلب خود رسید درختان بارآور و بی بر که خود را
بدین حالت دیدند از آنمیان درخت بلوط سرور گفت ای یاران این تقصیر از ماست که خود
دشمن را راه دادیم و او را مدد و معاونت قوی دل کردیم نه از دیگری غرض سزای
اعمال و نادانی ما بما رسید هر چه کردیم یافتیم در این حالت افسوس کردن و غم خوردن سود
ندارد که وقت از دست رفته و تیر از کمان جسته باز نمی‌آید خلاصه مرد دانا را باید که بعجز
و الحاح و چاپلوسی دشمن فریفته نشود و بسخنان صاحب غرض گوش رغبت نشنود که اکثر
مردمان قابل و دانا دشمن اگرچه مفلس باشند و آلات معیشت و سامان جنگ موجود ندارند
لیکن برای مطلب و غرض خود بعجز و تملق پیش می‌آیند و بتدریج و تدبیر قوی‌تر میشوند اگرچه
بر حال زار دشمن رحم آوردن و زبان و نمک سلوک کردن بد نیست اما او را چندان قوت
و فرصت نباید داد که استاد از بیخ و بن بر اندازد و بخاک برابر کند **بیت** از دشمن آزرده
تغافل منمای ور صاحب کبر و کینه ایمن منشین

حکایت ۳۴ آهوی جوان
و اسبی توانا در چراگاهی میچریدند و باتفاق بسر میبردند روزی وفاق ایشان بنفاق انجامید
و فیمابین عداوت واقعه و بسبب رشک و حسد مستعد جنگ شدند آهو بزور شاخهای
تیزتر از سنان اسب را از آن صحرا بیرون کرد بیچاره اسب ناچار از آنجا گریخته نزد شخصی
آمد و [illegible] و خواست آن مرد را اسب بزین و لگام آراسته و سوار شده بدان صحرا رفت

و از

و از عقب آهو بهر سو تاخت تا آهو را گشت فاحش و انده او را از آن صحرا گریزانید پس
عرض کرد ای راکب بنده را ممنون و شکرگذار خویش نمودی از معاونت شما بدشمن ظفر
یافتم اکنون بمطلب خود رسیدم زین و لگام از من برگرفته مطلق العنان کرده تا بفراغ خاطر
درین صحرا چرم و بیخوف و خطر زندگی کنم آن مرد جواب داد باید دست مرا قبل ازین معلوم بود
که تو جانوری هستی کارگذار و فادار حالا که وقوف یافتم رهائی نخواهم گذاشت که مطلق العنان
باشی خلاصه آنکه از دشمن صاحب غرض مدد خواستن و بر قول و فعل او اعتبار کردن
کار خردمندان نیست چه هرگاه او بر حال و مال تو وقوف یافت و بداند که مال دار از
علم و هنر بی بهره است و از تدبیر جهانداری نصیبی ندارد ترا نخواهد گذاشت چنانچه گفته اند
صاحب زر بی بهره از علم و هنر با صاحب تدبیر بر نمی آید که تدبیر جهانگیر بر زور آوران
صد چندان غالب است پس باید که وقت صلح با مدارا از دشمن هوشیار باشی مبادا که مال
و زر خود را در اختیار او بکلی بگذاری تا گرفتار خواری و مذلت نشوی حکایت ۳۵
گویند که دو موش از ایام طفلی دوست جانی بودند و در یک مکتب تعلیم یافته یکی از ایشان
در دهی ویران اقامت داشتی و دیگر در شهری سکونت اختیار کرده روزی موش دهی
او را بتقریب ضیافت طلبید او بی تکلف بمجرد شنیدن مژده ضیافت دوان بخدمت
رسید و با دوست خود ملاقات کرده شادان و خندان بر بساط نشست موش دهی آنچه حاضر
که داشت آورد و بضیافت مهمان عزیز بجان و دل کوشید چند از خوشهای انگور و گندم
و قدری گوشت بزغاله بر دستر خوان چیده و قدری پنیر و آرد و نخود نیز آورد و پیش
نهاد و همچنان لذیذ میوه مثل بادام و انجیر و سیب و غیره در خوان گذاشته گفت بسم الله
تناول بفرمائی هرچند موش شهری از هر پیاله بقدر اشتها صرف نمودی لیکن دهی بقدر ضیافت

و مهمانداری کرده مشترکه میخوری نشده ای و گفتی شما نوش جان بفرمایید که بنده بخدمت
گذاری آن عالیشان حاضر است و شاید که باین گمان که این همه اسباب ضیافت برای مهمان
کفایت نکند لیکن بپاس خاطر او کاه گندم میخایید بعد از فراغ طعام و خوردن میوه موش
شهری گفت عرضی دارم اگر اجازت باشد بگویم خواهد داد ای برادر بی تکلف بگو که بجان و دل
خواهم شنید گفت ای یار جانی عرض من آنست که من در حیرتم که تو درین سوراخ تنگ و تاریک
چگونه بسر میبری و در صحرائیکه یک شاخ گیاه سبز و بد جیان سکونت میداری و درینجا بجز کوهها
و غارهای ویران و جوهای خشک بنظر نمی آید عجب است که درینجا توقف میکنی تماشای دربار
پادشاهان و آرایش محفل امرایان و مدبران ملک نمیکنی صلاح این خیرخواه اینست که همراه من
بشهر تشریف آوری که مکان فراغت و جای خوب با صفا برای آن عزیز موجود بنده نیز
در خدمت حاضرم و افتخار خود خواهم پنداشت زیرا که در شهر اسباب عیش و طرب میسر است
بگوش رغبت باید شنید که این دار فانی را اعتباری نیست هر دم که بخوشی خاطر و فراغ
جمعیت بگذرد غنیمت است چرا که احوال فردا کسی را معلوم نیست که چگونه پیش آید بمیریم
یا زنده مانیم غرض ازین سخنان دلپذیر دل موش دهی بغایت راغب و مشتاق شده قرار داد
که هنگام شب که پرده دار مشتاقان کوی یار است باید رفت چون وقت شام در رسید
هر دو بکار روان شدند تا نیم شب در ان شهر بینو سواد رسیدند شهری بود دلکشا و
مکانی روح افزا در منزلی که قبل از یوم تدارکات ضیافت در ان مکان دیده شده
و چندین کسان معتبر در ان مکان برای خوردن ضیافت آمده بودند رفتند و نوکران
که حضلت آنجا هست حصه ای از پاره گوشت بریان و طعام لذیذ بر طاقچها پنهان داشته موش
شهری مهمان خود را بر قالین مکلف نشانیده خود بضیافت و خدمت گذاری او کمر بسته

هر چیز

هر چند نفیس می یافت می آورد و پیش او مینهاد آن موش دهی که گاهی جز پاره نان خشک ندیده (چونکه)
بود مذاق آن چشیده سر می جنبانید و مبالغت می نمود که طعام لذیذ با مزه است پس تا پاسی
طور یکساعت گذشته بود که ناگاه کسی در حجره گشاد ازین سبب هر دو هراسان شده هر یک
بگوشه پنهان شده درین اثنا سگان شکاری عوعو کردند از شنیدن این آواز هولناک
دل آن موش دهی بسیار طپید و بیهوش افتاد قریب بود که جان از قالب بدر رود
بعد از لحظه بهوش آمده با صد عجز و نیاز موش شهری را گفت ای یار عزیز این آرام و فرصت
شما را مبارک باد که برای من مسکین گوشه نشین صحرای آن ده ویران نان خشک ازینها
نعمت بیکران خوشتر است این بگفت و راه بیابان پیش گرفت خلاصه آنست که
برای آسودگی و آسایش این جهان متحمل این بار گران محن و الم بودن و با امید نان در بیم
جان افتادن کار خردمندان خدا و طریقه صاحبدلان خالی از حرص و هوا نیست
اگرچه متاع این جهان و لذات بی غایات دنیا بیرون از حد حساب است ولیکن با آن
نوش چاشنی نیش فریفته شده آن شیرینی شربت زهر هلاهل آمیخته اند یعنی راحت دنیا
رنجها دارد هر که با آن نان و حلوا کام و دهان شیرین ساخت عاقبت در هوای آن سر خود
درباخت بزرگان دین که بگوشه و توشه در ساخته رخش همت در میدان تسلیم و توکل
تاخته اند از برکت آن از آفات دنیا رسته و دل خود را برشته توکل و یاد الهی بسته اند
بیت ایکه بخوشا گوش رخش همت را نتاخت کام ترین حلوا و نان شیرین نساخت هر چند
متاع دنیا بی تعب و تردد میسر نتواند شد لیکن مرد را باید که اگر بقدر احتیاج متاعی بدست
دارد و باندک تشویش و تردد فایده از آن گیرد شکر الهی بجا آرد و بهمان توشه در
گوشه قناعت کند و طالب مال و جاه دنیا نباشد که حریص بجهان قانع نیست و قانع

بلب نانی شما کرد راضی بلبت ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت ۲۴۶ موشی جوان ناتوان که از غایت گرسنگی جان بلب آمده از کمال مشقت
و لاغری جز چرم و استخوان نمانده روزی بهزار محنت و مشقت خود را بسبدی پر از گندم
رسانید سوراخی در آن کرده باندرون رفت چند روزی بفراغ خاطر دانهای خورده
فربه و توانا شد بعد از چند روزی خواست که برای تفریح طبع از آن سبد برآمده با خویشان
و عزیزان ملاقات کند هرچند سعی کرد مگر از غایت فربهی نتوانست که از آن سوراخ
بیرون آید در آن زمان راسوی از دور این حرکات او را میدید باواز بلند گفت
ای یار تا تو بصورت اصلی ناتوان و لاغر نشوی ازین سوراخ نتوانی بیرون آمد خلاصه
داستان مرد مفلس که از آتش فقر و فاقه سوخته و رقعه برقعه دوخته باشد از نادرات
روزگار است که او مال و دولت و نعمت بیش رسید دیگر باره بحالت اول باز آمدن بسیار
مشکل است که گفته اند نظم چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیش آید سهل
گیرد چو تن پرور شود اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد **حکایت ۲۴۷**
گویند در ایام پیشین شکم و سایر اعضا انسانی قدرت حرف زدن میداشتند و هر
یکی را جداگانه خیالی بود روزی همه اعضا بر اعمال شکم بی هنر نهایت ناخوش شدند
و باهم مشورت کردند که این شکم بی هنر نهایت سست است کاری که برای معاش
ضرور است بجا نمی آرد و مدام چون کرم همتان نشسته میخورد و ما بهزار محنت روزی
پیدا میکنیم و باو نیز میرسانیم باید که بعد ازین کسی برای او سعی نکند تا او کاری برای معاش
پیش گیرد و تلاش روزی خود کند پس هر دو دست و بازو قسم خوردند که برای او یک
انگشت خود نخواهیم جنبانید اگرچه او قریب المرگ باشد و دهن گفت برای او یک لقمه

نخواهم خایید و اگر بخوریم گرسنگی زبون شویم و دندان هم قسم خورده گفتند ای یاران خاطر
جمع دارید که من برای ایت والله نخواهم خایید و اگر بخواهیم تا می دندان هم ریخته شود
غرض بر همین دستور که ذکر شد همه اعضا قرار و عهد نمودند و دو سه روز گذشته بود که از
گرسنگی و تشنگی همه اعضا کم زور و لاغر شدند چنانکه از حس و حرکت باز ماندند و هیچ قوت
و قدرت در ایشان نماند چون خود را باین حالت دیدند با خود گفتند ای یاران هر چند
که این شکم بظاهر سست مینماید و کاری نمیکند لیکن رونق و خوبی ما ها موقوف به پرورش
و استقامت اوست چنانکه او از سعی ما ها پرورش مییابد ما ها نیز از برکت او زور آور و
قوی میشویم وقتی در ایام پیشین دشمنی صعب روی نمود و در جنگ و جدل نقصان
و خرابی بسیار بحال لشکر سرکار رسید چنانکه خزانه شاهی تهی شده و ارتفاع ولایت هم
به تنزل نهاد ناچار سلطان معتبرین و معتمدین را باطراف ممالک خود مقرر کرده که از
روسا و رعایا پول طلب کنند رعایا ازین حالت ناخوش شدند و در ادای زر تغافل
و تساهل ورزیدند که درین بین دشمن فرصت یافته نزدیک تر بدار السلطنه آمد
و خرابی و نقصان بحال مردمان راه یافت پس شاه وزیر خویش را نزد ایشان فرستاد
آن وزیر همان حکایت که قبل ازین مذکور شد با ایشان بیان کرد که بهر صورت متفق
بودن بهتر است تا دشمن اموال شما بغارت نبرد اگر شما درین وقت مدد کنید مال و اسباب
و ناموس شما مصئون ماند و سلطان ممنون پس از نصایح وزیر دانا همه اتفاق کرده
روزی چند بسرکار پادشاهی زر دادند و ازین سبب بر دشمن ظفر یافتند و خوش دل
شدند خلاصه آنست سلطان عادل را باید که از عدل و انصاف خلایق را خوش دارد
و رعایت و رفاهیت رعایا بپردازد و رعیت را نیز باید که در ادای زر بسرکار تساهل نه

و تغافل نکنند اگرچه سلطان بظاهر در رفاهیت و آسودگی میباشند و در نظر مردمان چنین مینماید
که خود کاری نمیکنند لیکن خوبی و رونق رعایا از نظام سلطان عادل تواند بود و عیاذاً باﷲ اگر
این موهبت بهم خورد رعایا و پادشاه هر دو غیر از پریشانی چیزی دیگر نخواهند دید ۔ ما
حکایت ۹۰۳ بلبل هزاردستان در گندم زاری که قریب درو کردن بود بچه آورد
و در آن وقت اندیشه نمود که بچگان من قابل پرواز نیستند مبادا که درین ایام مالک این
زراعت بدرو این گندم در آید و کار بخطر جان بچگان من رسد و موجب پریشانی و ملال
خاطر من گردد درین اندیشه روزی برای آوردن طعمه بیرون رفت و بچگان خود را
نصیحت کرد که هرچه در غیبت من از زبان کسان بشنوید مرا خبر دهید اتفاقاً بعد از لحظه
مالک کشت در آمد و گندم را دیده فرزند خود را گفت ای فرزند این گندم رسیده و قابل
درو شده است فردا پیش فلان دوست برو و برای درو این گندم را از و ملتمس معاونت
شو چون هزاردستان نزد طفلان باز آمد بچگان از غایت خوف و هراس همه احوال
که شنیده بودند با مادر خود گفتند مادر ایشان جواب داد ای فرزندان خاطر جمع
دارید که هرگاه مالک این کشت زار اعتبار بر دوستی دوستان و همسایگان کند
یقین که فردا این کشت درو نخواهد شد درین اثنا که مالک گندم آمد و بسیار منتظر دوستان
و عزیزان نشست هیچیک نیامدند و آفتاب قریب بوسط سما رسید پس به فرزند
نگرده گفت بر دوستان و همسایگان این زمان اعتبار نباید کرد که بر وقت حاجت
بکار نمی آیند همه اینها دوستان زبانی اند نه دوستان جانی پس باید که فردا بخدمت عمو
برادر کلان و خویشان خود بروی و ازینها التماس مدد نمائی البته ایشان نظر بعلو
قرابت و خویشی نموده مدد ما خواهند نمود آمده بچگان این احوال شنیده نهایت هراسان

هراسان شدند چون مادر ایشان بخانه آمد کیفیت را باو بیان کردند مادر شان جواب داد
ای فرزندان اندیشه نباید کرد که اکثر برادران و خویشان نیز برای برادر خویش خدمت
خود روا میدارند اگرچه خلاف برادر خواندگی و خویشی میزنند لیکن اکثر بوقت بکار
نمی آیند امروز من بتاکید تمام شمارا میگویم که هرچه فردا بشنوید البته بمن اطلاع باید کرد
پس چون بروز سیوم آن مرد بکشت زار خود آمد و منتظر آمدن ایشان ماند باز کسی نیامد
آخر کسی نا امید شده بفرزند خود گفت ای فرزند خویشان من چون دوستان ما یکسر
بی مروت و بی رحم اند اعتباری بر کردار و گفتار آنها نیز نیست باید فردا دو داس
تیز بیاوریم و بذات خود این کشتکار را بدرویم بچگان که این حکایت شنیدند بمادر خود
خبر دادند فرمود ای بچگان حالا ازینجا بجای دیگر رفتن ضرور است چرا که شخصی که برای
کار خود بذات خود مستعد و متوجه میشود البته آن کار بانجام میرسد حالا یقین است که اینها
کشت زار فردا درو خواهد شد این کیفیت و بچگان خود را بجای دیگر برد و روز دیگر مالک آمد
و از مدد پسر خود آن کشت زار گندم را بدروید خلاصه آنست که مرد را باید که کار خود را
بدیگری نگذارد و امید سعی و سفارش از دوستان و خویشان ندارد که مردمان جهان محض
بغرض خود دوستی اختیار کنند و برای احتیاج خود لاف دوستی میزنند که گفته اند ابیات

این همه دوستان که می بینی   مگسانند دور شیرینی   تا طعامی که هست میخوشند
همچو زنبور بر تو میجوشند   باز وقتی که ده خراب شود   کیسه چون کاسه رباب شود
دوستی خود نبود پنداری   راست گویم سگان بازارند   کاستخوان از تو دوست تر دارند

حکایت ۳۹ شبی تاریک تر از شب دیجور بچه شخصی زار زار میگریست و نالها
میکرد چندانکه دایه بدلداریش کوشید طفل از گریستن باز نه آمد آخر دایه باو گفت ای طفل

۲ بیکسان را کسی نیست دردنیا ع

نادان اگرچه از گلایه و زاری باز نه آیی بر آینه ترا پیش گرگی که درین نزدیکی هست خواهیم
انداخت که ترا برد و بخورد اتفاقاً گرگی گرسنه در حوالی آن خانه میگردید سخن دایه را راست
پنداشته منتظر ماند که دایه بگفته خود وفا خواهد کرد آخر بعد از لحظه آن طفل ساکت شده بخواب
رفت و آن گرگ ناامید بازگشت در میان راه روباهی او را بحال تباه دیده پرسید
ای یار امروز چرا مانند غمزدگان ملول میروی و قدم آهسته آهسته بر میداری جواب داد ای
روباه امروز حالتی دارم که کسی را آن حالت مباد من نادان کم عقل بر سخنان دایه فریفته
شدم آخر بجز پشیمانی و حسرت چیزی بدست من نیامد حالا ناامید شده میروم خلاصه
آنست که انسان را لازم است که بر گفتار کسی فریفته نشود و بر قول صاحب غرض اعتماد
نکند که سخنان اهل غرض دام بلا و موجب رنج و عنا میباشد مرد را باید که هرچه بگوید بعمل
آرد و پاس قول خود کند و شنونده را نیز باید که سخن هر کس بگوش هوش بشنود باشد که
او بگفته خود عمل کند یا نکند لیکن اندیشه اش بخاطر داشته باشد تا با امید و مطلب خود
فایز گردد و محروم نماند **حکایت ۴۰** سنگ پشتی از حالت تباه خود نهایت آزرده
خاطر بود و همه روزه بزمین رفتن مانده شدی روزی تماشای آسمان و تفرج عجایبات
این جهان در سرش افتاد خواست مانند پرندگان در هوا پریده عجایب این جهان را
مشاهده کند چون وقوع این خیال محال از حیز امکان او خارج بود رفته رفته ازین سودا
مانند دیوانگان گشته هر پرنده که مقابلش می آمد میگفت ای یار اگر مرا بر پشت خود
نشانده در هوا سیری و عجایبات دنیا مرا بنمائی در عوض این خدمت جواهرات گران
بهای زمین که غیر از من کسی را از آن وقوف نیست ترا خواهم نمود آخر الامر عقاب سخن
او را قبول کرده او را برداشته بهوا برد و هرچه او را منظور بود بنموده باز آورد و گفت

حالا نه با جامه را ب ابدا که بر تو معلوم است بما و عهد خود را وفا بی کن شکست ثبات این
سخن بیتر د و نتیجه گشت بعذر نامعقول و حجت های بی معنی آورد و عقاب این حالت نهایت
غضبناک شده بچنگال تیز شکم او را بدرید و راه خود پیش گرفت خلاصه آنست نقض
عهد کار بیخردان و بی دیانتان و کذب و فریب خصلت جاهلان و بددلان است مرد دانا
دین دار آنست که بعهد و پیمان خود وفا کند و کاری که از حیز امکان خارج است پیش نگیرد
که اکثر اوقات کاری که از حوصله او بیرون باشد بر نمی آید بلکه خود در ورطه بلا و عنا افتاده هلاک
شود بیت دروغ ای برادر مگو زینهار که کاذب بود خوار و بی اعتبار حکایت ۱۴
گویند که روزی آفتاب و باد شمال با هم مباحثه میکردند هر یک بر فضیلت خود فخر کنان سخنان
همی راندند اتفاقاً در آن وقت مسافری بالاپوشی پوشیده از آن راه گذر می کرد او را
دیده با خود قرار کردند کسی که بالاپوشی از بدن وی برآرد همان کس بزرگ خواهد بود
نخستین باد شمال بصد زور و شور و بکمال سردی وزیدن گرفت هرچند بزور وزیده
خواست که آن مسافر بالاپوشی را بنیدازد لیکن آن مرد لباس را پیچیده تر می نگه داشت
و هر چند زیاده بتندی هرچه تمامتر وزید او زیاده تر بر تن خود پیچیده آخر باد شمال ناچار
شده از وزیدن باز ماند که از تندی و تیزی باد هیچ فایده نشده بعد آفتاب پیش آمد اول
از تاب خود بخار سردی و برف از آسمان بیرون کرده بعد از آن تاب خود را تیز کرده
بر سر آن مسافر درخشید چندان که از حرارت آن مسافر تاب گرمی آفتاب نیاورده بالا
پوش از بدن برآورد و زیر درختان سایه دار رفته بنشست خلاصه آنست که کاری
که از تدبیر و تامل بر می آید بزور و تعدی بسر نتوان رسانید غضب و تحمل قهر و رحم همچنین
از حد اعتدال بیرون خوب نیست نباید مردمان از قهر تو نا امید و سیر شوند و نه از بسیاری

روزی خری حکایت ۴۲ جای گل گل باش وجای خار خار مهر بود کیر کردند
پوست شیری بجای یافته پوشید وبصورت شیر خود را کردانید هر روز بخوف وواهمه
در کشت زار مردمان میچرید همه حیوانات ازو هراسان وترسان شده کریختند
چند روز برین منوال بفراغ خاطر گذرانید اتفاقا روزی مالکش پیش او آمد خر ناوان
خواست که او را نیز ترساند وبران حمله کند مالک از درازی گوش وکوتاهی دمش
دریافت که این همان خر است که بلباس شیر در آمده چوبی کلان بدست گرفته چنان
براو نواخت که تمام عمر یادش بماند بعد از زد وکوب او را گفت ای بی تمیز اگرچه تو
شیر پوشیده ومیرویی مردمان را میترسانی لیکن من خوب میدانم که تو همان خری
که بودی خلاصه اکثر مردمان بآرایش عارضی ولباس فاخره ظاهری خود را بزرگ
وصاحب علم وهنر مینمایند مردمانی که از ذات وصفات آنها خبر ندارند بتواضع و
تکریم پیش می آیند آداب وتسلیم بجای آرند لیکن آن آرایش ظاهری نزد خردمندان
قدری ومنزلتی ندارد که خوبی انسان از علم وهنر واخلاق حمیده است مردمان
دانا نظر بذات نمیکنند بلکه صفات ستوده وخصلت پسندیده را مینگرند بیت
کر بی هنر بمال کند فخر احکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبر است حکایت ۴۳
روزی غوکی خودپسند از آب کیری بر آمده بر پشته بلند بنشست وخود را طبیب
کامل پنداشته بهر حیوانی میگفت من از علم حکمت وتشخیص امراض بهره کامل دارم وچنان
مرتبه که اگر مریض قریب المرگ باشد از دوای من که از مجربات است صحت یابد
ودانسته میگویم درین زمان حکیمی مانند من نیست بیماری نیست که علاج آن نتوانم
وبهمین منوال بزبان بلاغت وحکمت خود فخر میکرد وهر جانور را ترغیب مینمود اگرچه

جانوران گلستان و وحشیان صحرا سخنان پر فریب او را بگوش رغبت می شنیدند و اوها از عجائبات و نوادر دل بسته سر می جنبانیدند لیکن خلاصه کلام غیر از این در خیال ایشان نمی آمد که این شخص البته حکیم کامل است اتفاقاً روباهی دانا جهان دیده در آن میان که از مزاج و خصلت آن مکار دغوت واقف بود نزد وی پیش آمد و گفت ای مکار تا از سخنان دروغ و لاف شرم نیست تا کی دروغ میگوئی به چین عارض زرد خود که از تازگی بالکل بهره ندارد و تمام جسم تو مانند بیماران برص و بهق داغ دار است اگر تو حکیم کامل هستی چرا علاج خود نمیکنی خلاصه آنست که هر چند اکثر مردمان علم و هنر ندارند لیکن برای معیشت و اسباب جمعیت خود را اهل کمال وا نمایند و برای رونق و عزت خود پیش مردمان جاهل فخر بر کمال خود میکنند همه لاف زنی ایشان نزد دل مردمان دون که از ذات و صفات آنها وقوفی ندارند تا ثیر میکند اما مرد دانا احوال هر کسی را از قول و فعل او معلوم میکند که این شیطانست بصورت انسان بر آمده یا باخلاق حمیده موصوفست پس باید دانست که همان سخنان تلبیس آن ابلیس موجب رسوائی و بدنامی او میشود پس باید دانست که ثمره آن مکر و یاوه گوئی بجز بدنامی و دشمن کامی چه تواند بود

رباعی شرم باید ای ترا اهل دغل زر و نقره قلب داری در بغل قلب نقره را مبند از از بغل تا نباشی روز محشر منفعل

حکایت ۲۴ سگی بد خوی درنده بر هر بیگانه و آشنا می دوید و عف عف کنان هر کس را میگزید روزی مالکش از بد خوئی او بغایت ناخوش شده طوق در گردنش انداخته و بزنجیر بسته سگ نادان فهمیده که این نعمای بزرگی من عنایت شده چنان مغرور شد که بنظر حقارت طرف سگان دیگر میدید و گاهی بوقت ضیافت در مجلس ایشان نمیرفت روزی سگی کرم و سرد زمانه

چشیده او را درین حالت دید و گفت ای یار فخر کردن و مغرور شدن بران چیز ترا مناسب
نیست که نشان عزت تو نیست بلکه نشان ذلت و بدنامی تو هست خلاصه اینست که
اگر مردمان عیب و بدخوئی خود را هنر و لیاقت خود دانسته مغرور میباشند و کسی بخاطر
خود نمی آرند لیکن نمیدانند که مردمان از بدمزاجی و بدخوئی آنها ناخوش و متنفر اند و نمی
خواهند که بدخوئی ستیزه روئی در مجلس لقمان بیاید هرچند کسی باین افعال ناپسندیده هزار
هنر داشته باشد لیکن بواسطه تکبر غرور همه آن هنر ضایع و باعث خسارت و حقارت او
تواند بود ابیات تواضع کند هر که هست آدمی نزیبد ز مردم بجز مردمی تواضع
ز گردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست حکایت ۴۵
روزی شتری در جناب جو بتر یعنی برجیس که در زمانه پیشین اهل یونان او را خدای خود
میپنداشتند بعرض رسانید که مرا چون نرگاو و سایر حیوانات چرا شاخها ندادی که
از مدد آنها با دشمن مقابله توانم کرد و از بدخواهان بسبب آن محفوظ باشم حال بصد نیاز
بحضرت شما عرض میکنم که برحال زار من رحم فرموده چیزی که وقت خوف و خطر مرا بروز
بکار آید مناسب باشد مرحمت کن که از عداوت مدعیان ایمن باشم و تا مقدور در حفاظت
خود بکوشم جو بتر متبسم شده گفت تو را چیزی نخواهم داد بلکه سزای گستاخی و نامعقولی
عرض تو اینست که هر دو گوش بزرگ تو خورد تر از همه حیوانات باشند و مدام بارکش
و محنت مبتلا باشی خلاصه آنست که خدا تعالی هر مخلوقی را جدا گانه مطابق سرشت
او چیزی عنایت کرده باید که برقسمت خداداد راضی و شاکر باشی و زیاده طلبی که بیرون
از حد امکان باشد نکنی که اکثر اوقات ازدیاد نعمت و دولت برای مردم کم حوصله
وبال جان و روان میشود که مرد نادان لایق آن نیست و نمیداند که آن دولت را

بگونه خرج باید کرد و بکدام کار صرف توان نمود مثبت سفله چه چاه آمد سیم و زر سِش سیلی خواهد بضرورت سرش حکایت ۴۲ دو کس از مسافران متفق در سیاحت و همریک رنج و راحت شدند و قسم خوردند که هرچه از راحت و رنج پیش آید با تفاق یکدل باشیم و از صعوبت و سختی مسافرت یکی دیگری را نگه دارد اتفاقاً در میان راه بصحرائی رسیدند که بحز درندگان و گزندگان بنظری نمی آمد ناچار آن راه خطرناک را همت قطع کرده اتفاقاً روزی خرس سیاه فام ایشان را دیده دوید و خواست که هر دو را بر داشته ببرد و بدرد یکی از آنها که چالاک تر بود دوید بدین تیزکام بود بدلیری و هوشیاری خود گریخته بر درخت بلندی بر آمد و در میان شاخها بنشست و مسافر که فربه سایه پرورده بود نتوانست گریزد بلکه از ترس خرس بیهوش شده بر زمین افتاد خرس نزدیک او رسیده او را بوئید دانست که مرده است نخواست که او را بخورد لاجرم بسلامت گذاشته بصحرا باز رفت و چون خرس سخت مردی که بر درخت نشسته بود آهسته از درخت بزیر آمد و نزدیک رفیق رفته از و پرسید ای رفیق شفیق خدا خیر کرد که از دست و دهان آن درنده سلامت ماندیم و من بر درخت نشسته دیدم که خرس دهان خود را نزدیک گوش شما آورده سخنی گفت و من متعجب ماندم که آن سخن چه بود مسافر جواب داد ای یار جانی الحمد لله که سلامت ماندم و آن خرس بگوش من غیر از این نگفت که بر قول نامرد و کاذب اعتباری نباید کرد خلاصه آنکه بسیار کسان لاف دوستی و دعوی برادر خواندگی میکنند لیکن در وقت حاجت بکار نمی آیند و قرار خود را وفا نمیکنند درین دنیا بسیار کم مردمان اند که شریک رنج تو باشند وقت راحت همه کس دوست مینمایند لیکن هرگاه که خوان خالی از نان و سفره را تهی از گوشت

بر ایشان بسیار بیگانه وار از صحبت تو احتراز واجب میدانند مرد آنست که بر عهد خود وفا کند که نقض عهد بدترین افعال است **قطعه** دوست مشمار انکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی **حکایت ۴۷** شخصی از میرزایان مال دار و بزرگ منشان باعزت و اعتبار بسن پیری رسیده و بسبب پیری موی سر همه ریخته شده برای اخفای این عیب کلاهی چون موهای سر خود آراسته بنهاد تا کسی عیبش نگیرد و استهزا نکند روزی همراه رفقای بسیر و تماشا رفت ناگاه باد تندی وزید و کلاه از سرش بر زمین افتاد و سرش صاف بی مو مانند نقره خالص بنظر ایشان در آمد بی اختیار بخندیدند وی نیز خود ازین حال خندان شده با ایشان گفت ای یاران چون موهای اصلی من بر سر نماندند موهای عارضی چگونه بمانند خلاصه اینست که چشم پوشی از عیوب مردان کار مردان خدا پرست و دین داران اهل دل است که ستار العیوب و غفار الذنوب جرم شما می بیند و میپوشد و تخلقوا باخلاق الله برین دلیل ناطق است **بیت** خدایراست مسلم بزرگی و الطاف که جرم بیند و نان برقرار میدارد باید که بر عیب کسی کو که عارضی باشد نخندد و چشم پوشی از آن عیب نماید که در دنیا کسی بی عیب نیست و اکثر مردمان عیب خود را نمی بینند بلکه عیب و تمسخر بر دیگران میکنند پس اگر دیگران عیب جوئی تو کنند و بخندند تعجب مدار و رنجیده مشو **بیت** ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند مرد دانا صاف دل آنست که بر نصیحت کس رنجیده نشود و عیب خود را خود بیند و مقر آن شود **حکایت ۴۸** روزی آوندگلی دیگری مسی هر دو برکناره جوی روان گذاشته بودند آب جوئی

طغیان کرده هر دو را ببرد آوند گلی اندیشه کرد که من از صدمهٔ آوند مس شکسته خواهم شد
آوند مس او را اندیشناک دیده گفت ای یار بخاطر جمعی همراه من بیا و اندیشه و خطره
که بخاطر داری از دل خود دور کن که من ترا بخبرداری همراه خود خواهم برد او جواب داد
ای یار بهتر آنست که تو از من دور باشی که از صحبت تو ترسان و لرزانم بسبب آنکه
اگر لطمات آب مرا بر تو یا ترا بر من اندازد در هر دو حالت بجز شکستگی و خستگی من
مسکین دیگر چه خواهد بود پس دوری و سلامتی بهتر از نزدیکی و درد و اذیت و آزار
بود نسبت خلاصهٔ اینحکایت آنست که در همسایگی و رفاقت شخصی مالدار یا صاحب
جاه مرد مفلس کم زور را خطر بسیار است بهر حالت مرد غریب مطعون و رسوا
میشود که مال حجابی و پرده شخص مالدار است پس دانا را ضرور است که در خدمت امیران
و پادشاهان بهوشیاری و دیانت داری سرگرم باشند و حق خدمت گذاری چنان
که باید و شاید بجا آرد و بر تلون مزاجی ایشان اعتبار نکنند و بر شفقت و محبت ایشان
افتخار ننمایند از دور خدمت بجا آرد و خود را از دوستان ایشان مشمارد که اکثر این
قسم مردمان بواسطهٔ غرور جاه و تحمل حق خدمت گذاری را فراموش کنند و باندک
جرمی سزا رسانند چنان مغرورند که اکثر بی گناهان را حکم قتل توانند کرد یا بزندان
اشارت نمایند مخصوص اهل فارس و اکثر دیگر مشرقیان لکین اهل مغرب و دیگران
خاصه اهل فرنگ سزا موافق گناه بتجویز عدالت میدهند و از ظلم و تعدی مال کسی را
نمیگیرند و کارهای ایشان همگی بآیین و قانون وابسته است و هر دشمن جاهل را بواسطه
آیین و قانون شایسته خود مغلوب خویش میسازند نظم هر که درین خانه بشی
داد کرد خانه فردای خود آباد کرد داد گری شرط جهان داری است دولت

باقی نکم آزار نیست حکایت ۴۹ روزی طاوس زرین بال بو تیمار پیدا در میان راه دیده از غایت غرور دم خود بر داشت و بال و پر منقش بدو نمود و بچشم حقارت بسوی او نگریست بوتیمار خود بینی آن متکبر را دیده گفت ای یار تو بواسطه پرهای نگین بنظر مردمان ظاهر بین محبوب و مرغوب هستی لیکن پریدن ما بر هوا و دیدن عجائبات دنیا بهتر از باعث بازی طفلان و تماشای بیخردان بودن است چه لباس ظاهری و آرایش عارضی البته باعث عزت نزد مردمان جهان است لیکن باین آرائیش ظاهری اگر زیور علم و حلم و اخلاق حمیده که موجب صفائی باطن است زیب و زینت یافته باشد خوب تر است که غیر از اخلاق حمیده لباس فاخره در نظر خردمندان بخوبی میزرد چون اطلس بود که بر خر پوشند یا خط که بآب زر بنویسند و هر چند شخصی از گردش روزگار شکسته حال باشد اما چون از اخلاق حمیده و علم دنیا و دینوی بهره اندوخته باشد آن شکسته حال از نادان صاحب مال هزار درجه بهتر و افضل است حکایت ۵۰ روزی اندوریای بستان بادی تند باگرد و غبار روزیدن گرفت درختی کهن سال قوی شاخ که برلب جوی رسته بود از بیخ و بن بر کند و بجوی انداخت و در آب روان گشت قضارا شاخهای آن بر درختان کلک که برکناره آن جوی رسته بود نیز بهم پیچیده باز ایستاد شجر توانا از مشاهده این حال تعجب و حیرت روی داده پرسید ای یاران امروز باد صرصر چنان وزید که مرا از بیخ و بن بر آورده در دریا انداخت و شمارا اصلا خبر نیست بسیار تعجب است که با وجود آن که شما از من هزار درجه کم زور هستید و با یک شاخ نازک من برابری نمی توانید کرد سلامت بر جای خود مانده اید جواب دادند بدانید وجه سلامت طریق ما و شما هیچ نسبتی ندارد خصلت تو کبر و مغروری و

عادت

عادت با عجز وانکساری و فرق درمیان این و آن از زمین تا آسمان هر گاه پهلوی صرصر
آید ما از روی عجز سر خویش بر زمین آریم و تسلیم کنیم و تو خود را چون مضبوط و پایدار
فهمیده سر بتسلیم و نیاز فرو نیاری و از در تواضع و تکریم در نمی آئی و ما خوب میدانیم
که بزور آوران مقابله موجب هلاکی و خرابی خواهد بود بنابرین از سبب عجز و نیاز ما بسلامت
و پا برجا و شما بواسطهٔ غرور و خودبینی غریق دریای عناد و فنا می گردید خلاصه اینست
که غرور و تکبر نهایت بد و موجب نقصان مردمان مغرور است مرد دانا هر چند که توانا
و زورآور صاحب جاه و هنر باشد نباید که مغرور و خودبین شود و باعتبار جاه و حشم
خود را در معرض نبرد دیگران آرد که گردش دوران دوار دو صرصر تند روزگار توانایان
را چنان از بیخ و بن بر اندازد که نام و نشانی از ان باقی نگذارد پس حلم و تواضع برای
مردمان خوبترین چیزی هست شخصی کم زور بی زر را لایق نیست که با زورآوران
صاحب جاه مقابله کند و با ایشان انداز مقاومت در آید ابیات سعدی
تکبر مکن زینهار ای پسر که روزی ز دستش در آئی بسر تکبر ز دانا بود ناپسند
عجیب آید این معنی از هوشمند حکایت ۵۱ - روزی تیرانداز قابل تیر و کمان
خود بر گرفته بکوه و صحرا برای شکار رفت و اکثر حیوانات را هدف ناوک بلا
ساخت و در پی دیگران تاخت وحشیان صحرا از ترس او گریزان و بمغاره ها و
شکافها در هم خزیدند و بسوراخها و جای محفوظ پنهان شدند از ان میان شیر
بغایت شجاع و دلیر با آواز بلند گفت ای جانوران مترسید که من خود تنها با دشمن
شما مقابله توانم کرد و از غایت خشم غران و خروشان شده دم بر زمین میزد و از
چنگها زمین را میخراشید و میجوشید که ناگاه تیری بر پهلوی آن مغرور آمد و از طرف

دیگرش پریدن. رفت اما آن تیر را با دندان برآورده نالان گشت روباهی نزدیک
ایستاده بود پیش آمده و از روی استهزا عرض کرد آن کیست که چنین جرأت و دلیری
کرده که پادشاه وحشیان را زخمی کرده شیر جواب داد ای روباه من بر شجاعت خود مغرور
شدم از این سبب رسید بمن آنچه رسید خلاصه مرد شجاع و دلیر با خردمند صاحب
تدبیر هرگز برنمی آید که مرد صاحب تدبیر از تدبیر تواند که کوه آهنی را از جا برکند و با
خاک برابر کند و مرد زورآور عاری از تدبیر و خرد نتواند که سنگ بزرگی را از جا برآرد
پس مرد زورآور را تدبیر و حکمت لازم و ضرور است وگرنه او همان مثال دارد
که شیر پیش تیر آن جوان شکار افکن یا سنگ و آهن پیش کیمیا ساز که او می تواند آنرا از
تفنگ هلاک کند و این میتواند که از حکمت و تدبیر آن را گداخته چون آب روان
سازد حکایت ۵۲ گویند در سبزه زاری چند گاو باهم متفق شده بفراغ خاطر
میچریدند شیری گرسنه هر روز آنها را میدید و هرچند خواست که حمله آرد و یکی از
اینها را شکار نماید فرصت نمی یافت چه هر چهار گاو چون یاران یکدل متفق بوده
یکدیگر را تنها نمیگذاشتند از این سبب دور دور میگردید و منتظر وقت فرصت
میبود آخر بعد از چند روز بخاطرش رسید که تا ایشان متفق اند امکان نیست که بر
ایشان غالب شوم و یکی از ایشان را بچنگ آرم بهتر آنست که از سخنان فریب
آمیز در میان ایشان آتش حسد و نفاق تیز کنم و از این آتش یکسر متاع جمعیت آنها را
بسوزم پس از این اندیشه از در دوستی و خیرخواهی در آمده پیش هر یک جدا جدا رفت
و عداوت یکی بر دیگری ظاهر کرده افسون و افسانه آن مکار بکار خورده در دل
ایشان آتش حسد و کینه افروخته شد تا بحدی که هر یک را عداوت دیگری در دل هم
رسید

رسید چون شیران ملاحظه کردند هر یک راه آسمان بگرفت و بمطلب رسید خلاصه نصیحت
کرد دشمن دانا که چون بزرگ و زبردست غالب نتوانند شد سلسله دوستی بجنباند و بمکر و حیله
کار خود را بانجام رسانند و هرگاه که گروهی را متفق یکدل ببیند و فعلاً حمله نیارد که جمعیت
و اتفاق را سد میکنند و توان گفت که دشمن را مجال آمدن دران نبود تا باشد مصرع
آدمی با اتفاق جهان میتوان گرفت اتفاق و دوستی کار خردمندان است عداوت
و نفاق خصلت جاهلان و بیخردان حکایت ۵۳ روزی زاغی از غایت
تشنگی برای آب هر سو میپرید ناگاه از دور سبوی آبی دید بر لب آن نشست
چون پر آب نبود نتوانست که قطره ازان بنوشد چندانکه سعی کرد سرش بآب
آن سبو نرسید خواست که آن سبو را نگون سازد نتوانست آخر چند سنگ ریزه
از زمین برداشته در سبو انداخت آب سبو بالا تر آمد و باین حکمت آب نوشید و
بنهایت خوش دل و کامیاب شد خلاصه کاری که بتدبیر و حکمت بر آید دران عجز و
زبونی نشاید پس باید که اگر بحاجتی و آمانی در زور و زر ندارد بتدبیر و تامل کوشش نماید
ازان آب مراد جرعه بنوشد جهدی کن جهدی که تا توانی ور جهدش بمانی ابلهی حکایت
۵۴ روزی دهقانی بهایم طلب در صحرا میرفت اتفاقاً شیری را در آنجا غنوده
دیده چنانچه معروفی که در میان ایشان بود با او ملاقات کرد پس هر دو از هر دری
سخنها میگفتند و چون دوستان یکدل استفسار حال میکردند درین گفتگو یکی بر گفتار
دیگری اعتراض کرد و آخر ذکر بزرگی و فضیلت در میان آمد آن زمان هر یک فخریه خود
بیان کردند و سخنها بسیار بمبالغه رفت یکی بر دیگری فضیلتی جست انسان
برای این سخن چند تصویری که بر دیوار نقش بود خواست که شیر را بدلیل شایسته قایل کند

و انسانی که حیوان هیچ [illegible] آن [illegible] که [illegible] غالب [illegible]
شیر و انسان تراشیده بودند [illegible] شیر گفت ببین [illegible] نقاشان [illegible] که چگونه بر
شیر غالب است بحدی که برا و سوار شده [illegible] گفت [illegible] ولیکن
بت تراش انسان بوده اگر شیر بودی بر خلاف آن کردی [illegible] هر کس [illegible]
خویش نازان و فخر کنان است [illegible] کسی [illegible]
و سرودی بهتر شود اگر چه آن کس [illegible] هنر [illegible] کسی
عیب او را ظاهر کند قایل نمیشود بلکه بر خلاف آن تقریر میکند و میگوید که چون ذات
و صفات من کسی نیست نمی بینی که اکثر مردان [illegible] صورت انسان اند [illegible]
ناصواب قدم میزنند و وقت تقریر بهیچ نوع قایل نمیشوند و آن [illegible] را
سرمایه دنیا و آخرت خود میپندارند [illegible] و آئین خود را همه بهتر میدانند نظم
راههای مختلف آسان شده هر کسی را ملتی چون حاصل شده [illegible] ملت نباشد
دست یافت [illegible] دنیا اختلاف [illegible] کردن حق [illegible]
هر جهود و هر کبر [illegible] که سعدی حکایت ۵۵ روزی در ایام سرما که اینت
برف تمام صحرا سفید و آب دریا و جوی بسته شده بود مرد مسافری بجای [illegible]
از غایت سردی قریب الموت بر زمین افتاد [illegible] در آن صحرا [illegible]
تلاش غذای خود میکرد دید او را دیده بر حال زارش ترحم آمد و او را به خانه خود [illegible]
گرم بود و برد هر چند در آن خانه آتش افروخته و آن مسافر را بجای نشانده [illegible]
بسبب سردی هوا انگشتهای خود را [illegible] و از [illegible] در دل
[illegible] پرسید ای یار چرا این چنین [illegible] حکمت [illegible] دل هم
[illegible]

دو را گشته ما می صرف کرد اما سردی او را چنان دمی گفتی اینکه گرم میکنم نسناس از این قول تعجب
متعجب شد و چون دل خود عوض نگردد که این کسی البته نیز شود و عاقل است که از این سخن در گمان
شاید چون پیش خویش شده و مهمانی میخواست ضیافت بسیار تکلف بجا آورد و بجهت او طعامی
شوربا و طعام هر چه در نظرش بهتر و لذیذتر بود آماده و مهیا و قدری میوه مثل انگور رسیده
و بادام هم بیرون آورد و گرد و شیشه شراب گرم مصالح و در آن انداخته در پیش او نهاد و لا
غایت لطف گفت ای یار حالا بنوش چون اینها رسید مرد دید فرآن طعام و شراب
که بسیار گرم بود از دم خود و میدمید گرفت نسناس نگاه او و پرسید ای یار و حالا
این شراب را چرا میدمی جواب داد از بهر آنکه این شراب و کباب بسیار گرم را
سرد میکنم نسناس این سخن شنیده به نهایت غضبناک شده او را برداشته از خانه
بیرون انداخت و گفت با شخص منافق و بد ذات دوستی و مروت کردن مناسب
نیست که از یک دهان و دم سرد را گرم و گرم را سرد سازد این بگفت و او را بر
حاصل آنست که بر سخنان مدعی و اهل نفاق اعتبار نباید کرد که این قسم مردمان پیش
از او دوستی و تملق در می‌آیند و دم خیرخواهی میزنند و در باطن دشمن جان تو باشند
ساعی و نمام در جهان خطبه ثنای و دعای تو خوانند و همان لسان گنده در غیبت
در حق شکایت همی‌گشایند پس از این شخص منافق و بد دل هر چند دور شود همی مناسب
است چنانکه از چنین کسان احتراز کردن و در مجلس خود راه ندادن انسب و بهتر
و دیگر حکایت ۵۶ روزی شخصی آدمی مرا بخود بجایی سیر و در میان زراعت
بیابانی بی تقیدی به [illegible] در خلال [illegible] ماندن و از این سبب شناخت
برای [illegible] خاطر شده گفت ای [illegible] بحال من رحم کن و مددگاری تا [illegible]

تو این مشکل آسان نتواند شد هر کلیس از اندرون ابره بود او دیده گفت ای نادان چرا
سست نشسته برخیز و دو همت از یانه با سپاهی بزن و بزور بازو آن عزلت را بکردان
که من هم بدیدم تو خواهم رسید آن مرد این سخن شنیده برخاست و بهمان تدبیر که عنکبوت
با و ظاهر کرده بود خود را از خلاب برآورد و خلاصه مردمان را باید که همه کارهای
دنیا و دین را معتقد در کوشش بجا آرند و تا امکان در آن کاهلی و تنبلی نه ورزند
که وسیله انجام کار و تحصیل اسباب معیشت جهانیان را سعی و کوشش وابسته است
که گفته‌اند گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نباید کرد محض
متوکل سست نشستن و دست بدعا برداشتن کار عاجزان و دون همتان یا طریق
جاهلان و بیخردان **حکایت ۵۷** شخصی بادو قاضی پرورد که او هر روز
بیضه زرین مینهاد مرد مفلس از این اعجوبه نهایت خوشدل بود و آن قاز را نسخه
کیمیا میشمرد روزی از غایت شره و زیاده طلبی در خاطر آورد که البته در شکم
این قاز بسیار بیضهای زرین خواهد بود و باید که آنرا کشته بیضها را تمام از شکمش
برآورده باقی عمر خود از آن دولت غیر مترصد بخوشی و فراغت بگذراند و باین خیال
خام او را کشته شکمش بدرید چون غیر رود و استخوان چیزی ندید اشک حسرت
از چشم بارید و خود را بحسرت و افسوس بهشت او چیزی نیامد خلاصه آنکه حرص
و زیاده طلبی بهر حال مذموم و نامناسب است که بقسمت خداداد و حاجتی مهما کردن راضی
بوده و از حوصله و قسمت خود طلبی تا از چیزی که در دست داری محروم نمانی دوم
مرا آنکه بدست است از دست ندهی چنانکه گفته‌اند قطعه آن شنیدستی که روزی
تاجری در غور باری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند
یا خاک

بیچارگی او — حکایت ۵۸ گویند گوساله جوان شوخ شنیدم که گاهی بمحنت و مشقت
روزگار گرفتار نبوده و مدام اوقات عزیز بلهو و لعب صرف کرده روزی نره گاوی را
در محنت قلبه رانی دید و از روی استهزا و شوخی با او گفت ای برادر تو بسیار نادان
هستی که مانند غلامان و بندگان گردن خود زیر بار قلبه دهقانی می‌نهی و برای مالک خود
خود چون مملوکان کاری که مناسب تو نیست می‌کنی و تمام روز در این محنت بسر می‌بری
اگر از عقل و کیاست نصیبی داشتی هر آینه باین مصیبت و وبال کار گرفتار نشدی به بین
حال من خوش نصیب که چگونه بخوشی و فراغت زندگی میکنم و با آزادگی و خرمی هر جا که
میخواهم میروم و کسی مزاحم حال من نیست گاهی زیر درختان سایه دار آرام میکنم
و گاهی در تابش آفتاب عالمتاب بستر استراحت می‌گسترم از خوش نصیبی گاهی گشنه
و گرسنه نمانده‌ام آب از چشمهای شیرین هر وقت که دلم میخواهد مینوشم ای بدبخت
اگر تو از تشنگی میمیری آب لطیف چه که آب ناصاف و کثیف هم سیر شدن مشکل است
حقا که چون تو نادان کم همت در دنیا ندیدم نره گاو سخنان ناسزای او را بخاطر نیاورد
از لعنت و ملامت او رنجیده خاطر نشد تمام روز بکار خود مشغول ماند تا هنگام شب
آن بیچاره را از محنت رهائی دادند و برای چریدن در چراگاه گذاشتند بعد از یکی یا
دو ساعت مالک آن گوساله او را گرفته در قربانگاه برد و حواله درویشی کرد
تا او را بنام خدا ذبح کند آن مرد درویش آن را در مذبح آورده موافق دستور خود به
سرش گل نرگس و گلاب از ریسمان بسته برای قربانی برد و چون کارد بر حلقش نهاد
نره گاو پیش آمده بگوش او این چند کلمه خواند که الطفل مغرور نتیجه غرور و خودبینی تو
همین است و ثمره آزادگی و خودرائی تو غیر از این چه باشد مالک تو را برای همین

روز پرورده بود که تو فربه شوی وقابل قربانی باشی حالا دریافت کردی که حالت تو
خوب است یا حالت من خلاصه هرچند که اکثر بیخبران بی هنر آوارگی و بیکاری خود را
باعث فرحت و موجب راحت پنداشته فخرکنان بخود نازان اند و خود را از همه مشقت
دنیا آزاده دانسته بر اهل حرفت که آن کسب غیر از محنت امکان حصول ندارد خندان
وطعنه زنان میباشند لیکن نمیدانند که آن بیکاری و آزادگی موجب آفت خواهد بود
وازین لهو ولعب خواری پیش باخواهد آمد پس مرد دانا را باید که اوقات عزیز خود را
بلهو ولعب صرف نکند وکسب وهنر که از وسیله آن زندگی بسبر تواند کرد بیاموزد
وبرای علم وهنر چون شمعی گدازد تا از برکت آن در هر دو جهان سرخ رو بماند ابیات
چو شمع از پی علم باید گداخت که بی علم نتوان خدا را شناخت میاموز جز علم گر عاقلی
که بی علم بودن بود غافلی حکایت ۵۹ روزی پلنگی خونخوار تیز دندان
جسم خود را منقش دیده از غایت غرور بخاطر آورد که جسم من خوش رنگ با نقش و
نگار زیب و زینت یافته است که نقاش قدرت بدین خوبی نقشی بر جریده روزگار
نکشیده و قلم قدرت بدین رنگینی حرفی نه نگاشته با این خوبی و نزاکت عجب است
که شیر بر من تفوق جوید و لاف بزرگی زند پس درین صورت فخر کردن او بر من عبث است
چون این فقره اندیشید از روی حقارت طرف حیوانات منگریست و از غایت
غرور کسی را بخاطر نمی آورد از قضا روباهی جهان دیده حالت غرور او را معلوم کرد
پیش رفت و گفت ای امیر خطا کردی و در چاه غرور افتادی فخر تو بر صورت ظاهری
بیجاست که دانایان بر آرایش ظاهری خوش نمی شوند بلکه خواهان سیرت خوب و
واخلاق حمیده اند خلاصه هرچند کسی بجامه لباس فاخره آراسته باشد اما باید که سیرت
خوب

خوب و اخلاق حمیده را نیز موصوف باشد که نزد خردمندان غیر از اوصاف حمیده حسنیت پسندیده فقط جمال قدری ندارد چنانکه فرا گرد در حالت نادانی جل اطلس پوشیده بچو خرچرانده بود که گفته اند مصراع خر جل اطلس بپوشد خر است و هرچند که مرد بصورت خوب نیست هرگاه او از علم و هنر و سیرت خوب بهره یافته باشد از صاحب جمال بی هنر هزار بار بهتر و افضل و اعلی است که بزرگی انسان از علم و هنر و اخلاق حمیده است نه فقط جمال

حکایت ۶۰ روزی روباهی و دانا و گربه و ارسته مزاج بر دباری در صحرا زیر درختی نشسته در باب آئین و قانون سلطنت مشورت میکردند و هر یکی موافق رای خویش حرفی زدند روباه گفت الحمد الله هرچند هزار گونه آفت پیش من آید و دور فلک دوار برعکس خواهش من دوری چند زند غم ندارم چرا که خدای جهان آفرین از غایت مهر خود تدبیر و حکمت بسیاری بمن آموخته که از هر بلا محفوظ توانم ماند و جان خود را از مخاطرات و مهالک سلامت توانم برد لیکن از تو که غریب و بی هنری مرا افسوس می آید خدا نخواسته اگر آفتی پیش تو آید نمیدانم بکدام حکمت از ان بلا جان بسلامت بری گربه گفت الحمد الله مرا یک حکمت یاد است اگر خدا نخواسته در حالت بیقراری و مصیبت آن را فراموش کنم یقین که هلاک خواهم شد و آن اینست که در جست کردن شهره آفاق ام دفعتاً چون برق از نظر دشمنان غایب میشوم روباه گفت راست گفتی یک تدبیر برای هر مخلوق کافی نیست و من میخواهم از تدبیرهای خود بشما چیزی بیاموزم لیکن درین زمانه ناساز گار نباید که کسی بر دوستی و خیرخواهی دوستان اعتماد نکند و کار خود را بکسی واگذارد لهذا مرا درین باب معذور دارید که حالا بکار خود می روم و فرصت ندارم درین گفتگو بودند که آواز دویدن سگان شکاری بگوش ایشان

رسید بغایت ترسان و لرزان شد تا که از برکت یک حکمت کامل خود به درخت
کلان بر آمد و در شاخهای اندرخت پنهان نشست و روباه با وجود هزار حکمت خام
و تدبیر ناتمام در پنجه و دهان سگان گرفتار شده صد پاره گشت خلاصه یک تدبیر صائب
و حکمت کامل از هزار ناقص و ناتمام افضل و بهتر است مرد را باید که کسب کمال کند
تا از برکت آن تمام عمر آسوده حال بماند و اگر مشکلی پیش آید از برکت آن حل تواند شد
که گفته اند بیت کسب کمال کن که عزیز جهان شوی کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من

حکایت ۶۱ شخصی تیهو را گرفته شاه پر او را بریده آورده در صحن خانه میان مرغان
گذاشت مرغان و خروسان آن بیچاره را بسیار تکلیف دادند و از منقار او را آزرده
میراندند یکدم نمی گذاشتند که او دانه خورد و آب نوشد و بآرام و خوشی دمی
بیاساید غرض بدسلوکیها که با مهمان و مسافر مناسب نیست آن بد ذاتان بحال آن
غریب تیهو کردند چون تیهو این همه تنگ دلی و بی مهری ایشان دید بدل آورد که
چون ایشان کسی بی لحاظ و بی مروت نخواهد بود و البته بسیار بیوفا و بی شرم اند و مروت
و مروت در ذات ایشان مطلق نیست و بعد از چند ساعت چون ایشان را با یک
دیگر بجنگ دید برای تسکین خاطر خود با خویشتن گفت کسانیکه با برادران و خویشان
خود جنگ و جدل کنند و بواسطه نفاق باهم متفق نتوانند شد عجب نیست که با بیگانگان
و مسافران تنگدلی و بیرحمی نکنند خلاصه اتفاق و دوستی بهر حال اولی تر است و متفق
بودن برای هر قوم خوبترین چیزی هست نه اینکه با یک دیگر جنگ و عداوت
ورزند درین صورت عجب نیست که با مسافران و غریبان تنگدلی و بیرحمی کنند
غرض دوستی و اتفاق کار خردمندان است و نفاق و عداوت خصلت جاهلان
و بیخردان

و بجز ایشان کسانیکه متفق و مطیع فرمانند در هر کار دنیا کامیاب اند و آنان که با خویشان
و برادران دشمنی دارند گرفتار رنج بلا و عذاب اگرچه خلاصه اینحکایت بهر قوم نسبتی
دارد و این مثل باعث عبرت دیگران در جهان تواند بود لیکن بر خلاف آن می بینیم
که اکثر مردمان چنان اند که برادران و خویشان خود را برای خاطر مسافران و
غریبان می کشند و برای تملق و چاپلوسی ایشان خانه و کاشانه خود خالی میکنند و با قوم
خود عداوت و دشمنی میورزند راست که خصلت ایشان چون مرغان و سگانست
و این عجب است حکایت ۶۲ گویند پرنده ایست که اکثر در دریا و جویها
سکونت دارد و در شکم او چیزی هست که برای دوا بکار می آید برای آن چیز اکثر
اکثر مردمان او را می کشند و می گیرند اتفاقاً روزی آن جانور بصحرا بر آمد آنگاه شکاریان
و سگان شکاری در پی او افتاده از هر طرف بر او هجوم آورده برای گرفتاریش بجان
و دل کوشیدند و از هر طرف سگان عف عف کنان و شور کنان بر او حمله آوردند هر چند
که آن بی گناه بهر سو دوید راه بجائی نبرد آخر بیادش آمد که سبب گرفتاری و خواری
من هیچ نیست مگر آن چیز که در شکم منست و مقصود ایشان اینست بهتر آنست که آنرا
پیش ایشان بیندازم و ازین آفت جان ستان محفوظ بمانم این را اندیشیده از
روی همت آن چیز را بریده پیش ایشان بینداخت و باین تدبیر سلامت ماند
و شکر الهی بجا آورد خلاصه آنست که اکثر مردمان در پی ایذا و آزار دیگران بمباشند
مطلب آنها ملک و مال ایشان گرفتن و بتصرف خود آوردن است که بسبب حرص
و مال و دولت و اسباب دنیا یکی دیگری را میکشد و مستعد گرفتاری و خواری او
میکرد و پس باید که اگر ازان ستمکاران صورت رهائی و رفاهیت بنظر نیاید راضی

شده آن چیز و مال که در تصرف خود داری از دست دهی و جان بسلامت نبری که گفته اند مثنوی کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه حکایت ٦٣ گویند که در ایام پیشین روزی آب دریا طغیان نموده ماهی بزرگی برای سد جوع بعقب ماهی خورد دوید آن بیچاره گریزان بهر طرف که بهر فرصت پناهی نمی یافت قضارا امواج دریا آن هر دو را در خشکی بر سنگ بزرگی انداخت دران خشکی چندانکه ماهی خورد طپید و جنبش نمود نتوانست خود را باب رساند آخر بحالت جان کندن برسید و چون دشمن خود را جان بلب رسیده نزد خود قریب المرگ دید با خود گفت اگرچه درین حالت تباه تباه خواهم مرد غم نیست که مدعی من با هم بدین حالت گرفتار است این بگفت و مرد خلاصه آنست که هرچند مردمان بدذات برای آسودگی خود در پی غم و بلاکی و خرابی دیگران میباشند و از غایت طمع به نقصان و ایذای کسان میکوشند لیکن اکثر بسبب بدکرداری و ستمکاری خود در ورطه بلا افتاده هلاک میشوند مال و ملک خود از دست میدهند مرد را باید که برحق خود راضی باشد و طمع در مال دیگران نکند و در پی ایذا و نقصان احدی نشود تا از برکت این نیت نیک در هر دو جهان سرخ رو ماند الغرض اخلاق حمیده و صفات پسندیده که از سنتهای نبویست اختیار کند و از خصلت شیطانی و هوا و هوس نفسانی که بنای آن بر ظلم و بدعت هست باز ماند بیت ای برادر کار تو بر نیت است چونکه نیت نیک شد انجامش خوش است

حکایت ٦٤ روزی در ایام بهار بلبلی از غایت خرمی بخوش الحانی نغمه سرا بود و بشیرینی و خوش الحانی زمزمها مینمود و حیوانات صحرا از شنیدن آن نغمه دل آویز مست

وبهوش شده تعاقب باز بلند پروازی برای تلاش طعمه بهر طرف میدید ناو اندوش شنیده
سبک تراز باد صبا پروازکنان آمد و او را بر دو خواست که آتش معده را بآن لقمه
مختصر منطفی سازد و بلبل نالان بصد نیاز گفت ای باز بلند پرواز خدا ترا بر همه پرنده گان
شرف و بزرگی عنایت کرده و بواسطه شجاعت و شکار افکنی نام تو از دیگر طایران
بهتر و مشهور تر است این حقیر تقصیری نکرده و دیده نمی آید او آزار کسی نرسیده گشتن
من ضعیف ترا چه فایده دارد خوردن این نواله محقر ترا چه سیری حاصل شود جانوری
قوی و فربه شکار باید کرد که سیری و نام آوری آنجناب باشد باز جواب داد ای بلبل تو
هرچه در دل آید بگو که من تمام روز از میسر نشدن شکار پریشان خاطر مانده ام و در بند
منتظر طعمه بودم حالا که از غایت گرسنگی جانم بلب آمده تا تو بچنگ من آمدی چگونه
این حقیر را بگذارد و دیگر پرنده را بگیرد اگر من چنین کنم از همه جانوران نادان تر خواهم
بود خلاصه آنکه مرد دانا چیزیکه میسر شود و بوقت حاجت و افلاس بکار آید اگرچه
محقر و اندک باشد از دست نمیدهد و آنرا گذاشته در پی مال بسیار نمیرود و پس مرد را
باید که هرچه در دست داده آنرا نگذارد و از باعث حرص در پی مال بسیار نرود
شاید که آن میسر نشود و این هم از دست او برود حکایت ٦٥ روزی هنگام
شب که بغایت تاریک بود در رباهی گرسنه بهر طرف برای طعمه میگشت و برای
قوت بهر سو میرفت قضا کار شخصی دام برای گرفتن گربه و دیگر جانوران که هر شب
اورا ایدا میرسانیدند مرغان و بطانی او را میکشتند نهاده بود و چون روباه بپای
خود بران دام که گوشت بران تعبیه کرده بودند و دمش بسته آن دام شد از جای خود
جانگاه بنهایت پریشان خاطر گشته بزور تمام جستن کرد تا از آن دام رها شد و دمش

بریده گشت این امنیت داشت تحریحیت و شکر الهی بجا آورد و گفت نوبت
بجان من رسیده بود مگر فضل الهی زنده ماندم اگر دم من بریده شد مضایقه نیست که
جان بسلامت است چون قدری راه برفت از غم بی دمی بغایت متاسف شده
گفت آیا اگر من دران حالت مردمی بهتر از آن بودی که عار بی دمی و رسوائی برای
من پیدا شدی و مردمان خندیدندی اکنون این عیب را بتدبیری هنر باید نمود و تا در
نظر هم جنسان خود رسوا نشوم چون این را اندیشید در میان قوم خود رفت و گفت
ای برادران داشتن دم هرجانور را مناسب و لایق نیست بلکه گرانی خاطر است خاصه
دم روباه که بغایت دراز و گران است در خیال من اگر هیچ دم نبودی خوبتر
بودی و خوش وضع تر نمودی چه هرگاه اتفاق گریز بیفتد بآسانی تمام توان گریخت
و جان سلامت توان برد اگرچه من مدت بسیار همین تدبیر را بخاطر داشتم الحمد لله
که حال بامتحان رسید زیرا که از روزیکه دم من بریده شد بنهایت آسوده حالم
قبل ازین گاهی این فرحت و آرام بمن حاصل نشده بود که از بی دمی خوشحال و فارغ
البال شدم الحاصل همین طور ستایش خود میکرد و منتظر بود که از ایشان کدام کس
این سخن باور کند و در دل که تاثیر نماید دران میان روباهی پیر که او را احوال اشتابنه
معلوم بود باواز بلند گفت ای خواطر البته ترا ازین بی دمی فایده و فرحتی شده است
خدا نخواسته اگر ما را همان اتفاق افتد آنگاه ما نیز موافق شما بلاچاری راضی و قانع
بی دمی خواهیم شد خلاصه آنست که اکثر مردمان در جهان عیب خود را بصورت هنر
نموده مردمان نادان را فریب میدهند و برای رونق کار و عزت خود بلباس
عارضی خود را آراسته وا نموده تا بوسیله آن لباس در محفل بزرگان دخل یافته بدرجه عز
و برنما

و بزرگی رسند لیکن باید دانست که آن آرایش ظاهری پیش بی عقلان نادان باعث فخر و مباهات
نه دانایان چه دانا از مقال و حال آن فهم تواند کرد که این شیطان لعین سبب فساد این جمله
و برای جاهلان دام فریب نهاده مثنوی ای بسا ابلیس آدم روی هست پس بهر
دستی نشاید داد دست حکایت ٦٦ روزی مردی بغایت ضعیف و کم زور
برای آوردن هیمه بصحرا رفت و از آنجا هیمه خشک جمع کرده بار گرانی بست و بر سر خود
گذاشته روانه خانه شد چون راه دور و دراز و بار گران بر سر داشت ازین سبب بسیار
مانده شد ناچار آن بار گران را بر زمین انداخت و بیهوش افتاد و از بیحالت بغایت
دل شکسته شده از بدبختی خود نهایت غمگین گشت و گفت ای ملک الموت بزودی
هر چه تمامتر بیا و این پیر ضعیف را یک باره از مصیبت و مشقت دنیا رهائی ده که
زیستن با این خواری و ناکامی از مردن و عذاب مرگ بدتر است ملک الموت بمجرد
شنیدن این کلمه حاضر شده پرسید ای پیر موافق خواهش تو اینک حاضر شدم پیر چون
بدید دانست که قابض ارواح خیلی بزودی حاضر بشود و از دیدن صورت مهیب او
نهایت ترسید بصد نیاز بعرض رسانید که ای ملک الموت بار گران هیمه از سر من
بر زمین افتاده و تنها نتوانستم برداشت ازین سبب آنجناب را تکلیف دادم
و الا غیر ازین آرزوی بخاطر نداشتم امید که بر گستاخی این بیکس نظر نکرده تشریف
ببرند که آینده اینچنین تکلیفها بلا زمان نخواهم داد خلاصه اکثر مردمان از رنج و مشقت
بیزار شده میگویند که اگر ازین حالت تنگ بمردمی خوب بودی و اگر از مصیبت
دنیا دل تنگ شده ملک الموت را یاد میکنند که ای ملک الموت بزودی بیا
و جان ما را بستان لیکن چون اجل پیش آید بصد نیاز و زاری میخواهند که چند روز

دیگر ببین جان زنده مانند که جان انسان و حیوان عزیزترین چیزهاست و احدی نیست که برای جان دادن راضی باشد الا بنا چاری پس مرد را باید که هنگام مصیبت بیقرار نشود و هر مشکلی که پیش آید صبر کند و در حل آن کوشد که الصبر مفتاح الفرج گفته اند مثنوی مرد باید که هراسان نشود مشکلی نیست که آسان نشود حکایت ۶۷

روزی شیری دختر دهقانی را که در باغ برای سیر رفته بود دیده بر او عاشق شد و آتش عشق در سینه او چنان شراره زن شد که متاع صبر و قرار او یکسر بسوخت در دل آورد که این ماده را در عقد من نیاید البته ازین غم خواهم مرد و زندگی من محال است پس ازین اندیشه بیقرار شده نزد پدر دختر رفت و گفت اگر این حقیر را بدامادی خود قبول فرماید بعید از بنده نوازی نخواهد بود دهقان وار از اندیشه نا صواب او متفکر با خود گفت که اگر سخن این حیوان قبول نکنم البته این درنده سر چشم بد در باغ مرا خواهد کشت باید که بحکمت عملی کار او را تمام کنم و او را در دام فریب اندازم که کارها را بتامل و تدبیر درست توان کرد و پس ازین اندیشه‌ها جواب داد که ای شیر از فضل الهی ناخن و دندان تو تیزتر از خنجر تیز و سخت تر از سنان خونریز است و دختر من بنهایت نازک مزاج و نوخیز و نازنین خلقت با ادب و تمیز است البته از دندان و پنجه تو او را بسیار تکلیف و اذیت خوف و هراس خواهد رسید اگر عاشق صادقی اجازت بده که ناخن‌ها و دندانهای تو را برارم پس از آن هرچه فرمائی چنان کنم و هرچه بگوئی بر ادای آن مقصودی نمایم شیر در عشق آن نازنین چنان مبتلا شده بود که بی‌تامل سخن او قبول کرد و ببریدن ناخن و دندانهای خود راضی شده زمینداران دانا بهمان وقت دندانهای او را با کاز برکشید و ناخن‌های او را از کارد

تیز بر بدپس از آن چوب بزرگی بدست گرفته چنان بزور بسرش زد که سرش خرد شد و با نصیحت
کشته مرد و جان با لکت داد و فتح بپیر دید خلاصه آنست دانایان جهان گفته اند که بزور و تنومندی
کرد بند پیر و تامل با نجام میرسانند دشمن قوی را بحکمت شایسته بخاک برابر میکنند و دیگر
خلاصه اینحکایت شاید این باشد هر کس را باید کاری که زیاده از حوصله و لیاقت
اوست پیش نگیرد و چیزیکه مناسب و لایق او نباشد نخواهد که زور مرد و لا و رچون حیوان
مادان بی هنر است و همان مثال دارد که چوب کلانی بدست نادان که مرد و ا نادهند
مند بند پیرو حکمت از همان چوب که در دست دارد سرش تواند شکست و او را
بزنجیر بندد پیر میتواند بست مرد زور آور را علم و هنر نیز ضرور است که پیش دانایان زور
او را ن بکار نمی آید **حکایت ۶۸** روزی روباهی و ماده شیری در میان صحرا
دو چار شدند بسابقه معرفتی که میان ایشان بود باهم ملاقات کردند روباه بعد از
سلام و نیاز پرسیدای بانو احوال شما چون است و مدتی است که اتفاق ملاقات
نیفتاده و انکه بخدمت حاضر نشدم از عدم فرصت و تشویش خاطر که مدام برای
معاش غیر مقرر مشوش میمانم ماده شیر جواب داد الحمد لله بهر حال که با بچه خود بصحت
و عافیت هستم القصه چون گرم صحبت شدند در ان اختلاط روباه از روی فخر گفت
بخیال ناقص من روباه درین امر از همه حیوانات افضل است که سالی یکبار بچه بر
می آرد و گاهی زیاده و هر بار بسیار بچه می آرند لیکن چند حیوان دیگر هستند که در تمام
عمر یکبار یا دو بار میزایند و باوجود قلت بچه چنانند که از غرور و خود بینی کسی را بخاطر
نمی آرند و خود را از همه بزرگتر میدانند ماده شیر این رمز را کنایه بطرف خود فهمیده
بغایت غضبناک شده باواز بلند گفت راست گفتی تو را اکرچه ... اخوشود

اینکه خبر ندارد و باده مکار ملقب نشدید و مارا اگرچه در تمام عمر یکبچه پیدا میشود لیکن او را
شهره و سردار همه حیوانات میگویند و در تمام جهان شتاب و توان و شجاعت کسی با او
برابری نتواند کرد و نظیری ندارد خلاصه ستایش هر چیز موقوف بر وصف آن تواند
بود بسیار چیز است که در قد و قامت خورد تر است لیکن هر گاه بوصف نیک متصف
باشد مقبول و منظور مردمان میگردند و قدر و قیمت بسیار می یابند کسب و هنر اگرچه
قلیل باشد مگر دانا بر قلت و کمی آن نظر نمی کند که بغایت عزیز است بسیار پیشها است
که مردمان پیش میگیرند مگر باعث حقارت و نفرت مردمان میباشد هر چند صاحب
پیشه خود را بزرگ داند و ستایش کند لیکن کسی او را نمی پسندد و منظور نخواهد
داشت پس باید که ستایش هنر خویش را خود نکند و بر زبان نیارد چرا که مشک آنست
که خود ببوید نه که عطار بگوید مثنوی ثنای خود بخود گفتن نزیبد مرد را صاحب
بوزن بر خویشتن بالد حظوظ نفس کی باید **حکایت ۶۹** آهوی کهن سال
خود را از همه آهوان بزرگ تر دانسته از فرط غرور پا بر زمین میزد و از شاخهای
بزرگ خود همه آهوان را میترسانید و سر می جنبانید و با آواز مهیب خروش میکرد
چنانکه همه آهوان دیگر از هیبت او ترسان و لرزان بودند روزی فرزندکه چون نو
خیز بود و در ایام خوردی آثار بزرگی از ناصیه او پیدا بود و انوار برتری از جبین او
هویدا بود پیش او رفت و گفت شما که خود را دلیر تر از همجنسان خود میدانید و کسی را
از بسیاری غرور بخاطر نمی آرید چه سبب است که بمجرد شنیدن آواز سگ هراسان
و لرزان شده میگریزید جواب داد ای فرزند دلبند آنچه تو گفتی راست و درست است
لکن [illegible] خود را میدانم و هر چند در همجنسان خود بدلیری و زور آور

فنمایم و دل قوی کرده خود را مصمم میدارم که آینده از کسی نترسم باز بمجرد شنیدن آواز سگان
شکاری یا بازاری هوش و حواس باخته غیر از گریزی گریزی ندارم خلاصه آنست کسانی
چند درین جهان هستند که در هم جنسان خود لاف بزرگی و برتری میزنند و خود را از همه
کس بهتر و افضل دانسته بخود مینازند لیکن هرگاه که مدعی قوی را ببینند بر جای مانند و غیر از
گریز چاره ندارند و دیگر خلاصه این حکایت آن باشد که اکثر مردمان هنرمند تر میدانند
وقتی که کار بدانای صاحب تدبیر افتد محال حرف زدن نمی یابند بلکه بر زودی راه گریز
پیش میگیرند حکایت ۷ گویند که جوان نادانی از میراث پدر مال فراوان
یافته و از دولت پدر خود را توانگر بیشمرد پس زیاد خرجی آغاز کرد و همه مال خود در صحبت
اوباشان و جاهلان بشراب خوری و قمار بازی صرف نمود آخر چون تمام مال از دست
رفت یکی از دوستان یاری را رفیق شفیق خود ندیده از ینحالت نهایت غمگین و متاسف
شده کار بافلاس و تهی دستی کشید بحدی که یک روزه قوت لایموت میسر او نبود
روزی در ایام سرما که سردی و برف بدرجه کمال بود در حالت عسرت و پریشانی
تنها بکناره دریا رفت قضارا در آن روز قدری سردی کم شده بود و آفتاب جهان
تاب رو بحرارت نهاده ناگاه ابابیلی را دید که برروی آب می پرید با خود گفت حالا
ایام تابستان نزدیک است حاجت بجامهای که پوشیده ام نیست پس بخانه خود آمده
و آن لباس را در دکان صرافی برای چند پول گرو گذاشته ببازار اوباشان رفته آن
نقد را نیز در قمار بازی صرف کرد چون آن نقد در باخت مانند حیران سر بصحرا گذاشته
روزی در انحالت بار دیگر بکناره همان دریا بطریق سیر رفت قضارا آن روز بسیار
سرد و آبها یخ بسته بود دید که همان ابابیل بر کناره دریا مرده افتاده است الجوان

مادران آنوقت که وقت از دست رفته بود از خواب غفلت بیدار شد و آنچه بود در را سبب مصیبت خود دریافته ملامت کردن گرفت و گفت ای بدذات تو موجب آفت و مصیبت من شدی خود مردی و باعث تباهی و هلاکی من شدی چون من کسی درجهان نادان نخواهد بود که بر فعل تو اعتبار کردم خلاصه آنست که اکثر جوانان او باش چند کاهی از مال و دولت پدر بعیاشی و قمار بازی و شراب خوری اوقات خود را ضایع می کنند و نمیدانند که این مال و اسباب را پدر بچه مشقت اندوخته برای اولاد ذخیره نهاده و فرزندان در حالت مستی چنان در خواب غفلت اند که از مصیبت و آفات دنیا خبری ندارند و مشتی مردمان او باش اکثر منتظر چنان کسی هستند که برای خوردن مال مفت از هر طرف جمع شوند پس ضرور شد که جوان از عاقبت اندیشی نصیبی داشته باشد جوان صالح آن که علم دین بیاموزد و در کار دنیا سرگرم باشد و خود را در صحبت نیکان و بزرگان برساند و صحبت آنها را باعث عزت دنیا و آخرت خویش داند و اگر چنین نباشد در دین و دنیا بدنام و دشمن کام خواهد بود هر کاه مال و دولت که سرمایه دنیا و آخرت است از دست رفت در حالت عسرت چون از خواب غفلت بیدار شود سودی ندارد که وقت از دست رفته و تیر از شصت جسته باز نمی آید گویند که شهوت و حرص موجب مصیبت مردمان است و این هر دو چیز که ذاتی جبلی اند موقوف و برطرف نمی شود الا از برکت اخلاق حمیده که مراد از آداب دین متین محمدی رسالت پناهی هست بیت ادب آموزنان ادیب که او ادب از حضرت خدا آموخت حکایت ۱۴۲ روزی ماهی کیری دام خود در دریا نهاده منتظر گرفتاری ماهیان نشسته تا ماهی خورد بدامش افتاد آنرا غنیمت نمود.

شمرده دام برکشید و برکناره آورد و خواست که آن ماهی را در سبوئی که همراه خود برده بود و نهد و دیگر باره دام بگستر د آن ماهی خورد و دهن کشاده عرض کرد ایا ماهی گیر بر حال زار من رحم کن و مرا بدریا انداز که ممنون تو خواهم شد آن مرد پرسید ایا ماهی چرا ترا بدریا اندازم سببش بیان کن ماهی بعرض رسانید که چون من ناتوان و خورد تر از همه ماهیان دریا میباشم حال و درگرفتن من ترا فایده چندان نیست هرگاه که فربه و بزرگ شوم آنوقت صید کردن من ترا چنین فایده خواهد بود و ازین سبب عرض میشود که این وقت مرا رها کن صیاد جواب داد شاید که من انچنان نادان نیستم چیزیرا که بدست آوردم از دست بدهم و امیدوار آینده باشم حاصل آنست که مرد دانا هر چه بدست او آید آنرا غنیمت شمارد و کار خود را از آن و هرچند که محقر باشد بقدر حاجت بانجام رساند شخصی که بامید نسیه نقد را از دست دهد باید دانست که او در نادانی نظیری ندارد چه نقد را گذاشتن و بامید نسیه نشستن کار خردمندان نیست مثنوی گذشته خواب آینده خیالست غنیمت دان همین دم را که حال است حکایت ۷۲ روزی شیری خیال کرد که امروز چیزیرا که از دوستان من است هنگام شکار همراه خود باید برد پس گفت ای یار تو در ان صحرا برو و از آواز مکروه خود همه وحشیان را بترسان تا از هیبت آواز تو وحشیان ترسان و گریزان شوند و من در اینجا سد راه میباشم هر جانوریکه ازین راه گذر کند شکار خواهم کرد القصه آن خر فرموده شیر را بجا آورده وحشیان صحرا را از آواز مکروه خود ترسانید همگی گریختند شیر که منتظر بود هر حیوانی که از اینجا گذر میکرد میگرفت و میخورد و چون شیر سیر خورد و ماند بر زد که حالا خاموش باش که از توجه تو باسو و کی و آسانی تمام شکار کردیم

و خردم همه چون این سخن شنید از صحرا بدر آمد و بخود نازان و فخر کنان گفت ای شیر کاری که
از این خیر اندیش بانجام رسید چه بسیار لایق تحسین و آفرین است و خدمت این بنده
مالا یلیق بسیمه خاطر ملازمان شده است یا نه او جواب داد ای خیر اندیش کاری که
امروز تو کردی البته لایق تحسین تواند بود بحدیکه اگر من خود هم از خصلت شما آگاهی
نداشتمی البته از آوازه مکروه گریختمی خلاصه آنست که اکثر مردمان پر تاب و توان دیگران
کاری میکنند و از آن سبب خود را بزرگ فهمیده بخود فخر کنان میباشند نمیدانند اگر
چه کار خطیری بود ولیکن از همت و دلاوری ما بانجام نرسیده پس نباید که فخر کنیم
و نازان باشیم و ایشان که خصلت آنها نمیدانند میترسند و از آوازه مکروه ایشان
متنفر میباشند پس درینصورت مناسب نیست که کسی بر همت عارضی خود خواهان
ستایش باشد و امیدوار آفرین ماند و گرنه غیر از حقارت و استهزا فایده بدو
نخواهد رسید مرد دانا آنست که خدمت شایسته بجا آرد ستایش و تعریف مردمان
بابت آن بگوید که کار نیکو خود باعث ستایش و موجب مزید دولت و نعمت است
حاجت بخواستن و پرسیدن ندارد حکایت ٧٣ روزی پیری جوان همت
خر خود را در کشت و زراعتی که بغایت تازه و با خضرت بود میچرانید ناگاه سواران
دشمن بنظرش در آمدند بنهایت ترسید و از خوف خر خود را خواست که گرفته رو
بفرار نهد دران زمان خر ازو پرسید چرا مرا همراه خود میبری و برای چه هراسان
شدی آن دشمن که از ترس او مرا گرفته میروی بر پشت من دو خریطه بار خواهد نهاد
یا یک خریطه چنانکه انجناب نیز می کنند جواب داد البته یک خریطه بار بدستور من
بر پشت تو خواهد نهاد از آن زیاده البته نخواهد گذاشت خر جواب داد اگر حالت اینست

مضایقه ندارد و غذا میخواهم برداشت چرا که هر جا که باشم حال من همان باشد کسی نمیتواند
و خیمه و رخت مالک من هر کسی که میخواهد باشد خلاصه آنست عریانی را از غصه و فساد
یاد دشمنان و بزرگان خوف و خطر نیست حاکم از هر قوم که باشد مضایقه نیست چرا که
اگر کسی برفت دیگری میباید زیاد بر آن در کار کسی دخل نخواهد کرد و بار محنت از سر
بر ندارد و پس او بحالتی که هست خواهد ماند و در آن هیچ تفاوت نخواهد شد پس در این
صورت ترسیدن و از جای بجای دیگر گریختن مناسب نیست حکایت ۷۴
شخصی مدتها در سیر و سفر بسر برده بعد از مدت مدید بخانه خود باز آمد و هر چه عجائبات
در سفر دیده بود در محفل دوستان ذکر آن آغاز کرد و در آن فخر خود بیان کردن گرفت
و گفت روزی در ایام زمستان در شهر تبریز رسیدم مردمان آنجا نهایت قوی دل
آورد و در جستن مشهور جهانند لیکن در جستن کسی از آنها پیش دستی و برابری با من نکرد و
احدی از ایشان مقابل من در جست و خیز نبود مردمانیکه آنجا حاضر بودند سخن دروغ او را
باور نکردند زیرا که خلاف قیاس مینمود آن شخص برای تصدیق سخن خود قسم خوردن گرفت
شخصی دانا از آن میان برخواسته او را گفت العزیز حاجت بقسم خوردن نیست
تدبیری بشما مینمایم که کسی را از آن شکی در دل نماند بدان این همان جا رسیدانی جست و خیز
کردن نیست اگر راست میگوئی یکبار روبروی ما جست و خیز خود را بنما تا راستی سخن تو
معلوم شود و کسی را شکی در دل نماند چون آن لاف زن دانست که دروغ او ظاهر میشود
شرمنده شده خاموش بگوشه نشست خلاصه آنکه اکثر مردمان لاف زن سفر دور
و دراز میروند هر چند که حالت اخلاص عجائبات جهان مشاهده نمی توانند کرد لیکن
لیکن وقتی که بخانه خود باز می آیند تجربه کاری و هوشیاری خود اندوه می فخر ها میکنند

مگر فخر ایشان خاطر کیر مردمان نادان تواند بود که از مزاج و خصلت و لیاقت ایشان واقف
نیستند و چون سخن دروغ ایشان بر ملا افتد شرمنده و از حرفی نزنند اما مرد دانا
خویش نمیخواید بلکه انکار میکند چه مرد دانا چون طبله عطار است خاموش و مرد نادان
چون طبل غازی اندرون خالی و برون پرجوش حکایت ۷۵ شخصی دو بچه
داشت یکی پسر و دیگری دختر پسر بزیور حسن و جمال آراسته و دختر بدشکل روزی
هردو نزدیک مادر نشسته بهبازی مشغول بودند ناگاه نظر پسر بر آینه که بالای بستر
مادرش نهاده بود افتاد چون روی خود دید نهایت شاد شده بطرف همشیره
نگریست و گفت ای خواهر مرا ببین چه قدر پاکیزه صورتم و صورت خود را ببین
که چه قدر بد نماست آن دختر از این سخن ناخوش شده نزد پدر رفت و گفت ای پدر
در آینه دیدن و از لباس پاکیزه خود را آراستن کار زنان است برادر من چون زنان
در آینه خود را می بیند و بنظر حقارت در من می‌نگرد در کار زنان او را دخل کردن
مناسب نیست چون پدر این سخن شنید هر دو را پیش خود خواند و گفت شما هر روز
شکل خود را در آئینه ببینید و روی خود را خوب و پاکیزه بیارائید مگر باید که
از بداخلاقی بپرهیزید تا کسی بر شما عیب نگیرد و حسن ظاهری را با اخلاق حمیده
سازید و گرنه جمال که کمال معنی در آن نیست عیبی فاحش دارد پس بطرف دختر
متوجه شده گفت ای دختر اگر شکل تو در آینه درست خوب نماید باید که آن بدی را
بخوش خوئی و شیرین زبانی پوشیده داری تا مردمان از خوش مزاجی تو راضی شوند
عیب نگیرند و در میان مردمان بخوش خوئی و شیرین زبانی مشهور باشی خلاصه اینست
چند نفر صاحبان جمال چون شکل خود را در آئینه می بینند بخود نازان و خوش میشوند

لما

لیکن بپندارند که جمال بیکمال نزد خردمندان عزت و اعتباری ندارد که خوبی و بزرگی انسان منحصر بر جمال نیست بلکه بر کمال خصلت های پسندیده است و زن هر چند بد صورت باشد غم نیست اگر او بزیور عصمت و خوش خوئی آراسته باشد آن خوبترین زنانست چه خوبی زنان عصمت ذاتی است نه حسن ظاهری و اگر زن نیک سیرت را عضوی از اعضایش بدنما باشد مضایقه ندارد که آن بدنمائی پرده دار ننگ و ناموس اوست الغرض در دنیا کسی نیست که بی عیب باشد صفت کمال و بی عیب و بی نقصی خالق را سزاست که ملک او قایم و بی زوال است زیرا که غیر از او کسی خالی از نقص و عیب نیست پس مردان و زنان را باید که تربیت یافته از روی آداب دین مبین نبوی رسالت پناهی رفتار کنند که غیر از آن اوقات عزیز ایشان چه از روی معاش یا معاد عبث و ملامت مصور نیست بیت ادب آموز زان ادیب که او ادب از حضرت خدا آموخت الحمد لله رب العالمین والعاقبت للمتقین

مثنوی

دین احمد را محک دان ای جوان / بر همه ادیان باطل بیکران

شرم باید مر ترا ای بد عمل / زر و نقره قلب داری در بغل

قلب نقره را ببند از از بغل / تا نباشی روز محشر منفعل

رو بسوزان نقره ناپاک را / تا چه سازی مایه آن خاشاک را

جاهلان را میفریبی زان سبب / عاقلانرا نیست هرگز این عجب

مرد مفلس را کنی خوش زان سبب / لیک رسوا میشوی در دار ضرب

غیر دین احمدی دل پاک نیست / جان تان را ره بسوی افلاک نیست

از برای مال و زر آشفته‌ئی　　نام خود دین دار کامل گفته‌ئی

این چه دین و دلست ای صاحب جبه　　متقی خود را نمودن بهر زر

بشنو از من ای فقیه بی خبر　　وعظ تو از خفتنت آید بتر

حال تو اینست ای صاحب مقال　　پس تو کامل کی شوی هم اهل حال

بی غرض هرگز نیاری یک نفس　　کار خالق کی کنی ای بوالهوس

بر سر منبر نشینی همچو دیو　　نه برای حق برای مکر و ریو

رو سیه باطن سیه ای بدگهر　　بلکه قیل و قال تو از بهر زر

خصه‌ات پر باد شکمت چون طبل　　از درون بیرون بانگ دهل

بار حرص و آز هم خود دراز　　کی روی فارغ بدل سوی نماز

بار حرص و آز از سر برفکن　　تا شوی دل پاک بی رنج و محن

پند ناصح مولوی معنوی　　گوش کن گر گوش داری ای اخی

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست　　این هوا جز قفل آن دروازه نیست

چون مگس بر خوانچه هر کس روی　　در پی مردار چون کرکس روی

همچو کرکس چون شدی مردارخوار　　شاه باز شاه نبینی گوش دار

روز و شب در فکر زر و مال و جاه　　تا چه خواهی آخری رونیت سیاه

خالصاً لله نکردی یک سجود　　جز که مکر و زور و ترسا و جهود

سید الکونین ختم المرسلین　　ترک دنیا گفت ای صاحب یقین

تو چرا دنیا بدین خود می خری　　وای بر تو ای تو بدتر از خری

از بهاء الدین بها دل این سخن　　یاد کن با جان و دل ای جان من

فاعقلوا یا قوم عن لوح الفؤاد — کل علم لیس یجدی فی المعاد

لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی — ای مدرس درس عشقی هم بگو

چند چند از حکمت یونانیان — حکمت ایمانیان را هم بدان

رو نشین خاموش ای مرد فقیر — تو چه خواهی زاختلاط هر امیر

لوح دل را پاک کن خلوت نشین — ور توانی هم زخود خلوت گزین

هم نشینی با خضر کن اختیار — تا شوی کامل تو ای نیکو شعار

ور میسر نه زهر کس شو جدا — باش تنها لیک تنها با خدا

این دو حسرت حاصل آمد در جهان — ور نه بینی قصه خوان نه قصه دان

نخل عمرت ور نشد زین بار ور — ای تو بی محروم رفتی بی ثمر

دولت دنیای دون او را سزاست — که دلش همچون سلیمان با خداست

چون سلیمان باش پس شاهی بکن — ور نه خود بینی و خود رائی مکن

این دو بیت از مولوی معنوی — یاد آمد بشنو از من ای اخی

مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح خوانده رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است — آب در زیرش به بین که پشتی است

باد درویشی چه در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود

حق شناسی گر همی خواهی اخی — از طفیل ذات احمد میشوی

هر یکی اوصاف نیک اندر جهان — از طفیل ذات احمد شد عیان

شرح نیک و بد که کرد او اولین — جز که ذات پاک ختم المرسلین

هان مشو منکر تو از قول خدا — ور نه کافر میشوی تو بی خطا

قل هو الله احد وصفش بدان ورنه باشی از گروه کافران

هر که نسبت داد حق را با پسر کافر است آن مشرک است آن بی‌خبر

ذات حق آمد بری از ضد و جنس پس چرا نسبت دهی با جن و انس

نه پدر دارد نه مادر نه ولد خوان تو در قرآن الله الصمد

گوش کن قول خدا ای مبتذل لا نفرق بین احد من الرسل

آن همه مرسل که بینی در کتاب هست ختم المرسلین عالی جناب

ذوق حق هرگز نیابی غیر از این گر سعادت یار بود او را گزین

شجرهای باغ احمد را اشمار تا قیامت سبز و شیرین میوه دار

رو بزیر آن درختی بار ور تا شوی در دین و دنیا با ثمر

ور تو بدبختی از این کار ثواب رو بمانی تا ابد اندر عذاب

ای تو جبری کی ترا باشد اثر این همه پند و نصیحت چون گهر

هیچ میخ آهنی در سنگ سخت کی رود دیدی بگو ای نیک‌بخت

گبر و ترسا کی شناسد این سخن این احوال سر من لدن

چون اسیری دین محیط کشته لاجرم ویران پا اشکسته

کفر و ایمان کی شناسی ای اخی که تو داری دین محیط کم رهی

پس ترا معذور دارم ای اخی که ندادت دین محیط الهی

آفتاب دین پاک مصطفی هست در عالم ضیا اندر ضیا

چشم شبپر گر نه بیند تاب او زین سبب هرگز نمیرد آب او

چشمهای منکران بی‌بصر گر نه بیند چه عجب زینسان گذ

رقعه رقعه دیگران اند وختند	جبه پارینه خود را دوختند
گرچه بخیه میکنند آن بدرگان	لیک تخته میدهد ایشان نشان
میدهد بخیه نشان از نیک و بد	نامشان نقره فروشان باز بد
زر خالص دین احمد را شمار	صاف سنّته هست بس کامل عیار
دین پاک مصطفی روشن ضمیر	هست کامل در جهان بس یاد گیر
غیر از و هر دین که بینی در جهان	نیست کامل بگذر از وهم و گمان

حکایت ۷۶

زغال فروشی و کاذری از مدتها دوست جانی بودند هر دو هر طرف برای کار خود میرفتند روزی درمیان راه ملاقات ایشان شده چون خانه کاذر نهایت تنگ و تاریک بود زغال فروش از روی دوستی خیرخواهی و لسوزی باوی گفت ای یار عزیز خانه تو بغایت تنگ و تاریک است و جای خلوت برای ملازمان نیست البته درین صورت خیلی تکلیف بشما میشود مناسب است که بی تکلف بخانه من بیائی که بسر وچشم در خدمت شما حاضرم کاذر جواب داد ای یار عزیز ممنون شدم که از روی محبت دلی برحال زار من شفقت فرمودی لیکن سکونت من در خانه شما محال است چرا که جامهای کثیف که بمحنت تمام رو رشته بوقت شام می آورم سیاهی زغال تو آنرا سیاه خواهد کرد پس سکونت من در خانه شما باعث نقصان و ایذا خواهد بود و صحبت من با شما باعث ملال است خلاصه مرد را باید که خود را در خدمت نیکان پاک دامن رساند و صحبت ایشان را غنیمت شمارد و خواهان خصلت پسندیده باشد و شخصی بهره جنید

پاک طینت صاف دل و پرهیزکار باشد لیکن چون بجای نامناسب نشیند البته از اثر صحبت ایشان عیب و نقصانی باو خواهد رسید و اگر فرضاً صحبت ایشان او را نقصان نرساند اما از طعن مردمان ظاهربین محفوظ نتواند بود و فرض کردم کوکه کسی را نسبتی با مدان نبوده باشد پس در محفل ایشان رفتن چه معنی دارد لهذا ضرور است که هرکس صحبت نیکان اختیار کند که گفته اند بیت صحبت صالح ترا صالح کند صحبت طالح ترا طالح کند صحبت نیکانت ار نبود نصیب باری از همصحبتان بد شکیب حکایت ۷۷ روزی روباهی در دکان بت فروشی رسید و پای خود بر سر بتی نهاده بغور تمام سوی او نگریست بعد از چند لحظه با آواز بلند گفت این بتها را چه خوب صورت تراشیده اند اما افسوس که بی جان و لایق تعریف و سزاوار تحسین نیستند خلاصه جسم بیجان بکار نمی آید و مرد بی علم سزاوار تحسین و آفرین نباشد خوبی مردمان از علم و هنر و اخلاق حمیده است نه حسن و جمال که خردمندان نظر و خیال بر جمال نمی کنند بلکه کمال دیده بصیرت می کشایند حکایت ۷۸ در ایام تابستان از عدم بارش تمام تالابها و چاهها خشک شدند و از آن سبب انسان و حیوان همگی نالان شدند اتفاقاً در آن خشک سال دو غوک برای تلاش آب از خانه و ماوی خود برآمده سفر دور و دراز اختیار کردند پس از چند روز بر سر چاهی رسیدند و بر لب آن چاه نشسته مصلحت میکردند یکی از آنها گفت این چاه پر از آب چشمه جاری هست باید که درین چاه برویم و تا سود کی تمام زندگی کنیم بهتر که بهیچ نوع تکلیف نخواهد شد دیگری جواب داد هر چه گفتی عین صواب لیکن شاید که آب این چاه هم در چند روز

حسکیب میشود پس بکدام حکمت این چاه بیرون خواهیم شد خلاصه مرد دانا باید که قبل از آغاز کاری انجام آن بغور تمام ببیند بشید و خارج و مداخل آنرا باحتیاط ملاحظه کنند که گفته اند قدم الخروج قبل الولوج القصه دوراندیشی در هر کار ضروریست که غافلانه در کاری دخل کردن موجب ندامت میشود حکایت ۷۹

بخیلی بعد محنت و مشقت بسیار نقد نمایان جمع کرد اما شب و روز متفکر و متردد میماند که شاید نقد من از دست برود یا دزدی ببرد بدین اندیشه بصواب آن نقدرا در گشت زاری برده زیر زمین نهاد و بخاطر جمعی بخانه باز آمد لیکن هر روز یکبار یا دوبار در انجا میرفت و جائی که نقدرا نهاده بود دیده خوشحال شده باز میگشت نوکر او که نهایت دانا و دوراندیش بود متعجب شده با خود گفت آقای من در هر حالت بیقراری بطرف آن گشت هر روز میرود البته خالی از حکمتی نیست و بی سبب نخواهد بود این همه اندیشیده روزی تنها بدانجا رفت و انجارا کاویده دید که نقدی نمایان نهاده است آنرا برداشت و راه خود پیش گرفت آن لئیم روز دیگر بدستور سابق برای دیدن نقد خود بدانجا رفت اثری از آن ندید زار زار بگریست و گریبان خود را تا دامن بدرید موی کنان و مویه کنان باز گشت همسایه که از خصلت بد وی واقف بود آه و زاری او را شنیده نزد وی رفت و چون از کیفیت حال و باعث ملال او واقف شد گفت ای عزیز غم مخور خیال کن که مال تورا دزد نبرده در همان جا مدفون است هر روز موافق بدعادت خود در انجا برو و انجارا دیده خوشدل باش که این قدر فرحتی بهر تو کم همت کافی است در دنیا چون بخیل کسی بدبخت نیست که بهزار محنت و مشقت مال جمع میکند و نمیخورد

و نمی بخشند ناحق محنت جمع کردن بر خود بگیرد چنانکه فرموده اند آخر آن مال بی محنت بدیگران رسد بیت بخیل ار بود زاهد بحر و بر بهشتی نباشد بحکم خبر مال را کز دین باشی حمول نعم مال صالح خوانده رسول مال و دولت بهر خوردن است نه بهر نهادن و نگاه داشتن که گفته اند مصراع ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر مرد را باید که اگر مال و دولت جمع آید بقدر احتیاج خرج کند خود خورد و هم دیگران را که مستحق آن باشند دهد ثواب عقبی و نیک نامی دنیا و آخرت حاصل نماید بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت ۸۰ عقاب بلند پروازی بر درخت بلندی آشیانه ساخت و گربه صحرائی نیز در جوف اندر درخت سکونت اختیار کرد و در بیخ اندر درخت ماده خنزیری مع بچگان خود اقامت داشت اگر گربه بد طینت در میان ایشان سنگ تفرقه نمی انداخت البته آنها همه چون همسایگان نیک محض بخوشی و اتفاق اوقات خود بسر میبردند روزی گربه نگاه پیش عقاب رفته گفت ای همسایه بر ما مصیبتی آمده که علاج آن غیر ممکن است از این سبب امکان هست که ما غریبان هلاک شویم آن بدذات ماده خنزیر هر روز بیخهای آن درخت میکند میخواهد که درخت را از بیخ و بن بر اندازد و ما را بخورد لهذا ما را ضرور بلکه فرض است که هر یک بخبرداری و هوشیاری بمانیم من شما را خبردار کردم آینده هر چه در دل شما باید بکنید که بچه خورد دارم باید که بخبرداری او بکوشم اگر یک ماه هم نگاه بانی او مرا ضرور افتد البته پاسبانی خواهم کرد بعد آن گربه بمکار تشکی در دل عقاب انداخته غمگین نزد ماده خنزیر رفت و گفت ای خواهر

شما را

شما را لازم بلکه فرض است که امروز از خانه بیرون بروی ماده خنزیر پرسید چرا جواب داد
امروز عقاب با بچگان خود آهسته میگفت که هرگاه این ماده خنزیر بیرون رود بچه او را
بشما خواهم داد و پیش شما خواهم نهاد من منتظرم که بچه مرا هم بگیرد این گفت و راه
خود پیش گرفت الحاصل خود هر روز در جوف آن درخت بماند و وقت شب
برآمده دزدی میکرد و میخورد ازین صورت هر یک از دیگری ترسان بوده برای
طعمه بیرون نمیرفتند آخر الامر در مدت چند روز آنها از گرسنگی و تشنگی بمردند
و ذخیره آنها و مردار ایشان نصیب گربه مکار حرام خوار شد حاصل آنست
که اکثر مردمان این جهان غماز و عیب جو بسبب عداوت و بد مزاجی میان دوستان
و عزیزان سنگ تفرقه انداخته کار خود بانجام میرسانند و سلطنت ها و خاندانهای
عالیشان که باهم متفق بوده اند از همین سبب تباه و بخاک برابر شده و میشوند
پس مرد دانا را باید که بر گفتار اهل غرض کار نکند و از باعث عیب جوئی و بدگوئی
متعندان از دوستان و عزیزان ناخوش نشود اگر کسی از روی بدخواهی عیب
کسی پیش آرد تامل و فکر کردن درین باب ضرور است و گرنه کار بخرابی و بدنامی
خواهد رسید حکایت ۸۱ شیری گرسنه روزی گوسفندی را بر بلندی
کوهی دیده خواست او را بگیرد و بخورد لیکن امکان رفتن بدانجا نداشت
آخر از روی مکر و فریب بشیرین زبانی مصلحتاً با او گفت ای گوسپند از بالای سنگی
به سنگی جستن میکنی و تمام روز بالای کوهی که شاخ گیاهی دران میباشی میترسم
که روزی بر همین عادت بر زمین افتی و سر شکسته جان بدهی نمی بینی که این سبزه زار
مانند باغ تر و تازه برآمده و چشمهای صاف و شیرین جا بجا هست از روی خیر خواهی

میگویم که تو پایین بیا و درین سبزه زار بچر جواب داد مرا خوب معلوم است که در پایین
این کوه سبزه زار بسیار است لیکن شمارا گرسنه و مکاره میدانم پس مناسب نیست
که آنجا بیایم و جان خود دهم خلاصه نباید که کسی به سخنان مکرآمیز دغابازان اعتبار
کند که سخنان چرب و شیرین آن منافقان محض دام گرفتاری و خواری مردمان
میباشند و اکثر مردمان بواسطه حرص در دام بلا می افتند و هلاک میشوند پس باید
که سخنی هرکس بگوش رغبت نشنوی و بران عمل نکنی وگرنه کار بهلاکت و تباهی
خواهد رسید حکایت ۸۲ غوکی در میان تالاب شناوری میکرد و
باواز گریه شوری در ان آب می افکند شیری دران نزدیکی بود این آواز
مکروه او را شنیده بغایت ترسید و لرزید و بهر طرف از غایت خوف و هراس
دیوانه وار میدوید هرچند نگاه کرد کسی را دران نواح ندید آخر الامر همان غوک
از تالاب برآمده برکناره بنشست او را معلوم شد که آن آواز مکروه ازان
جانور ضعیف بود از روی خشم بطرف او رفت و پنجه خود را براو نهاد و پنجه نهادن
همان بود و جان دادن همان خلاصه هر خطر که پیش آید نباید که بمجرد آواز دشوار
آن کسی هراسان شده رو بفرار نهد اکثر خوف و هراس که در دلهای مردمان پیدا
میشود از سبب بزدلی و نامردی ایشان میباشد پس مرد را باید که در هر کار هراسان
نشود و دل خود قوی داشته از جا بدر نرود و البته از ثبات و قرار روی آنکار
بانجام میرسد بیت مرد باید که هراسان نشود مشکلی نیست که آسان نشود
حکایت ۸۳ در مرغزاری درختی از درختان بلند تر برآمده بر بلندی خود
دیده از روی حقارت بدرختان دیگری نگریست درختی خار دار که زیر سایه

او بود

او بود تکبر و غرور او را دیده اندی پرسیاهی بیاور چرا چنان مغرور شدی
سلبستش باین کن جواب داد برای آنکه من از همه درختان بلندترم درین صحرا کسی
برابری با من نتواند کرد ببین که شاخهای من مدام تر و تازه و سرسبز میباشد و
نزدیک تا بسمان رسیده و شما مدام پست خوار و در زیر سایه من باشید و هر دانا و
نادان که ازین راه گذر میکند شما را از زیر پای خود میمالد بی تکلف و خوف بر سر شما
پا نهاده میرود و البته این باعث حقارت شما هست و وقت خزان زیر برگهای
کهنه من میمانید درخت خار داد جواب داد ای برادر راست گفتی لیکن هرگاه که
نجار برای بریدن تو تبر در دست گرفته بیاید و یک زخم تیشه بر تن تو زند آنوقت
بصد آرزو و تمنا بگوئی که اگر من درخت خورد بودمی خوبتر بودی خلاصه بزرگی
و برتری آفاتها دارد و گنج دنیا را رنج بسیار است کسی که غنی تر است بیشتر منتظر
مصیبت و بلاهای دنیا میباشد چه مال و دولت دنیا را مفسدان و حاسدان
بسیار درویشی که قانع بنانی هست خوشتر از آن که سلطان را تشویش جهانی و دشمنی
دشمن طاوس آمد پر او ای بسا شه را بکشته فر او حکایت ۴۶ ۸ گویند
که شیر خونخواری نرگاوی را دیده برای هلاک او دوید آن بیچاره از ترس جان
گریزان شده تا بغاری رسید خواست که اندرون غار رود تا از پنجه و دهان شیر
محفوظ ماند قضارا قبل از آن بزغاله آن غار را ملجا و ماوای خود ساخته از شاخهای
خود که تیزتر از سنان بود گاو را ترسانیده بر او حمله نمود هرچند نرگاو خواست که
اندرون غار رود آن بزغاله بدماغ و خلش نداد ناچار که گاو فرصتی نداشت
از بدسلوکی او آزرده شده گفت ای بزغاله نادان بمروت من از شما و شاخهای و از

حمله نمائیم لیکن برای انتقام و مجادله شما را فرصتی نیست از بهر آنکه شیر خونخوار از
عقب من می‌آید اگر آن خونخوار در پی من نبودی من بشما نمودمی که زکاو باز غاله
بزور و حمله چه قدر تفاوتی دارد و در بزرگی و زورآوری از ایشان کدام کس بزرگ
و برتر است این بگفت و از آنجا برگشت و براه دیگر رفت خلاصه مرد باید غریب
و آزرده خاطر را بوقت حاجت و مصیبت پناه دهد و از در دوستی و تملق
درآید و هر چند که مرد زورآور مالدار باشد و لیکن اکثر اوقات در هنگام مصیبت
در پناه کمتر از خود میتواند رفت و باعث لاچاری در سایه عاجزتر تواند شد و
شخصی که از بیرحمی جهان محتاج را پناهی ندهد و بجای مروت و مردی بدسلوکی
کند چون او سنگدل در جهان نخواهد بود وای بران کس که از مروت و مردی
اثری ندارد و تمام عمر در بیرحمی و سنگدلی گذارد **حکایت ۵۸** روزی صیادی
دانا دامی بجائی در خاک پنهان می‌کرد تا جانوران را باین تدبیر در دام خود آرد
ناگاه پرنده که نزدیک آن نشسته بود حیران شده از وی پرسید ای یار این چه
کار است که تو میکنی جواب داد ای دوست برای سکونت و آسودگی پرندگان بتعمیر
شهری میکنیم درین شهر فضل الهی گوشت و دیگر چیزهای عجیب و غریب می‌نهم پس
بگوشه رفته پنهان بنشست آن پرنده که سخن او را راست فهمیده بود بدام آمد و
گرفتار شد بعد از لحظه آن مرد شکاری باز آمد و او را از دام رها کرده خواست که
پا بسته او را در توبره خویش دارد آنوقت آن پرنده متاسف شده با وی گفت
اگر تو میخواهی که باین طریق در امانت و دیانت شهره آفاق شوی و اینچنین شهر
بنا کنی البته بسیار کم مردمان دولتمند یا غریبان مستمند سکونت دران خواهند ورزید

ای مفسد ملعون بر همه کس حال بی دیانتی شما ظاهر شده آینده کسی اعتبار شما نخواهد
کرد خلاصه مرد را باید که دیانت دار راست گو باشد و هر چه بگوید بران عمل کند
البته بی دیانتی و ناراستی کار خردمندان نیست بلکه به از راستی در جهان کار
نیست که در گلبن راستی خار نیست و کسیکه بنای ظلم و ستم نهاد عاقبت جان
و ملک و خویش از دست داد ظالمی کو بنای ظلم کند پای دیوار ملک خویش بیا
بکند القصه صداقت و امانت زیب و زینت مردان است و ناراستی و دغا
بازی عادت جاهلان و شخصی که یکبار بدروغ گوی مشهور شد بار کسی اعتبار بر قول
و قرار او نمیکند بلکه کسی مشتهر شد بقول دروغ اگر راست گوید نباشد فروغ

حکایت ۸۶ در زمان پیشین در خطه یونان همه دیوان با خود قرار کردند
که هر یک از ما یک درخت برای ملک خویش اختیار کند و هر درخت که پسند
و منظور او باشد بدارد اول جوپتر بلوط را اختیار کرد و ونیس درخت آس اپالو
درخت چنار و سینبل درخت صنوبر هرکلیس درخت سرو را اختیار کرد
پالاس که از همه خردمندتر و سنجیده شعار بود در مزبانیشان گفت شما خوب کردید
که هر یک از شما درخت بی بر را اختیار کردید جوپتر جواب داد که این ظاهر است
ما با درختی اختیار می‌کنیم ثمر آن را نمی‌خواهیم بی غرض آن را پرورش میکنیم چرا که احسان
بی ثمر خوب است پالاس جواب داد هرچه مرضی طبعی باشد شما بکنید که هر کس بفعل خود
مختار است لیکن این نیازکیش درخت زیتون را اختیار خواهد کرد که هر کس ازو
فایده تواند گرفت و میوه بسیار ازو پیدا میشود هر کس میخورد و میبرد جوپتر این
سخن شنیده جواب داد ای فرزند اگرچند از بهر همین از همه دیوان داناتر هستی و دانم

دورا ست از همه کس ترا برتر و بهتر میداند راست گفتی که اختیار کردن چیزی که از ان
هیچ فایده نیست عبث است خلاصه کاری که ترا دران فائده نباشد محض برای
نام اختیار کردن و در پی آن زحمت کشیدن عبث است کاری اختیار باید کرد که از و
دیگران را فائده رسد و ترا نیز از ان نفع حاصل شود   حکایت ۸۷ روزی
سگان شکاری در پی روباهی عف عف کنان دویدند روباه بیچاره از غایت هراس
گریزان افتان و خیزان میرفت و بغایت بیقرار شده جای محفوظ میجست که ناگاه
نزدیک خارستانی رسید از بد حواسی جستی کرده خواست که بر کناره دیگر رود
و از دست مدعیان خود رهائی یابد اتفاقاً درخت خارداری که دران خارستان
از همه بلند بر آمده بود سد راه او شد و خارهای آن درخت در پایش خلید بحدیکه از ان
درخت رهائی ممکن نبود اینحالت دیده روباه زبان طعن گشاده گفت ای یار من به
اعتبار دوستی در پناه تو آمدم شما بر خلاف دوستی بی مهری بحال من شکسته بال فرمودی
و مرا بسته دام بلا ساختی مهمانی که بخانه کسی بیاید باید میزبان از در تواضع و خلق
در آمده در مدارا و مروت بروی وی گشاید نه بد سلوکی و بی مهری نماید البته این
فعل ناشایسته لایق و شایان خردمندان اهل دل نیست درخت خاردار جواب داد که
مرا اراده تو معلوم است برای تکلیف و رنج رسانیدن آمدی و چسبانیدن اگر
برای خیر خواهی من می آمدی البته مرا ایذا نمیدادی حالا اگر به صلاح من کاری
کنی آینده ترا بهتری و دامن گیر خاطر نخواهد شد بعد ازین در راهی که درختان خا
ردار است نروی که خصلت جبلی ما دامن هر کس گرفتن و سد راه شدن است
خلاصه مجلس غیر جنس و نا اهل رفتن مرد غریب بیگانه را مناسب نیست که از
ایشان

ایشان چه بدی و بدسلوکی بظهور نخواهد رسید چنانکه مار و کژدم که عادت ایشان
گزیدن و زخم زدن است که نزدیک ایشان دوست و دشمن هر دو برابر اند چه پیا
پشت دوست باشد یا بر روی دشمن دیگر خلاصه آنست مرد را باید که دوست بی
غرض و تملق باشد و باعث ایذا و آزار کسان و بار خاطر دوستان و عزیزان نشود
و مهمانان را دوست و عزیز دارد و در تواضع و مدارا بر روی ایشان کشاید که
آسایش دو جهان دران مضمر است حکایت ۸۸ در خانه شخصی موشان
بسیار جمع شده بودند و اشیای خوردنی اورا هر روز میخوردند و جامه اورا بدندان می بریدند
آخر آن مرد بیزار شده گربه آورد که از شر ایشان فارغ شود گربه مسکین هر روز یکی
دو را از ایشان گرفتی و خوردی چون موشان این حالت خراب دیدند هر کس بسوراخی
و پس دیواری خزیده با خود مشورت کردند که اگر بهمین طریق این گربه ما را
بکشد هر آینه یکی از جنس ما باقی نماند که بعد از مرگ ما فاتحه خیر بخواند و دعای مغفرت
کند بعد از تامل بسیار تدبیری اندیشیدند که کسی از جنس ما پایین نیاید آخر کار بر همین
صلاح متفق شده آن را بعمل آوردند چون گربه نام و نشان موشان دران خانه
ندید نهایت متاسف شد و چندروز گرسنه ماند و خواست که بمکر و حیله ایشان را
بگیرد و آتش معده منطفی سازد مکر اندیشیده از میخ آهنی که در دیوار خانه بود معلق
آویخته ماند بامید آنکه موشان پایین بیایند و من جسته ایشان را بگیرم و بخورم موش پیش
که ازان میان جهان دیده تر بود از بالای طاق اورا دیده باواز حزین گفت خوش
باش بخواه هر جا انجاکه تو سزاوار دار البوار هستی مبارک باد بر تو اینحال که پیش
گرفته فی المثل اگر کسی شکم تو را بدرد و از کاه پر کند باز ما اعتبار تو نخواهیم کرد خلاصه

الغرض مردمان این جهان بمکر وحیله کار خود با نجام میرسانند چنانچه در حدیث آمده است
الدنیا نور لا یحصل الا بالنور لیکن فریب و مکر کار دون همتان
هرچند اقتدار روح باید که طریقه فریب و زور پیش نگیری که مکار در دنیا و آخرت خار
مبتلا است و اگر کسی برین نصیحت که در اسرار مفید است عمل نکند بدان که چون او بد
به سنگ دل آهنیت نخواهد بود و هرگاه که در دار العدالت مکر ایشان ثابت شود غیر از
دار و قید سزا و ار ایشان چه تواند بود و باید دانست که اگر همه مردمان نکو سیر سنجیده
شعار بودی حاجت بعدالت نبودی بلکه عدالت نبودی خلقت انسانی خالی از خلل
و ذلل نیست پس برای ایشان سزا جزا ضرور است حکایت ۸۹ روزی
سگان شکاری در پی روباهی دویدند تا بنزدیکش سید ند آن روباه از بازی خود عاجز
شده خواست که جای پناه بجوید اتفاقاً زمیندار بی را که دران صحرا برای پاسبانی
نشسته بود دید باوی گفت ای یار مرا در خانه خود جای بده که در پی من سگان شکاری
و بازاری می آیند و این بعید از غریب نوازی مسافر پروری نخواهد بود و تمام عمر با
منت بر گردنم چون طوق و زنجیر خواهد بود آن صحرائی سخن او را قبول کرده باشارت
گفت برو دران خانه که سکان و سیع هست روباه غنیمت شمرده بگوشه انخانه پنهان
نشست بعد از لحظه شکاریان مع سگان در رسیدند و پرسیدند ای برادر روباهی بدین
طرف گریخته آمد تو او را دیدی و صدای دویدن آنرا شنیدی یا نه جواب داد که والله من
از صبح تا شام اینجا هستم روباهی را ندیدم و نه بوی گرگ و شغال شمیدم این میگفت
لیکن آن منافق از اشارات انگشت و دست خود ایشان را نشان میداد و جای
که روباه نشسته بود مینمود اما شکاریان اشارات آن مکار را نه فهمیده نا امید شدند

دراه

و راه خود پیش گرفتند بعد از آن که شکاریان رفتند و شور شکار کم شد روباه از آن
خانه بیرون آمدی آنکه ملاقات کند و شکر بجا آورد خواست که راه صحرا پیش گیرد آنگاه
دهقان ملامت کردن آغاز نهاد و گفت ای روباه آفرین بر فعل تو دستور و آئین تمام
شخص که شما را پناه داد و شکر گذار او نباید شد و با وی ملاقات نباید کرد خصوصاً بهنگام
رخصت روباه اشارات آن منافق که بهر هلاکت او کرده بود از دریچه آن خانه دیده
این خیال در دل آورده گفت من بیکس مرهون منت ملا ذمانم که مرا در خانه خود پناه داده
لیکن ای برادر اگر قول تو مطابق فعل تو بودی البته مشکور و ممنون تو بودی و تمام عمر بندگی
ترا بجا آوردمی لیکن فعل تو مطابق قول ندیدم ازین سبب محروم خدمت ماندم خلاصه
مردمان منافق در جهان بدنام دشمن کام اند که موافق قول و اقرار عمل نمی آرند پس باید
که کسی بر قول و فعل ساعی و تمام اعتبار نکند و بر شیرین زبانی او فریفته نشود که چرب زبانی
و مهربانی او دام بلا و موجب رنج و عنا میشود مرد را باید که ظاهر او همرنگ باطن و زیور
راستی و دیانت آراسته باشد که گفته اند بیت کسی شهره شد بقول دروغ اگر راست
گوید نباشد فروغ القصه هرچند از صحبت منافقان بد دل دور تر باشی انسب و اولی است
حکایت ۹۰ شخصی را سگ دیوانه بدندان زهر آلود گزیده زخمی کرد و گوشت
بدنش برید پیرزنی او را گفت ای برادر پاره نان بدان زخم گذاشته و بآن خون
تر کرده بهمان سگ که ترا گزیده اگر بدهی البته زهر آن سگ رفع خواهد شد و علاج
آن غیر از این نیست آن شخص موافق فرموده آن پیره زن بجا آورد اتفاقاً بهمان ساعت
یوسف یعنی لقمان از آن راه گذر کرد از وی پرسید ای یار این چه کار است که تو
کردی آن مرد هرچه از آن پیرزن شنیده بود بیان کرد یوسف از شنیدن این سخن

متعجب و متاسف شده گفت برای خدا اگر مرضی شما همین است این کار را پوشیده دار که اگر سکان شهر این را بشنوند و این نوع سلوک را به بینند هر آینه تمام مردمان شهر را خواهند گزید یک احدی از دندان و دهان ایشان باقی نخواهند ماند خلاصه احسان و مروت کار مردان خدا پرست و شیوه پسندیده اهل دل است لیکن شخصی که لایق احسان و مستحق آن نباشد نیکی بجای او کردن گویا شمشیر دادن بدست دشمن است که گفته اند بیت نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان از مرد بد مزاج و بد دماغ جز بدی نیاید و نامرد را مروت و مردمی نشاید و احسان همیشه همان مثال دارد که دانه در زمین افتد ثمره آن بعد از چند سال خود بخود پیدا شود و خلایق را از ان فایده حاصل گردد حکایت ۹۱ روزی کودکی نادان بر کناره چاهی در خواب بود نصیب او این حالت را دیده نزدیک آمد و او را بیدار کرده گفت ای نادان از خواب غفلت بیدار شو که اگر در حالت خواب بچاه پر آب افتی بمیری البته مردمان ظاهر بین گناه بر من ثابت خواهند کرد که این طفل بیگناه از باعث بدبختی در چاه افتاد و مرد خلاصه مردمان جهان هر یک در حکمت و تدبیر خود را چون لقمان و بوعلی سینا خیال میکنند و خود را بهتر از افلاطون می پندارند و چون کار خوبی از دست ایشان بر می آید فخر کنان همی گویند که این کار درست بسته از سعی و تدبیر ما بانجام رسید و اگر برعکس آن بظهور رسد گویند که از بد نصیبی ما این کار بد شده اما بر خود عیب نمی گیرند و بر زشتی فعل خود قائل نمیشوند حکایت ۹۲ شخصی در طویله استری داشت اول هر روز بیشتر کاه و دانه میداد و بسیار کم برو سوار میشد از این سبب آن استر بغایت مست و مغرور شد چنانکه در فربهی نظیری خود ندانست روزی در حالت مستی

باخود

با خود خیال کرد که پدر من بزرگتر از همه اسباب عرب و عجم بود و در شرطگاه فرد و بدین از ابلق
خوشخرام گردون گوی مسابقت میربود و باد صرصر بگرد نش نمیرسید عجب است که من با وجود
یکی از نسل اسبان عربم مانند ایشان دویدن نتوانم و از ایشان در تیزگامی سبقت نگیرم اگر
مالک من روزی در شرطگاه بر دو گرز مین به بیند هنر من معلوم شود اتفاقاً روزی مالک
را کار ضروری پیش آمد بر او سوار شده بواسطه تند روی شتاب زدگی او را تازیانه بر تازیانه
میزد تا بر دوری بمنزل رسد لاجرم آن استر بسبب تک دو بسیار و دوری راه از رفتار
باز مانده با خود گفت ای مغرور فخر کردن تو بخشید و آن زور و قوت و اصالت تو کجا رفت
اکنون بخوبی معلوم شد که تو از نسل خری نه از اسبان خلاصه بزرگی انسان بحسب و نسب
نیست بلکه بخصلت پسندیده و شخصی که قوت اصلی و زور ذاتی ندارد عبث است که
بر قوت عارضی فخر کند که بنام بزرگان خود نام آور و بزرگ پنداشتن و غرور کردن
مناسب نیست بزرگی انسان منحصر بر فضل و کمالست نه محض حسب و نسب **بیت**
هنر نما اگر داری تو جوهر کل از خار است ابراهیم از آذر

حکایت ۹۳ در ایام
پیشین جانوران روی زمین خیلی نادان بودند و درمیان نیک و بد فرق تمیز کرده
تمیز نمیدادند از فرط نادانی میمونی را که رو بروی ایشان بازی مینمود و تماشا میکرد
پادشاه خود ساختند در خیال ایشان بود که از آئین عدالت و قانون سلطنت از همه
کس واقف تر است و از علم و هنر بهره بکمال اندوخته و آئین سلطنت بخوبی آموخته بنابر آن
تاج سلطنت بر سرش نهادند و بر تخت مرصع نشاندند کلید خزاین و انتظام امور مملکت
بدو تفویض کردند آن نادان ساده لوح بمجرد تاج بر سر نهادن بغایت مغرور شده خود را
از همه کس بهتر دانسته بنظر حقارت بر همه کس نگریست و بزرگتر از همه دانست روزی

روباهی که در میان بدانائی و دوراندیشی مشهور بود بر دانائی ایشان خیلی متاسف شد. خواست
که به تدبیری ایشان را قایل کند تا ایشان بر دانائی خود خیلی معترف شوند و آن بوزینه را بسزا
رساند روزی در میان خندق دام نهاده دید که شخصی برای گرفتاری گربه و موشها داشته
و تکه گوشت بران نصب کرده آن را غنیمت دانسته و دوان نزد بوزینه آمد و گفت
ای جهان پناه من از ان صحرا می گذشتم قضا کار خزانه یافتم و مالک آن بنظر نمی آید پس
آن خزانه مال و ملک بلا ذمان شاهی خواهد بود بوزینه کم فهم کم حوصله بی تامل دوید و دید
چون پاهای خود بران دام نهاد بسته آن دام شد آن وقت از غایت غضب باوی گفت
ای مکار دغاباز مردم آزار تو لایق سزا و جزا هستی البته با داش عمل خود خواهی رسید
روباه خندان شده جواب داد تو که پادشاه دانا هستی و نظیر خود کسی را نمی پنداری این
دام زیر زمین چرا ندیدی آفرین بر دانائی شما اکنون بسته دلخسته این دام باش که دیگر
لایق سلطنت نیستی خلاصه اکثر مردمان نادان شخصی را که از آئین سلطنت و تدبیر جهانبانی
واقف نیست و از علم و هنر بهره ندارد مختار سپه سالار خود میکنند و بحسن و جمال
و لباس ظاهری او فریفته میشوند و آخر کار ایشان ندامت و ملامت کشند و کار
سلطنت بانجام نمیرسد پس باید شخصی که از سلطنت واقف نیست و در امور
جهانداری تجربت حاصل نکرده مختار کار خود نباید کرد و گرنه از تدبیر خام او
رعیت تباه و آن کس سوا پرده دریده خواهد بود و دانایان از طریق ناصواب
او متنفر میشوند و در پی تباهی و هلاکی او میکوشند بلکه او خود از افعال ناپسندیده
خود بدنام و دشمن کام خواهد بود حکایت ٩٤ روزی موشی جوان سر خود
بلند کرده بو شنیدن آغاز نهاد و گفت ایا در بوئی میشنوم بعد از لحظه باز گفت

بخبر

عجب شنو نیست که از شنیدن آن حیرانم کو یا بعد هیچ کاغذ نشانی در حرکت آید
بعد از ساعتی گفت اینجا چه قدر آتش کوره افروخته اند مادرش جواب داد وای دختر نادان
اگر از عقل و کیاستی فهم و فراستی بهره داری باید که زیاده از درجه لیاقت دم بر نیاری
و بحالتی که خدا ترا داشته قانع و شاکر باشی و بر دیگران فخر نکنی خلاصه کاری که از حوصله
و امکان تو خارج باشد اختیار نباید کرد و در حالتی که خدا آفریده راضی و شاکر بوده
دم از برتری و بزرگی نباید زد که لاف زن غیر از تمسخر و پرده دری دیگر چه خواهد دید
و غیر از خفت و ندامت با و چه خواهد رسید حکایت ٩٥ روزی خنزیری به
بیخ درخت کلانی رسیده دندان خود تیز همی کرد ناگاه روباهی در آنجا رسید و از
وی پرسید قبل از هنگام غوغا سامان جنگ و جدل چرا تیار میکنی و پیش از آنکه حادثه
رو دهد چرا مستعد کارزار میشوی خنزیر جواب داد ای روباه آنچه گفتی راست و
درست نیست لیکن مرد دانا باید که قبل از هنگام جنگ باید همه اسباب کارزار مهیا دارد و
قبل از آنکه دشمن در میدان وغا روی خود نماید آماده جنگ باشد چنان که دانایان فرهنگ
هر چند که از حسن تدبیر و درستی رای صاحب جرات و دلاوری ذاتی استقلال لیاقت
که مرد را ضرور است مالک ملک دیگران کم دل کم حوصله نادان جاهل شده اند مال
و ملک ایشان بکلیه در تصرف خود آورده احدی را از اعدای خود نگذاشته که با ایشان
مقابله کند و از دری عداوت و پرخاش در آید با وجود این همه آرام و فرحت از
انتظام شایسته غافل نیستند شب و روز مستعد جنگ میباشند بیت چنان سایه گستر
بر عالی که زانی نماند نشید از ستمی حکایت ٩٦ پیرزنی روزی شیشه شراب
خالی کرده که در راه انداخته بود دید پیش آمد و بوی شراب تازه از آن شمید

وبسیا محظوظ شده بآواز بلند گفت مرحبا خوشبوی تو که دماغ را معطر ساخته هرگاه که
بوی تو چنین دلاویز هست پس تو خود بذاته چه مزه داری و دلاویز نباشی خلاصه مردمان
شراب خور که عادت بنوشیدن شراب دارند هنگام مستی از نیک و بد زمانه بیخبر میباشند
و از غایت مستی آغاز و انجام کار دنیا را نمی شناسند فی المثل اگر کاسهٔ آب حیات پیش
ایشان آری قبول نکنند الا قدحی شراب که بدبوی آن از خوشتر از شربت گلاب
یا ترنجبین می پندارند و در حدیث آمده که شراب خوار در حالت مستی و سکر از اخلاق
حمیده دور و مهجور میماند غرض همه جهانیان شراب خوار هستند لیکن در میان اهل اسلام
از روی دین منع و حرام گفته باید که هر دانا و نادان بران عمل نماید تا اکثریه از بدی و
فساد محفوظ ماند **حکایت ۹۷** روزی بوم شوم بر شاخهای درخت کهن سال که
سایه دار بآرام تمام خفته ناگاه ملخی در زیر آن درخت که متوطن بود شور و فغان بر داشت
و نرشتی آواز مینالید ازین سبب در خواب بوم خلل عظیم واقع شد و هرگاه بوم
او را منع فرمودی ملخ تلخ کام او را دشنام دادی و گفتی تو بغایت بد مزاج و بد ذات
هستی در شب تاریک بدزدی میروی و هر چیز خورد نی مال دیگران که بدست تو رسد
دزدیده میبری و میخوری و هر روز در جوف درختی خاموش می نشینی بوم هر چند او را
منع کرد که خاموش باش و بیهوده مگوی فایده نکرد بوم ازین حرکت بغایت رنجیده
خاطر شده خواست که او را برسن تدبیر و دام فریب بسته گرداند پس بآواز بلند گفت
خطا کردم که ترا منع نمودم اید وست آواز و نغمات تو بغایت خوب مرغوب لایق
شنیدن است هر کس که آواز تو شنود البته او را بوقت شب خواب نبرد این گستاخی
که از روی سهو ازین نیاز مند در حق ملازمان بظهور رسید معاف کن معذورم دار حالا
بغره

نعره بر آر که پس شیفتهٔ آواز دلاویز تو ام و از آهنگ جان فزایت روحی تازه در تن من
می‌یابم اینک مرا یاد آمد که روزی دیوی مهربان مهمان شده شیشهٔ آب حیاتی بمن داد
که از نوشیدن آن بهرهٔ حیاتی شربت تلخ ممات نخواهی چشید اگر حلق و دهان تو اغلب که
باعث سرائیدن خشک شده باشد بآن آب حیات تر کن بهتر است چون مرغ این تعریف
باو شنید بغایت شاد شد و از طمع آب حیات جستن کرده بران درخت رفت
فوراً بوم برجست و او را بگرفت و بحلق خود فرو برد و از باعث کشته شدن دشمن
آرام حاصل کرد و باقی شب باستراحت بخفت خلاصه آنکه انسان در خلقت و تناسب
اعضا یکسان آفریده شده مگر بحسب طبایع مختلف مزاج و خصلت یکی بدیگری نسبت ندارد
و هر یک مایل بچیزی دیگر است اگر کسی از حرکت شخصی رنجیده شده منع کند باید که او از آن
حرکت که باعث رنجیدگی باشد باز ماند و مخل اوقات کسی نشود تا از شومی شرارت خویش
بسزا رسد و اگر شخصی بدنهاد از حرکت ناشایستهٔ خود باز نماند البته جز کشتن او صورت
آرام و فرحت ممکن نیست پس باید که آن دشمن خانه خراب را به تملق و چاپلوسی نزدیک
تر آری و به خنجر تدبیر و تانی دمار از روزگارش برآری حکایت ۹۸ گویند ماده
آهوئی که یک چشم داشت هر روزه بر کناره دریای قلزم میچرید و چشم کور بطرف
دریا میداشت باین خیال که اگر قاتل دشمن من برای هلاکی من آید البته از طرف
میدان خواهد آمد امکان ندارد که از راه دریا قصد جان من کند باین تدبیر پیوسته
بخاطر جمعی میچرید و از آفات زمانه خود را محفوظ می‌پنداشت قضارا صیادی
دانا که نسر طایر هم از دامش ایمن نبود و عقاب فلک از ترس آن صیاد جان نشان
چون آهوی رم خورده سرگردان بالا بالا میپرید هر روزه امیدوار امید بود و خیمه با

هر کار یکمین نشست اما آن آهو که چشم دنان بسیار دیده بود از دور شکل انسان دیده
گریزان میشد و در فضا چون برق و باد از نظر غایب میگشت روزی آن مرد بر کشتی
سوار شده بر کنارش رسید و بگلوله تفنگ او را بکشت و بمطلب خود رسید آن ماده
آهو در حالت نزع بغایت غمگین شده گفت افسوس از طرفیکه خوف و خطر داشتم از آن
سمت بمن آفتی نرسید و از طرفی که بی خطر بودم از همان طرف آفت جان ستان بمن
رسید این بگفت و بمرد خلاصه هرچند که مردمان برای محافظت جان خود که واجب
تر از همه چیز تواند بود میکوشند و تا مقدور خود را از آفات خطرات مامون و محفوظ
میدارند لیکن چون هنگام اجل میرسد هیچ تدبیر ایشان بکار نیاید که گفته اند اذا جاء
القدر بطل الحذر مثنوی چون قضا آید طبیب ابله شود آن دوا در نفع خود گمره شود
داروی اجل حکیم کامل در کتاب نیافته و هنگام قضا و قدر کسی را معلوم نیست پس
مرد را نباید که هر وقت در اندیشه و وسوسه ماند و مدام در تشویش و تفکر گذارد
چه چیزی که ظاهر بنظر در می آید تدبیر آن را توان کرد و آنچه از خیال و نظر بیرون است
بهر آن ترسناک شدن و مدام در وسواس بودن محض خیال خام است حکایت
۹۹ روزی از طغیانی آب و باد آب جوی موج در موج روان بود قضا را از تلاطم
امواج و تندی باد ماهی غریب الوطن در دریای قلزم رفت و جای وسیع دیده بخود
مغرور شده بنظر حقارت سوی ماهیان آنجا نگریست و خندیدن گرفت و با ایشان
گفت که شما را فرض است که تواضع و تکریم من کنید که وطن من و خاندان من از همه
برتر و شریف تر است بنا بر آن جای وسیع برای من مقرر کنید
ماهی دیگر که در آن دریا متوطن بود سخن او را شنیده گفت ای خواهر فخر کردن و خود را

از همه

وخود را از همه بهتر دانستن کار بخردان و بوالهوسان است چه مرد دانا ستایش خویش نمی
نماید دانا ازو بر علم و هنر خود فخر نمیکند کمال انسان فخر کمال او نیست تمثیلاً بشما میگویم
که اگر روزی خدا نخواسته ماهی گیری مرا و ترا هر دو را بگیرد آنوقت قدر خود خویش
دانست و معلوم خواهی گرد که لایق درجه بلند از ما هر دو کدام کس است و شکی
نیست که دولت مندان مرا بصد آرزو دو برابر قیمت پول داده خواهند خرید
و بخواهش تمام خواهند خورد و ترا اگر کسی به پول نخواهد خرید و بناچاری چند خر مهره داده
بردیا مفت دهند خلاصه شخصی که در ملک بیگانگان رفته مذمت و اهانت
مردمان کند و خود را از همه کس بهتر داند عاقبت کارش بملامت خواهد کشید هر چند
ملک خوب و آب و هوایش مرغوب معتدل باشد لیکن آن کس بواسطه آن نفیس
و نجیب نتواند شد که اوصاف مردم منحصر بر ذات نیست بلکه بر صفات حمیده
نیز میباشد لیکن از خوبی آب و هوا این قدر تفاوت در میان مردمان هست آن ملک
که آب و هوایش موافق و معتدل است مردمانش سرخ و سفید تنومند دلیراند و هوش
و هواس خوبتر از آنها که در خطه گرم سکونت دارند و اگر بچشم غور و تامل نظر کنی زیاده
از اوصاف حمیده فرقی در میان هر دو فریق نه بینی که برای هر مرد و زن اوصاف
حمیده و اخلاق پسندیده ضرور است اگرچه او سیاه فام و دیگر کل اندام باشند
دانا بر سفیدی و سیاهی ایشان نظر نمیکند الا بسیرت خوب و اخلاق حمیده فضیلت
دین و اسلام که مراد از آداب دین متین رسالت پناهی هست البته مرد جاهل
بی ادب را دانا و صاحب تمیز میسازد آما. آنانکه تربیتی چه از راه یا از روی معاد
معاد دور و نا پذیرنده نباشد چون بیایم تواند زیست و فاضله نیکو تر مردمان و زن

حیا دانسته اکار دنیا را بر اعمال دین مقدم نداشته باشد و فکر معاش او نیز از روی
مصلحت واگر موافقت دارد خیلی خوب و مرغوب است حکایت ۱۰۰ روزی
لقمان در میان کوه دکان نشسته بازیچه مشغول بود که یکی از فلاسفه در رسید و بر او خندید
و گفت ای لقمان تو پیر شدی هنوز با طفلان مشغول بازیچه هستی این مناسب حال تو
نیست چنانکه گفته اند بیت چهل سال عمر عزیزت گذشت مزاج تو از حال طفلی نگشت
لقمان که خود حکیم دانا بود هر فعل او خالی از حکمت نبود سخن آن حکیم بی حقیقت را شنید
از روی امتحان کمانی را چله گشاده بر زمین نهاد و از وی پرسید مطلب چله گشادن
این کمان و بر زمین گذاشتن چیست آن حکیم چند ساعت سر بجیب تفکر برد اما
نتوانست جواب با صواب بگوید ناچار شده از لقمان پرسید مطلب آن چیست
شما بیان کنید که چیزی بخاطر من نمی رسد لقمان بخندید و گفت اگر کمانی را مدام زه
کشیده داری کم زور میشود و اگر بر وقت حاجت بکشی زور آن و در تیر اندازی
کم نمی شود و مدت مدید بکار می آید خلاصه مردمان جهان را بکمان نسبت میدهند
که مدام خود را در محنت و مشقت داشتن خوب نیست تا از محنت بسیار کم زور
و مانده نشوی هر چند که کار دنیا موقوف بر محنت هست لیکن چندان زحمت نباید
کشید تا دل تو که رئیس اعضا هست کم زور نشود و وقت حاجت از وی کاری خوب
بر آید از آنست که گاه گاهی بازی و تماشا ضرور است و آرام باعث فرحت و سرور
مثلاً اگر کسی تمام روز مشغول بکاری و تنها باشد و شب آرام نگیرد البته بیمار شود
بلکه در ان محنت بمیرد پس ضرور شد که مدام در فکر و تردد نباشی تا کم زور و ضعیف
نشوی و اگر فلاسفه نیز گاه گاهی مشغول بتماشا باشند عیب ندارد حکایت ۱۰۱

چند تن

چندتن از کبوتران تیزپرواز نادیام و فرصت تمام در خانه‌ها ساکن بودند و بجمعیت و فراغ خاطر اوقات
بسر میکردند روزی زاغی حالت خوش ایشان را دید با خود گفت ایشان در دنیا همه اسباب
جمعیت میسر دارند و از نو کاشانهٔ ایشان بی رنج و تردد موجود است با این خیال حماقت
که برنگ ایشان شده در مجلس ایشان روم بهتر است با خود اندیشید که روزی تمام پرهای خود را
سفید کرده بی تکلف در خانهٔ ایشان باید رفت و در میان ایشان خاموش نشست و تا
خاموش بود کسی از آنها او را نشناخت چون بواسطهٔ سرشت ذاتی خود شور آغاز کرد
کبوتران او را بشناختند و منقار آبدار خود بردند و از آشیانهٔ خویش براندند زاغ
ناچار شده باز در میان هم جنسان رفت ایشان هم پرهای منقش او را دیده در خیل خود
راه ندادند آن زاغ بد دماغ نه بصورت کبوتر ماند و نه برنگ زاغ از هر دو طرف محروم
و مهجور گشت که گفته اند بیت زاغی روش کبک دری می آموخت آن دست
نداد و راه خود را از دست خلاصه مرد را باید که لباس و آرایش دیگران دیده
در طمع بر روی خود نگشاید و حرص مال و اسباب دیگران که لایق او نیست در دل
نیارد و کاری که موافق حوصله نباشد اختیار نکند که چیزیکه خارج امکان او ست بدستش
نخواهد آمد بلکه چیزیکه در دست دارد هم از دست او رود و کار او بندامت کشد
حکایت ۱۰۲ روزی ماده سگی و ماده خنزیری باهم ملاقات کردند و در باب پیدایش
سخنی راندند ماده سگ گفت که من در این باب از همه جانوران بهترم که در هر سال
بچه بر می آرم و هر دفعه بچهای بسیار از من پیدا میشوند خنزیر جواب داد راست میگوئی
لیکن کار تو بشتاب زدگی و بی صبری هست و از این سبب است که بچهای تو نابینا
پیدا میشوند و کار ما با تمام و تمامی که از [illegible]

کاری که بتعجیل میکنند اکثر با نجام نمیرسد و از ان کار فایده بسیار حاصل نمیشود حاصل آنست
هر در امور کار بتحمل و تفکر ضرور راست و گرنه انکس پشیمان و کارش ناقص میماند که هرچه دیر
آید درست آید و بیجا پداین مثل بغایت مشهور راست حکایت ۱۰۳ روزی
عقاب بلند پروازی خرگوشی را گرفت خرگوش در حالت در دجان هنان میگریست
و فریاد و فغان میکرد گنجشکی که بر شاخ درخت نشسته بود او را بطور ملامت گفت ای
نادان برخیز و تا پای داری بگریز که تو با انکه تیز رو هستی چرا باید که جان خود مفت بر
باد دهی بدین گفتگو بودند که باز بلند پرواز در رسید و او را گرفته برد هر چند گنجشک
شور و فریاد کرد اما هیچ فایده از ان شور و فغان مترتب نشد خرگوش در حالت نزع
آن حالت را دیده گفت ای مغرور بودی که بر حال دیگران مجبور ملامت و نصیحت
میکردی و خود را از همه آفات محفوظ دانسته بی خطر بودی چون شد که گرفتار پنجه بلا شدی
پس بگو تحمل بر دبلی و درمان چگونه میکنی و از پنجه این ظالم جان شکار چرا رها نمیشوی خلاصه
هر دمان بر مصیبت و آفت دیگران خندان طعنه زنان میباشند و از در نصیحت و ملامت
در می آیند لیکن هرگاه همان مصیبت آنها را پیش آید علاج آن نتوانند کرد و از ان آفت
رها نتوانند شد پس باید که حال خود چون حال دیگران ملاحظه کرده از ان پند و عبرت
گیری و اگر توانی او را معاونت کن نه سرزنش شکسته دل گرفتار پنجه بلا را ملامت
کردن کار سنگدلان و بی رحمان است بیت زیر پایت گر بدانی حال مور همچو
حال تست زیر پای پیل حکایت ۱۰۴ روزی اکبر شاه پادشاه بشکار
رفت و سیر کنان بجلی بعید رسید که در میان کوه ساخته بود گذر کرد و از ان کوه که
[illegible] دو باره کنار و چشمه و دیده میشد و در انجا باغ بود دلگشا

و هو جا افزاید آن باغ سیر کنان همی رفت غلامی از غلامان پادشاهی که متحفظ آن باغ
بود مشغول بود بلباس پاکیزه پوشیده و گرد و غبار آن طرفی را که شاه تفرج مینمود بآب
افشانی فرو می نشانید تا جهان پناه ازین خدمت خوشدل شده آزادش کند چون در پناه
او را دید مضمون خاطرش معلوم کرد ازین سبب او را نزد خود طلبید و بخندید غلام
بمجرد شنیدن آواز شاه شاد شد و دوان سوی شاه رفت که شاه مرا البته آزاد
خواهد کرد و از محنت خدمتگاری خواهد رهانید چون نزدیک رسید شاه باو گفت ای
غلام این مشقت تو بی فایده است اگر کارهای دیگر که مناسب تو بودی کردی البته
لایق آفرین و سزاوار تحسین بودی و در عوض آن خدمت لایقه انعام و اکرام یافتی
حالا ترا برای این خدمت که عبث بود آزاد نخواهم کرد که آن محض بهر خوشامد
و تملق بود برو بکار خود مشغول باش که گفته اند شَرُّ الْاِخْوَانِ مَنْ تَكَلَّفَ لَهُ خلاصه
مرد را باید کاری که عبث باشد اختیار نکند و بخدمتی که مقرر باشد در انجام آن سرگرم
و مستعد بماند تا از آن خدمت که از راه خیرخواهی و دلسوزی باشد درجه و منصب لایق
حاصل نماید بعضی کسان که برای غرض خود تکلف و تملق مینمایند و سخنان خوش آینده میگویند
تا از بند غم و خدمت رهائی یابند لیکن اکثر دانایان خواهان خوشامد و تملق بسیار نیستند
و ازین حرکت راضی نمیشوند بلکه رنجیده میشوند که سخنان غرض آمیز خالی از مکر و فریب نیست
پس مرد دانا باید که از سخنهای تکلف و تملق احتراز کند و بکار خود که مقرر باشد بجان و دل
مشغول گردد که خدمت شایسته مرد خود موجب مزید نعمت و دولت است حاجت
باظهار آن نیست **حکایت ۱۰۵** چوپانی سگی را وفادار دانسته بپرورش و وفا
داری او اعتماد کلی نموده هر کاری که مرفت گله گوسفندان را باو سپرده بخاطر جمعی

میرفت و بسبب وفاداری و خدمت گذاری او اکثر طعام لذیذ و استخوان لطیف به
میداد وی لیکن آن نمک حرام بجز این که او پرورد رفتی یک گوسپند مال او را از گله می
کشت و میخورد روزی چوپان احوال آن بیوفا دریافته رسن بر گلویش بربست و خواست
او را بر درختی بدار کشد آن سگ زبان بالحاح و عجز تام گفت تو نوکر قدیم خود را مکش
بجرم اندک مرا این قدر سزا مکن که از من عمداً زیاد از دو سه گناه بظهور نرسیده که گرگ را
که هر روز گوسپندان شمارا میخورد و میبرد چرا نمی گیری و سزا نمیدهی چوپان جواب داد
ای بد ذات بیوفا تو از وی زیاده تر لایق سزا هستی زیرا که من میدانم که گرگ بد
بدسرشت و دشمن من هست ازین باعث مدام هوشیار و خبردار میباشم و ترا نمک حلال
پنداشته بی فکر و وسوسه میباشم و هر روز تورا غذای لطیف میدهم و بلطف و شفقت
ترا میپرورم هرگاه تو با وجود این پرورش و شفقت که مرا بحال تست بر دغا باختی
و کافر نعمت شدی پس مناسب نیست با چنان سنگدل بی رحم بیوفا رحمتی کنم و از گناهان
چون تو کافر نعمتی درگذرم که سنگدلی تو از بدذاتی و حرام خوری گرگ بدتر است این
بگفت و او را بردار کشید خلاصه بیوفا و بدذات درین جهان بسیارند که احسان و مروت
کسی را یاد نمی آرند از باعث بددلی مدام بر بیوفائی و نمک حرامی میان بسته میباشند اگر
صد بار با ایشان از در رحم و مروت در آئی بجز بیوفا و سنگدلی از ایشان هیچ نمی بینی
خلقت انسان گویا بیوفائی خصلت جبلی ایشانست بنیاد محبت و مروت ایشان محض
بر غرض است وقتی که حاجت ایشان بر آمد و کار ایشان بانجام رسید احسان ترا بیاد نیارند
بلکه بکلی بیگانه وار جاده پیمای طریق بیوفائی میباشند قطع نظر از آشنایان و خویشان و
بیگانگان تو شخصی که با پرورنده خود بیوفائی کند بدتر از آن درین جهان کدام کس خواهد

بود بر اینه از جرایم انتخابان کسی که دشتن و معاف کردن کو با ظلم کردنست که بلکه دارجی اوبلد بد خراجی و بی مهری و دیگران بد تراست پس چنین کسی را بسز ا رسانیدن باید از شیدن عین صواب و عدل است حکایت ۱۰۶ وزدی بشب ما در خانه شخصی رفت قصد اسکی دفا داشت از داد سیان ناحق شناس در آن مکان بد بجرد دوید ن زند دعف کنان بر او حمله کرد آن وزد پاره نان پیشش وی انداخت تا از صدا ی کز زند و مزاحمت او ایمن شده کار خود بساز د سگ آن پاره نان را بخورده بشدت تمام غضبناک شد زبان بی زبانی او را ملامت کردن گرفت و گفت من چنین میدانستم که درین تاریکی شب که این شخص بی هنگام آمده شاید از جمله او باشان و دزدان است لیکن بحال بسبب رشوه دادن تو معلوم شد که البته تو بیمروار و پیشی و همه دردان و بد طینتان هستی و ازین سبب تا تو اینجا باشی از عف عف و شور کردن باز نخواهم ماند تا خواجه من بیدار شود و ترا بگیرد خلاصه خیلی منافقان جهانند که از رشوت کار خود با نجام میرسانند و از آن سبب مدعای خود در دار العدالت ثابت میکنند اما این طریق بی دیانتان و بد دلان است که شخصی دیانت دار اهل دل هرگز برشوت کاری نمیکند بلکه بواسطه رشوت مدعی منافق ملعون را دزد دانسته محروم از مراد میسازند الحق که میان محرران و کاتبان دار العدالت کم کسی هست که رشوت خوار نیست اخوان الشیاطین بجز رشوت کاری ندارند هر کس که معاملات خود پیش ایشان گذاشت بدان که مال و دولت خود کویا در قمار خانه درباخت باید دانست که صداقت و راستی سیرت نیک رسولان و نیک مردان است نا راستی و خیانت طریقه شیطان مرد نیک آنست که از عادت شیطانی باز آید و خصلت حمیده نکو از روی دین تعین نموی هست اختیار کند تا سعادت

واز این حاصل نباید غنیمت دام شیطانست و دنیا و دام لذتهای نفس مرغ زیرک را اینجا
بدام بتدریج او برود حکایت ۱۰۷ مرد چنگ نواز هر روز بشراب خانه میرفت
و از چنگ نوازی جاهلان شراب خوار را خوش میکرد روزی صوت گریه خود را
الحان داودی پنداشته در دل آورد که بتماشا گاهی باید رفت تا هنر و کمال من در میان
فن شریف مردمان ظاهر و از آن سبب دولت بسیار بدست من بیاید و نام من به
نیکوئی مشهور گردد و از همین طریق بدرجه بزرگی و نام آوری خواهم رسید این خیال
خام اندیشیده روزی بخدمت داروغه تماشا گاه رفت و اراده خود را ظاهر کرد
داروغه مردی عاقل و دور اندیش بود گفت بسم الله بیا که هنر تو را ببینم مرد چنگی از زبان
به هنر خود و بموجب اجازت داروغه بوقت شب آنجا رفت و با آواز گریه مصنفانه
سرائیدن آغاز نهاد اتفاقاً آن تماشا گاه مکان وسیع و مردمان بسیار جمع شده بودند
در آن ازدحام کم کسی آواز و ساز او را شنیدی و کسان که نزدیکش بودند اکثر اوقات
سرائیدن مطربان خوش نوا شنیده و محظوظ شده از علم موسیقی واقف تر بودند از آن
مطرب گریه الصوت شدند پس خنده زنان تمسخر کنان او را از آن خانه بر آوردند ناچار
مطرب نا آزموده کار بحال خوار تاسف کنان گریان با دل بریان بخانه خود باز آمد
خلاصه مرد را باید که پایه علم و هنر خود بیازماید و فخر نکند وقتی که تجربه کار شود در
محفل بزرگان و شاهان مضایقه ندارد که هنر کمال او شاهد حال تواند بود حاجت
بسفارش نیست شخصی نیم خوانده بی هنر اگر در مجلس دانایان هنر ناتمام خود ظاهر کند
سزایش خنده است و ملامت چیزی نخواهد یافت بیت کسب کمال کن که عزیز جهان
شوی کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من حکایت ۱۰۸ گویند که خرچنگ مدام
وارون

واشمن میبرد که خصلت جبلی اوست روزی ماده مهربان آهو دختری را گفت ای دختر
نیک اختر لخت جگر من قدم وارثون خود بگذار اما من براه راستی قدم برو بطوریکه
که همه جانوران جهان میروند دخترش جواب داد ای مادر مهربان من تا مقدور دارم راست
میروم و اگر شما را این طریق من بد مینماید تو خود راه راست را بمن بنما تا من آنجا را
دیده بر آن گونه قدم خلاصه پند و نصیحت همه کس نمیتوانند که بدیگران دهد اما شخصی که
خود بر افعال ناپسندیده اقدام مینماید اغلب که سخن او بر دلها تاثیری نکند مرد باید
که اول خود باوصاف حمیده و خصلت پسندیده موصوف باشد تا دیگران را تواند
رهنمائی کند شخصی که خود شراب خوار و مردم آزار است او را لایق نیست که تقریر
و نصیحت بر دیگر مردمان گشاید و خود را بزرگ پندارد که گفته اند بیت هر یکی ناصح
برای دیگران ناصح خود یافتم کم در جهان حکایت ۱۰۹ روزی کودکی بلب
چاهی ایستاده زار زار میگریست اتفاقاً دزدی در آنجا در رسیده و از وی پرسید ای طفل
چرا گریه و زاری میکنی شاید چیزی گم کرده او جواب داد آری برای آب بر لب این چاه
آمده بودم اتفاقاً هنگام آب کشی رسن آن گسیخته و آبخوره نقره درین چاه افتاده
دزد چون این سخن بشنید طمع بر او غالب شده از روی حرص جامهای خود را بر آورد
و در تک چاه شده برای تلاش آبخوره غوطها زد مگر بجز سنگ ریزه بدستش چیزی
نیامد و آن طفل بچستی و چالاکی جامها و اسباب دزد برداشته برد چون دزد از چاه
برون آمد جامه خود را ندید و آن طفلک را نیافت معلومش شد که آن طفل دانا
هوشیار جامه او را غنیمت شمرده برد خلاصه اکثر مردمان بدذات دیگران را بدام
فریب می آرند و مال مردمان بدزدی میبرند و میخورند و نمیدانند که مال آنها نیز کسی

دیگر خواهد برد و شر بیداشر بزیر بیش آید علاوه آن روز قیامت ماخوذ عذاب ابدی
ماند حکایت ۱۱ شخصی مفلس بکناره دریا چند درختان را میبرید ناگاه تبر از
دستش افتاده بدریا فرو رفت آن مرد مسکین بنهایت غمگین شد مگر بیچاره و واویله
هذا بزار مینالید ناگاه مرقری و بد رسیده ماند و پرسید چرا گریه میکنی آن مرد همه احوال
خود ظاهر کرد مرقری رحم بر حال او کرده دران دریا غوطه زده یک تبر طلای بر آورد
واند و پرسید آیا این تبر مال شما هست جوابداد نه این مال من نیست باز دیگر مرقری
غوطه خورده تبر نقره بر آورد و پرسید این مال شما است باز جواب بداد نه این تبر مال
من نیست مرقری بار سیوم غوطه زده همان تبر که در آب افتاده بود بر آورده پرسید
ای آقا این تبر از ان تست گفت آری و آن مرد دیانت دار راست گو تبر خود
دیده بنهایت محظوظ شد و از دستش گرفته شکر بجا آورد مرقری از دیانت و امانت
و صداقت وی بنهایت شاد شده آن هر دو تبر یکی طلا و دیگری نقره او را داد
و رخصت کرد چون آن مرد بخانه آمد روزی میان دوستان و عزیزان آن ماجرا
بیان کرده ایشان از شنیدن آن حیران شدند شخصی از ان میان این سخن را شنیده
معه تبر کناره همان دریا رفت و قصداً تبر خود را در دریا انداخت و گریان بر
کناره نشست مرقری بدستور سابق روبروی او آمد و باعث گریه او معلوم کرده
در دریا غوطه زده تبر طلای بر آورده ازو پرسید ای عزیز این تبر مال شما است یا نه
چون نظرش بر تبر افتاد از غایت حرص و خام طمعی خواست که از دست مرقری
بکشد و شکر بجا آرد مرقری از بی ایمانی او بغایت رنجیده شده نداد و آن تبر مال
او را هم نداد بلکه لعنت و ملامت کرده او را محروم گذاشت خلاصه راستی و دیانت

کار مردان خداپرست و رسولان خداست کسی که بی دیانت باشد و ناراستی پیشه خود کند در هر دو جهان مردود و روسیاه ماند و مدام طوق لعنت بر گردنش بسته باشد چنانچه خدا خود فرموده است لعنت الله علی الکاذبین پس مرد باید که شیوه راستی و دیانت را پیش گیرد و از طریقه ناراستی باز ماند باید دانست که مردمان دیانت دار پاک باز درین دنیا کمیاب اند و شریران مفسدان بسیار چنانچه گفته اند بیت هر چه بر جستیم کم دیدیم در کار است و نیست هیچ چیز انسان درین عالم که بسیار است و نیست حکایت

۱۱۱ روزی مردی اعرابه خود بجای میبرد که در میان راه یک چرخ آن اعرابه کم زور شده آواز آغاز کرد آن مرد ازین حالت متحیر شده پرسید ترا چه آفت در رسیده که این صدا ها و ناله ها میکنی جواب داد این خصلت ذاتی هست که دردمند بجز آه و ناله چاره ندارد خلاصه هر انسانی و حیوانی به نسبت جان یکسان اند و اثر درد به هر یک میرسد علاج آن بجز آه وزاری چه تواند بود شخصی که در درسیده را ملامت کند نادان بیرحم تر ازو کسی نخواهد بود و هر ذی حیات درین امر ناچار است اگر در حالت درد آه وزاری نکند پس چه کند دیگر خلاصه آنست که مرد را باید در حالت رنج و تعب بصبر و شکر گراید و قدم همت بر دارد تا بمنزل مراد رسد صبر و قرار رهبر خود سازد الصبر مفتاح الفرج شعر زیب النسا نظم ای ابشار نوحه گر از بهر کیستی چین بر جبین فکنده تو از بهر کیستی در دست چه درد بود که چون من تمام شب سر را بسنگ میزدی و میگریستی

زیب النسا دختر شاه جهان صاحب قران بود که در حسن و جمال در ان زمان نظیری نداشت و از ایام طفلی در مکتب خانه تربیت یافته علم عربی و فارسی را تحصیل کرده مگر تمام عمر باکره ماند و کدخدائی اختیار نکرد هر چند سلطان تجویز که خدائی او کرد او قبول نکرد

در شعر گوئی بی نظیر و شهرهٔ آفاق گشت **حکایت ۱۱۲** یکی از بت پرستان بت
چوبی در خانه خود داشت و هر روز بوقت صبح که از خواب بیدار میشد او را می پرستید و
میگفت ای بت مرا مال و اسباب دنیا که از آن گذران توانم کرد بمن بده که بغایت
مفلسم بر همین منوال مدتی او را همی پرستید و هیچ فایده از پرستش او بوی نرسید آخر الامر
روزی غضبناک شده او را چنان بر زمین زد که پاره پاره شده و پولها یکه در شکم آن بت
پر کرده بودند بر زمین ریخته شد آن مرد آن مرد از بن بوالعجبی بغایت مسرور و محظوظ
شده بطور ملامت او را گفت ای بت وقتی که بصد عجز و نیاز پرستار تو بودم مرا هیچ نداد
و اکنون که ترا بشکستم چندان نقد بمن عنایت کردی که گاهی در خواب و خیال من
نمی آمد و هرگز این قدر توقع نداشتم خلاصه بت پرستان جهان از شیوه ستوده یزدانی
و اخلاق حمیده رحمانی محروم و مهجور ند که از چوب یا سنگی هیکلی بصورت انسان یا حیوان
میتراشند باوجود انکه از دست خود میسازند آن بیجان را خدای خود پنداشته پرستش
میکنند و از آن صورت بی معنی توقع شفاعت و مغفرت دارند نمیدانند که آن بت بیجان
که کسی را از خود نتواند براند ما را از وی چه فایده و این سنگ و چوب ما را چه خواهد داد
هر چند که رسولان خدا از الهام الهی ازین فعل عبث منع فرمودند و اکثر ایشان را از آن
کار بیهوده و باطل منع کردند و براه راست درست ترغیب دادند لیکن تا حال هزار
ها بت پرستان این زمان بدستور آبا و اجداد خود رفتار میکنند و میراث پدری را که
عبث است نمیگذارند الحمد لله که در زمان آخر از برکت انفاس متبرکه رسالت پناهی
سید المرسلین خاتم النبیین بیشتر از همه مرسلان مردمان جهان بخلعت فاخره دین و اسلام
ملبس شده سعادت دارین حاصل کردند و از طریق ناصواب و مذاهب باطل باز ماندند

بلکه

بیت در پی اصحاب همت دان جوان . بر همه او باین با جل ریکان غیر لتنجعین که
مینی در جهان نیست کامل بکذ ازو هم و کمان حکایت ۱۱۳ روزی بز غاله
جوان بالای بام بلند بر آمد قضارا کرکی که پائین استاده بود او را دیده دشنام دادن
کرفت کرک از شنیدن بد زبانی او سر بالا کرده بنظر حقارت طرف وی نکریست و گفت
ای مروک مغرور مشو من خوب میدانم که این دشنام از تو نیست بلکه از آن جای
بلندی است که در پناه آن هستی خلاصه اکثر مردمان باعتبار درجه منصب خود یا حمایت
امیران مردمان مفلس را حقیر و بی ثبات کنان بسزا میرسانند و بی سبب دشنام میدهند
مردوانا از بدگوئی آن بد مزاجان متاسف نمیشود بلکه درجه رفیع او دیده بخاطر آرد
که این شخص مغرور بواسطه منصب خود واهیات میگوید و دشنام میدهد بدین مناسب
که با او بمقابله در آیم و از کفتار و رفتار آن ناتراشیده متاسف شویم که بد زبانی او
بسبب درجه رفیع اوست که کفته اند مصراع جواب جاهلان باشد خموشی حکایت
۱۱۴ روزی شیری نرکاوی را شکار کرده بر سینه او نشسته شروع بخوردن کرد
اتفاقاً دران اثنا دزدی از آن راه کذر کرد و او را کفت ای شیر بمیه تو بخور و نیمه بمن
ده شیر کفت ای نامرد آنچه حق تو نیست تو بدزدی من میبری و میخوری این شایان و
مناسب نیست برا را اینجا که ترا هیچ نخواهم داد که بی شرم کستاخ هستی و کرنه ترا نیز خواهم
کشت و چون نرکاو که بسینه اش نشسته ام بسینه تو خواهم نشست دزد شنیده ترسید
و راه خود پیش کرفت اتفاقاً همان زمان مسافری که راه کم کرده بود دور انجا رسید
و چون شیر را دید از غایت هراس بجانب دیگر روان شد شیر این خصلت پسندیده
دیده از روی مهر و مروت کفت ای مسافر در نجا بیا که تا حصه از ین شکار میدهم که

تو به نسبت شرافت و نجابت و عدم زیاده طلبی سزاوار آن هستی که حصهٔ این شکار به تو
داده شود این نکهت و بقیه باز و اگذاشته بطرف صحرا روانشد خلاصه مردمان دور
اندیش را باید که بقسمت خداداد راضی باشند وانچه مقسوم شده ازان زیاده نطلبند
و نظر بر حق خود دارند و بسبب علو همت منتظر سعی و سفارش کسان نشوند که مرد همت
بلند در هر دو جهان نیک نام است لیکن اکثر مردمان این جهان چنان نیستند بلکه بهر چیز
که حق ایشان نیست دعوای باطل کنند چنان دون همت مردمان اند که مال مفت
بی رنج و محنت را توقع دارند این فعل نامناسب هرگز شایان مردمان خردمند نیست
با وجود این همه حق ناشناسی و کم دلی اگر بزرگی از دریا دلی چشم پوشی از عیب ایشان کند
غنیمت دانند و بزودی راه خود پیش گیرند و گرنه زیاده طلبی و ناحق شناسی مردم خوب
وبال جان و ایمان خواهد بود پس امیران و شاهان را مناسب است که مردمان دیانت
دار کارگذار اهل همت را در خدمت خود دارند و همه تدابیر ملک خود بدست ایشان
گذارند و هر وجه معاش ایشان مقرر شده با ایشان دهند مصلح که مزدور خوشدل کند
کار پیش و ضرور راست که دزدان بی دیانتان بی شرم را از ملک خود برانند یا بقدر
گناه هر یک را بسزا رسانند و از عدل و انصاف رعیت را خوشدل دارند که آبادی
ملک منحصر بر عدل و انصاف است حکایت ۱۱۵ روزی گوسپند ماده برای چرا
بیرون رفت و بچه خود را نصیحت کرد که ای لخت جگر من جان مادر میکه من از صحرا اینجا نیایم
کسی را اندرون خانه بار ندهی و در خانه را بر روی احدی نکشائی اتفاقاً گرگی که در حوالی
آنخانه نشسته بود این سخن را شنیده بعد از چند لحظه نزد آن خانه آمده آواز داد که ای
فرزند دروازه بکشا تا اندرون بیایم بچه گوسپند پند مادر مهربان خود بجا خاطر داشته چون
این

این آواز شنید از دریچه خانه نظر کرد گرگ را دید پس جواب داد ای مفسد دغاباز اگرچه
تو آواز گوسپندان با تمسخر میزنی اما میدانم که تو گرگ مردم آزار هستی این بگفت و
بگوشه خانه نشست خلاصه اکثر مردمان ظالم ما دامان را فریب میدهند و تبدیل
لباس کرده خود را چون گوسپند سلیم مینمایند و لیکن شخصی که کار آزموده گرم و سرد
زمانه چشیده باشد اعتبار بر گفتار و رفتار ایشان نکند و ایشان را بمنزل خود راه
نمیدهد خلاصه دیگر آنست که فرزندان را باید که بر گفته والدین عمل کنند و نصیحت
ایشان بخاطر دارند که مادر و پدر بجان و دل خیراندیش فرزندان خود میباشند که غیر از
بهتری و بهبودی در حق ایشان روا نمیدارند پس فرزند خلف که بفرمان مادر و پدر
عمل میکند در هر دو جهان سرخ رو بکام خود میرسد و از برکت آن اطاعت از علم و هنر
بهره یافته خوش گذران میباشد و فرزندی که از فرمان والدین سرباز زند بواسطه
خودپسندی رسوا میشود و عاقبت کارش بشامت و ندامت کشد حکایت ۱۱۶
روزی گرگی بنام روباهی در خصوص دزدی بحضور بوزینه رفته فریاد کرد بوزینه
ازو پرسید ای روباه چرا مال فلان کس را دزدیدی او صاف جواب داد که اتفاقی
چیزی از املاک او نه دزدیده ام بوزینه اظهار هر دو شنیده فتوی داد که مال گرگ
بدزدی نرفته و بطرف روباه متوجه شده گفت ای روباه بلاشک تو مال مردم خوار
هستی مرا شکی نیست تو مال آن گرگ را دزدیدی چرا که دغابازی و دزدی تو در
مشهور تر است این را بگفت و اهل مجلس را که دران محل جمع آمدند رخصت داد
خلاصه اکثر دزدان و رهزنان بدل برای اثبات دعوی باطل خود در دار العدالت
حاضر میشوند و اهل عدالت را بی سبب و ناحق تکلیف میدهند اگرچه میدانند که ان

دعوی سراسر باطل است ولیکن باین امید که شاید از شهادت شاهدان دروغ گویان
دعوی باطل ثابت شود و بمدعای خود برسند و چون قاضی از اطوار آن بدبختان آگاه
نبود باشد پس غیر از زندان جای برای ایشان تجویز نتواند کرد و سزا نیز موافق کتاب
الهیه میدهد دیگر خلاصه این حکایت آنست که اکثر مردمان شخصی را که بلباس خود
ظاهر خود را آراسته دارد و از خلعت فاخره علم و دوراندیشی عاری هست او را بر مسند
قضات می نشانند و منصب قضا را بادمیدهند آن مردمان از سبب ناآزموده
کاری بی شاهد و گواه حکم میدهد یا آنکه راست را از دروغ فرق نمیتوانند کرد پس درین
صورت نقصان بسیار بمال مردمان میرسد که دزدان و رهزنان سزا نمی یابند
پس باید که قاضی دیندار و آزموده کار باشد و رشوت نگیرد که گفته اند بیت
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار

حکایت ۱۱۷

باغبانی خری بارکش داشت آن خر از محنت بسیار کشیدن و بار بردن نهایت مانده
شده ازین سبب غمگین و آزرده خاطر گشته روزی آن خر بخدمت جوپیتر آمده گفت
ای جوپیتر برای خدا مرا مالک دیگر بده که رحیم دل باشد جوپیتر او را حواله خشت
پزان کرد و خر در خدمت ایشان بار خشت و سنگ میبرد روز یا ده از ان در بارکشی
مانده شد دیگر باره بعرض رسانید که جوپیتر مرا مالک دیگر بده که بغایت رحیم و کریم
باشد جوپیتر اگرچه بر خیال باطل او خندیده ولیکن عرض او را قبول کرده باز دیگر او را
بدباغی داد چون آن خر بدبخت معلوم کرد که این مالک سخت تر و سنگ دل نهاد
از دیگران هست با خود گفت ای بدنصیب این مالک تو از ان همه سنگدل تر هست
بواسطه آنکه تا دمیکه زنده هستی بارکش باشی و چون بمیری چرم تو را هم بکار خود خواهد آورد

خلاصه اکثر مردمان طماع و در دنیا برای بهتری خود از جناب خداوندی عالی طمع
زیاد طلبی و بخدمت بزرگان از منزلت و درجه رفیع میخواهند و بر قسمت خداداد در
نشده دست بدعا بر میدارند ولیکن اگر آن چیز میسر نمیشود و دعا باجابت نرسد بلکه
چیزیکه در دست دارند از دستشان میرود و حال آنکه مرد را باید بهر حالتی که خدا او را
آفریده در آن راضی و شکرگذار باشد و زیاده از حوصله و لیاقت نجوید شاید که آنچه
او میخواهد از حالت اول بدتر باشد و باعث آزار و ایذا گردد که گفته اند که هر کاری و هر
مردی و اگر همه کس یکسان بودی پس نیک و بد توانگر و درویش نبودی خدا بر مخلوق
موافق و مناسب خلقت و قابلیت او آنچه باید عنایت کرده که گفته اند بیت
اگر ژاله هر قطره در شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی

حکایت ۱۱۸

کودکی نادان در مکتبی برای خواندن علم عربی و فارسی هر روز میرفت پس آن طفل به
دل روزی کتاب هم مکتبی خود بدزدید و بوقت شب بخانه خود آورده بمادر خود داد چون
مادرش بی دیانت بود او را نصیحت و ملامت نکرد و از آن فعل شنیع او را منع نفرمود
بلکه بر خلاف تاکید و سزا مهربان شده او را یک سیب عنایت کرد بعد از چند سال چون
طفل بالغ شد و بحد رشد رسید هر روز بعادت قدیم خود دزدی میکرد و مادر خود او را امید
روزی سرهنگان شاهی هنگام دزدی او را گرفتند و بدار العدالت بردند و قاضی و مفتی و
همه ارکان عدالت فتوی دادند که این شخص را بر دار باید کشید تا دیگران عبرت گیرند
و چون روزی او را نزدیک دار بردند تماشائیان بسیار در آنجا جمع آمدند و جلادان
نیز حاضر شدند دزد مادر خود را که در آن میان گریه و زاری جزع و فزع میکرد دیده بانگ
بزد و گفت من وصیتی دارم اگر مادرم را نزدیک من آرند در گوش او خواهم گفت

داد و حکم داد تا مادرش را نزدیک آورند و چون آن نزدیک رسید دزد گوش مادر خود را از دندان ببرید و گفت ای مردمان حقیقت حال من اینست که این زن بالاتر زیاده ازین سزاوار عذاب و عقابست چرا که وقتی که من در ایام طفلی کتاب همکتب خود را دزدیده آورده بودم اگر او همان روز مرا از آن فعل بد منع فرمودی البته امروز حالت من باین خرابی و رسوائی نرسیدی خلاصه آنکه مادر و پدر را باید که فرزندان و دختران خود را در هنگام طفلی تربیت کنند و علم و هنر و اخلاق حمیده و آداب دین هنودی بیاموزند تا ایشان را حسن معاش و معاد حاصل آید و در هر دو جهان سرخرو و نیک نام گردند و فرزندان را نیز باید که در هنگام جوانی صحبت نیکان اختیار کنند و حق والدین که ادای آن بر ایشان فرض است بجا آرند و لیکن اکثر مردمان ازینها غافل اند که از تربیت فرزندان کاهل بلکه ایشان را میگذارند و در خبرگیری ایشان تغافل و تساهل ورزند ازین سبب فرزندان ایشان جاهل و بدکار در دین و دنیا بدنام و دشمن کام میباشند پس پدر را فرض است که در تربیت فرزندان خود تساهل نکند و بی خبر نباشد و از خطاهای فرزندان چشم پوشی ننماید هر تقصیری که از ایشان سر زند بهر آن تعزیر و سزا دهد تا از افعال ناپسندیده باز مانند و طریق نیک اختیار کنند و بهترین چیزها برای طفلان بمکتب رفتن است علم و هنر و ادب آموختن تا در بزرگی توانند به نیکوئی زندگانی کنند حکایت ۱۱۹ گروهی از موران در ایام زمستان دانها جمع می کردند و در محنت و ترددِ آن بدل و جان میکوشیدند ملخی گرسنه و نیم مرده آنجا آمد و بعد عجز و نیاز ایشانرا گفت برای خدا مرا یک دانه برنجی بدهید که از غایت گرسنگی قریب المرگ شده ام موری در آن میانه از وی پرسید

امی هیچ در ایام تابستان چرا همچون دیگر جانوران دانه نیندوختی تا در ایام زمستان
بفراغت خوردی جواب داد که من در ایام تابستان اوقات خود بفرحت و خرمی
گذرانیدم و اندیشه زمستان که هیچ بخاطرم نرسیده آن مور گفت اکنون حال تو اینست پس با
علاج آن نتوان کرد و چه شخصی فضول تر هیچ نیستند که در هنگام تابستان مال خود در مستی و
خوشی و عیش و عشرت نامشروعه صرف کنند و اندیشه فردا و مال معطل ندارد
البته در ایام زمستان گرسنه و تشنه و برهنه میمانند خلاصه شخصی که در ایام فراغت و
فرصت مال جمع کرده اندیشه روز محنت و مصیبت نماید و مسرفی را و اوباشی
اختیار کند البته در ایام پیری و ناداری محتاج شده بفقر و فاقه مبتلا گشته از گرسنگی
خواهد مرد مرد را باید که بقدر ضرورت خرج کند و قدری فی سبیل الله دهد تا او را ثواب
عقبی حاصل شود و قدری را ذخیره نماید تا در هنگام پیری و ناداری بکار آید ولیکن
اکثر مردمان و جوانان جاهل در هنگام جوانی فکر آن نمیکنند بلکه بی تامل هرچه در دست
ایشان آید خرج میکنند و مصیبت فردا و آفات آینده را بخاطر نمی آرند لاجرم مفلس
شده غیر از گدائی و بینوائی چاره ندارند بیت الهی گور وز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نه بینی در چراغ حکایت ١٢٠ روزی خری جوان
و فربه شیرین زبان هر روز بجای میچرید ناگاه شیری از طرفی در رسید گویند شیر از
آواز مرغان متنفر است و وحشت زده میشود قضارا در آن هنگام خروس بانگ بر
برخواند شیر از ترس آن آواز متنفر شده بگریخت خر نادان پنداشت که شیر از هیبت
او رو بفرار نهاد از فرط نادانی مغرور شده پی آن شیر دوید و خواست که بر او حمله
آرد چون شیر در نگریست خر را در پی خود دید متعجب شده چون از خروس نشان ندید

و مانند برق جستنی کرده گردنش بگشت و با دندان خنجر مانند بدره پلیده کرده بشروع بجویدن
و خاییدن کرد خر از این حرکت که لایق و مناسب حال او نبود پشیمان شده با خود گفت
تو خود همت و شجاعت خویش دانستی و عجز و کفایت تو شیر در جهان مشهور است با
وجود آن ندیده دانسته چرا خود را در پنجه اجل گرفتار ساختی اگر این حرکت بی معنی
نکردی البته بسلامت ماندی خلاصه اکثر کسان بخود و همت دیگران تکیه کرده مغرور
اند و از حمایت یاران نیک اندیش خود را از همه کس غالب تر میپندارند و لیکن
چون وقت تنهایی و بیکسی در رسید در پنجه بلا و آفت گرفتار اند مقر بنادانی و نا
رسایی خود میباشند پس مرد باید که کار و بار را موقوف بر همت و لیاقت خود داند
و بدیگران وانگذارد و کسیکه بذات خود همت کار کردن ندارد و تحمل آن موجب
هلاکت اوست خردمندان کاری بر همت دیگران نگذارند بلکه عمل ایشان بر همت
و قوت ذاتی تواند بود **حکایت ۱۲۱** روزی بوزینه روباهی را گفت ای برادر
من در پایم سر را جامه ندارم که خود را از صدمه باران و برف و یخ محفوظ دارم به من
سرین و شکم من برهنه است و دم تو که بغایت دراز و خارج از احتیاج است چه
شود که قدری از آن بمن دهی تا کون برهنه خود را بپوشانم و شکرگذار تو شوم روباه
جواب داد و اینقدر تا زنده ام دم خود را بر همین منوال آویخته خواهم گذاشت البته
موی از آن بتو نخواهم داد که کون برهنه خود را بپوشی تاکید تمام میگویم که دیگر باره
این گونه سخن نگویی و راهی که خارج از حوصله و لیاقت تست نپویی خلاصه اکثر مردمان
بخیل در این جهان بسیارند هر چند کسی از آنها مال و دولت فراوان اندوخته از احتیاج
خود زیاده داشته باشد دیناری از آن بطریق خیرات بکسی نمیدهد و هر چند مفلسی بعبد

عجز و نیاز سوال کند هرگز رحم نکند عجب سنگدل مردمان اند که بجز سنگدلی و بیرحمی کاری ندارند
مرد دانا آنست که از مال و دولت دنیا خود فایده بگیرد و هم بدیگران نفع رساند تا در
هر دو جهان نیک نام خوش انجام گردد چنانچه گفته اند   بیت   قارون هلاک شد
که چهل خانه گنج داشت   نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت   دیگر خلاصه آنست مرد
دانا هر چند که توانگر تر صاحب جاه و حشم باشد نباید که او مصرف مبذر باشد یعنی بیجا
و نامناسب پول خود صرف نکند که مبذرین را اخوان الشیاطین گفته اند که اعتدال
بهر حال پسندیده تر است   حکایت ۱۴۲   روزی خری بی تمیز خیال کرد که مالک من
این سگ را که ناپاک تر است خیلی دوست دارد و بناز و نعمت آن را میپرورد
شاید که سبب آن اینست که آن سگ تملق و خوشامد با و رفتار میکند و از غایت
شره دم خود میجنباند و گرد او میگردد و از همین سبب بی تکلف جست و خیز کرده بر
ساعد و سینه اش می نشیند و آقای من نیز از آن رفتار که پسندیده تر است محظوظ
و خوشدل شده بوقت خوردن طعام پاره گوشت و غیره غذای لطیف پیش وی ما
مینهد اگر من هم همان رفتار را اختیار کنم برمن مهربان شده اجازت نشستن بر سینه بی
کینه خود خواهد داد و بهمین خیال باطل بود که مالکش از سیر بوستان و تماشای گلستان به
منزل خود در رسید و در صحن خانه بر کرسی نشست بمجرد که نظرش بر آقای خود افتاده به
صورت گربه بانگ برزد و جستن آغاز نهاد از غایت گستاخی سوی او دوید تا بر
سینه و ساعد وی بنشیند آقای او ازین حرکت بی معنی بخندید و ازین بوالعجبی متحیر
شد درین بین خر بزودی هر چه تمامتر که فرصت از دست نرود پای خود بر سینه اش
نهاد و تا بشرف ملازمت اختصاص یابد مالکش که ازین بوالعجبه متحیر نشسته بود حرکت

نالایق او دیده بانگ برشد و شور و فریاد آغاز نهاد که بزودی بفریاد من رسید و گرنه
این خر بی تمیز ترتیب کار من ساخته نوکران بمجرد شنیدن چوبهای کلان در دست
گرفته دوان آمدند و آن خر را پشت و پهلو نرم ساخته براندند آنگاه خر نادم شد با خود
گفت ای خر تمیز نشنیده هر مردی بهر کاری و هر کسی عزیز و مقرب نتواند شد خلاصه هر کس را
باید که از مرتبه خود زیاده منزلتی نجوید و راهی که قدم همت از آن قاصر است نپوید
که در خدمت شاهان و بزرگان همه کس را مجال دخل نیست و بی سبب و مناسبت کسی
عزیز و مقرب نمیشود پس باید که هر کس باندازه قابلیت خود رفتار کند و زیاده از حوصله
نخواهد که زیاده طلبی باعث خفت و پشیمانی هست حکایت ۱۲۳ گویند در زمانه
پیشین در میان پرندگان و چرندگان آتش نفاق باشتعال آمده بود و نایره حسد شعله
زن گشته آخر کار بجنگ و جدل رسید شب پره با خود خیال کرد که من در شکل و هیئت با
هر دو فریق مشابهت دارم امکان دارد که من از فساد و جنگ ایشان محفوظ مانم
چون هر دو لشکر مقابل شدند و کار پیکار زار صعب در رسید و در آن جنگ عظیم خیلی از
دلیران کارزاری هر دو طرف کشته شدند و هزارها بزخم شمشیر و تیر و تفنگ مجروح شده
بدار البقا شتافتند آن زمان شپره خیال کرد که پرندگان البته مظفر و منصور خواهند بود
باین خیال بسوی ایشان رفت ولیکن از دور دید که فردا از ایشان که ظفر یابد شکست
آید شد و بعد از لحظه گمانش بیقین پیوست که بهایم بر طایران مظفر و طایران ضعیف
ترکیب شکست خورده خواهند گریخت این را اندیشیده در میان ایشان رفت
و گفت شکل من بعینه مشابهت بموش دارد و ازین دلیل ثابت میشود که من از جمله حیوانات
چرندگانم مرا پناه خود داده آید که در وفاداری قصوری نخواهم کرد چرندگان سخن او را

او را باجابت معروض ساخته در بنای خود که انداختند و شرکت خود ساختند آخر الامر
از همت بلند عقاب و دلیری او که سپهسالار طایران بود چند کلاغ شکست خورده
بگریختند و طایران بظفر و منصور بمنزل خود باز آمدند چون شپره این حالت دید از ترس طایران
بگوشه منزوی شد و بواسطه خجالت بیوفائی خود بار دیگر روی خود بایشان ننمود همین
سبب تا حال تمام روز در جوف درختان پنهان میماند و بوقت شام چون طایران بر
درختان بخواب میروند او بر می‌آید خلاصه شخصی که بایاران یکدل و همجنسان خیراندیش
نرد بیوفائی بازد و بساط نشاط و دوستی دوستان و عزیزان در نوردیده با حریفان کینه
کش و دشمنان رقص کنش در سازد آخر کار مال و جان خود در عوض آن در بازد و اگر زنده
هم ماند از خوف ایشان ترسان و لرزان میباشد پس آنچنان کس را هرچند سخت تر
سزا دهی مناسب و اولی تر است حکایت ۱۲۴ روزی خرسی زشت رو ستیزه خو
بالای خارستانی که زنبوران در آن عسل ساخته بودند و بهر محافظت آن چون مدبران نیک
تدبیر سرهنگان و سربازان چابک دست متعین داشته بفراغ خاطر گذران میکردند برآمده
و خانه مسدس ایشان را شکسته بخوردن شهد ایشان شروع کرد زنبوران متفق برو هجوم آورده
و با نیشهای آبدار او را میگزیدند اما چون پوستش سخت و پر کار بود نیش ایشان تاثیری نمیکرد
آخر کار زنبوران بر بینی و چشمان او در سخته زخم زدن باغاز نهادند خرس از نیش آنها بغایت
بیتاب و دردمند شده دیوانه وار بینی و چشمان خود را از ناخن خراشیده تا مجروح شد همچون
آن ستمکار بدکردار در پی آزار دیگران بر آمد و مال مفت خواست که خورد بر دهر
آیینه سزای اعمال خود رسید خلاصه خیلی از سنگدلان در پی ایذا و آزار دیگران میباشند
و بناحق مال ایشان را بغارت میبرند و میخورند و از همین سبب خود در چاه خواری و بی اعتبا

سرنگون انداخته میشوند و جزای اعمال ایشان جدای باطل و فتنه با ایشان همراه ماند تا ابد
الدهر در عذاب ابدی باشند پس باید که هر کس بحق خویش راضی بوده طمع بمال دیگران
نکنند و از ظلم و تعدی باز مانند و گرنه خواه از بهلاکت خواهد رسید و در روز جزا نیز
از سزای آن محفوظ نتواند شد حکایت ۱۲۵ روزی خروسی جوان بر درختی بلند
بلند نشسته بانگ همی زد چندانکه از شور آواز او تمام صحرا پر شور و فغان شدی روباهی
که از دیگر برای تلاش طعمه بر آمده بود آوازش شنیده زیر آن درخت در رسید و خواست
که او را بحکمتی به پایین آرد و طعمه خود سازد که بالا رفتن و گرفتن او ممکن نبود پس گفت
این مشتاق لقای شما از دور دیدار فیض آثار ملاذمان دیده بعنایت محظوظ شده ولیکن
میخواهد که از معانقه جسمانی نیز لذت نفسانی حاصل کند و جائی که شما نشسته اید آمدن این
خیراندیش متعذر پس چگونه شرف معانقه جسمانی میسر شود بکدام تدبیر شرف ملازمت
حاصل شود امیدوارم که پایین بیائید و این مشتاق را از شربت وصال سیراب سازند
خروس جواب داد اگر چه من هم مشتاق ملاقات توام و میخواهم که با شما بغلگیری کنم و بر
سر و روی آنچنان مهمان عزیز بوسه زنم ولیکن پایین آمدن من باعث خطر جان است شکی
نیست که تو از جمله خیرخواهان و دوستان من هستی و الله از جانب تو هیچ گونه خطره بدل
ندارم شاید که دیگر کسی از معاندان من مرا بگیرد و گوشت من که لذیذ تر است بخورد
پس مادر آن هنگام مصیبت و آفت جان ستان کدام کس است که بخلاص من بکوشد
روباه گفت ای برادر نشنیده که میان پرندگان و چرندگان درخصوص صلح کلی بنیاد
شده است سخن برین مقرر شد که ایشان همه متفق بالاتفاق باشند و شریک رنج و راحت
و باید که یکی بر دیگری ظلم و تعدی روا ندارد و همه آنها بی نفاق اوقات خود بخوشی
و فرحت

و فرصت گذرانند و اگر کسی از آنها بر خلاف این رفتار کند سزا خواهد یافت بلکه نابود
خواهد شد اینخبر شهرت تمام یافته شاید که هنوز بگوش ملازمان نرسیده خروس شامل شده
شده سخنان آن مکار بگوش رغبت می شنید و جواب معقول می اندیشید ناگاه گردن خود
بلند کرده بهر جانب بنگریست روباه پرسید تو درین اطراف چه مشاهده میکنی که دیده
نظر بهر سوی افکنی گفت ای روباه از دور سگان شکاری عف عف کنان دوان بسوی
خود می بینم روباه گفت ای برادر اگر حال اینست که تو میگوئی پس رخصت میشوم اینگفت
و رو بگریز نهاد خروس بانگ بر زد که ای روباه در هنگام صلح و آشتی ترا از سگان
شکاری یا بازاری چه مخاطره است قدری توقف کن که من پائین میایم و با تو بغلگیر شوم
مرو که بزودی می آیم روباه جواب داد آری راست گفتی مرا شکی نیست شاید که خبر
صلح بسگان نرسیده باشد این بگفت و گریزان رفت خلاصه مردمان مفسد و مکاران
بدطینت جاهلان را بدام فریب می آرند و از سخنان چرب و شیرین دل مردمان
ناتجربه کار فریفته میسازند تا از ان تدبیر وجه معاش خود حاصل کنند و درین دنیا
چند روزه بفراغت و آسودگی بگذرانند و نمیدانند که مال بدکرداران موجب خواری
و وبال جان خواهد بود و در آخرت بکردار شان جز بار مصیبت چیزی نخواهد آمد و هر چند مکر
و فریب خصلت و طبیعت دون همتان است مرد خردمند صافی دل آن نسبتی ندارد
و لیکن اگر مکاران بداندیش بمکر و فریب پیش آیند مضایقه نیست که تو هم همان سلوک
با ایشان رفتار کنی چرا که دفع دشمنان و محفوظ ماندن از شر و مکر ایشان اگر موقوف
بر حیات و حکمت تواند بود حکایت ۱۲۶ روزی گربه که بغایت ضعیف
و نزار بود بخود اندیشید که ابر و خروس اتابکیه کرد که مدتی آن نا شتها نکرده ام درین

طلوع بود که خروسی را نا فزل یا فته جستنی کرد و او را بگرفت و شروع بخوردن نمود خروس گفت ای گربه مرا بگذار که من برای انسان مفیدم میدانی که همیشه چهار ساعت از شب باقی مانده با نگ میکویم که از این سبب مردمان بیدار شده در پی کار خود میروند گربه گفت ای مرغک بهمین سبب قضاً میخواهم که ترا بکشم که از آواز مکروه تو مردمان بدخواب میکردند و از شنیدن آن مضطرب بیقرار میشوند و دیگر آنکه تو کمال بیحیاء و بی تمیز هستی بهر آنکه فرق درمیان خواهر و مادر و زن خود نمی کنی خروس جواب داد که این بجهة آنست که مالک ما بسیار بیضه و جوجه میخواهد و اگر این رفتار نکنم پس بیضه و بچه چگونه پیدا شوند گربه گفت ای شریر بدطینت و بدنیت خاموش باش بیش ازین حرفی مزن که مردن تو ازین بدزندگانی او لی تر است این بگفت و او را بکشت خلاصه خیلی از ناقصان ازلی در جهان اند هرچند که پیش ایشان دفتر پند و نصیحت بکشائی و طریق درست بنمائی هرگز در خاطر نمی آرند بلکه بر خلاف آن تقریر کنند پس ضرور شد که با چنان سنگدلان جز کشتن و خون ایشان ریختن رفتار نکنی یا ایشان را سخت تر بسزا رسانی که گفته اند قطعه آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد از و بصیقل زنگ با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنی بر سنگ حکایت ۱۲۷ روزی سگی درنده بدخو بر سر انبار کاهی نشسته بود گاوی ورا آنجا در رسید خواست که از ان کاه بخورد آن سگ عف عف کنان بر او حمله آورد پیش آمدن نداد گاو از بی رحمی و بی مهری او بغایت رنجیده برگردید و گفت ای سگ لئیم ملعون این کاه که غذای تو نیست و تو آنرا نمیتوانی خورد مرا نیز نگذاری که بخورم که غذای من است ای ملعون این چه طریق بد است که

دلسوز

که دستور العمل خود ساختی و این چه سودای خام است که بآن در ساختی ای ملعون البته
هر دو جهان مبتلای رنج و عنا خواهی ماند خلاصه اکثر توانگران جهان بصد رنج و محنت
مال جمع میکنند و از اسباب عارضی و نیاز زیاده از احتیاج بدست دارند ولیکن از
باعث بخل و کوته اندیشی از آن حبه یکیسی بطور خیرات نمیدهد آخر مال حرام خود بحسرت
بگذارند یا بوارث رسد یا بغارت رود یا بخزانه شاهی داخل شود موزیان را
غیر از مشقت جمع کردن آن هیچ حاصل نمیشود مرد نیکو آنست که اگر مال بدست او
آید بخود خرج کند و هم دیگران را که مستحق آنند بخشد که بخیل هر دو جهان مردود و ملعون
نامیده است مثبت بخیل ار بود زاهد بحر و بر بهشتی نباشد بحکم خبر سخیان ز
اموال برمیخورند بخیلان غم سیم و زر میخورند بخیل ار چه باشد توانگر بمال بخوار یا
چه مفلس خورد کوشمال حکایت ۱۲۸ کرکی تندمزاج بداندیش روزی بنام
میشی غیر واقع فریاد کرد که این سنگدل بچه خود را کشته لاجرم برای انفصال آن مقدمه
زغنی و کرکی که هر دو هم جنس و از جمله دوستان او بودند مقرر شدند ایشان در تجویز
آن معامله کسی را بطور شهادت نه طلبیده بی تامل و خودداری فتوی دادند که البته
این میش کوته اندیش مجرم خونی هست بجرد این کلمه میش مسکین را پاره پاره کردند
و باهم تقسیم فرموده بخوردند خلاصه اکثر کارپردازان و محرران عدالت بی دیانت
اند که بی تجویز و تامل غریبان بی تقصیر را مجرم کرده از بیخ و بنیاد بر می اندازند
و همه ایشان متفق الکلمه مال مردمان بطور رشوت میگیرند پس باید ارکان شاهی درین
باب تاکید بلیغ فرمایند کسانیکه به رشوت کار میکنند ایشان را سزا داده از انجا برآرند
چه اکثر دیده شده که اهالی عدالت همه رشوت خوار مردم آزار اند و اگر یکی را معزول

و دیگری را بجایش گذاری او هم بطریق دیگران رشوت خوار بر اید قاضی و مفتی و اهالی
همه باید که باخلاق حمیده موصوف کار را بر رشوت موقوف ندارند و بی فضیله بر
معدمه از روی راستی و درستی کنند تا در هر دو جهان نیک نام خوش انجام باشند

حکایت ١٢٩ بازی بلند پرواز روزی در پی کبوتری پرواز آمد قضارا در دامی
که دهقان برای گرفتن زاغان در انجا نهاده بود گرفتار شد هرچند پر بزد از ان دام
رها نشد زمیندار او را دیده دوان آمد و خواست که او را بگیرد باز گفت ای نیک مرد
سعیده شعار از من درگذر که از من هیچ نقصان بشما نرسیده زمیندار گفت ای باز
آن کبوتر بیچاره چه نقصان بتو رسانیده بود که برای کشتن و گرفتن او دویدی این بگفت
و گردنش را بشکست خلاصه اکثر مردمان جهان سنگدل ظالم اند که در پی گرفتاری و
خواری غریبان میروند خدا خواسته اگر ازان ستمکاران تیره دل کسی بدست تو اید
گردنش باید شکست که دیگر باره در پی آزار دیگران نرود و او را از گناهان و خلق را
از مضرت ایشان برهاند بر چنان کس بی رحم رحم کردن مناسب نیست که گفته اند بیت
ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسپندان

حکایت ١٣٠
روزی موری ناتوان بر لب آب روان آمد و از باعث موج و لطمه در آب افتاد کبوتری
بر درختی نشسته بود بر حال تباه وی رحم کرده برگی از درخت کند و پیش آن مور
افکند مور غنیمت شمرده بران برگ سوار شد و بکناره در رسید و شکر بجا آورد
بعد از چند روز چنان اتفاق افتاد که صیادی برای گرفتاری آن کبوتر دام نهاده
و کبوتر غافل ازان نشسته دانه میخورد آن مور ازان حالت آگاه شد بزیر آن درخت
رفت و چون صیاد خواست که آن کبوتر را در دام آرد مور از دندان پای صیاد را

گزید

گریزید و صیاد از آن کز ندلرزید آمدم کبوتر از خواب غفلت بیدار شده بپرید و جان خود بسلامت برد خلاصه بدله احسان کردن موجب مزید ثواب است ولیکن شخصی که بی مزده کسی احسان و مروت کند او مرد خدا هست نیکو تر از و کسی نخواهد بود زیرا که کاری بی مزد اجر عظیم دارد و آن پسندیده درگاه حضرت رب العزت داو ارحم الرا حمین است که در فیض بر روی بندگان کشاده دارد و هر چند از بنده عاجز ضعیف النسیان آرزوی بشر بیت هزارها سهو و خطا بظهور رسد او بکرم عمیم خود میپوشد
بیت خدا را است مسلم بزرگی و الطاف که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حکایت ۱۳۱ روزی عقاب بلند پرواز بر قله کوهی نشسته منتظر شکار بود که نظرش بر گله گوسفندان که در پایین آن کوه میچریدند افتاد از آن میان بره را بر داشته برد زاغی که بر درختی نشسته بود این را دیده بدل گذرانید که من هم یکی از گوسفندان را برداشته بهوا پرواز توانم کرد پس بر پشت یکی از ایشان بنشست و خواست که میشی را بهوا برد همان وقت پنجه اش در پشم میش بماند و هرچند تلاش کرد از آن پشم کو یا ریسمان بود رها نشد ناچار شور و فغان آغاز نهاد دهقان شور و فریاد او را شنیده در رسید و او را گرفته حواله فرزندان خود کرد طفلان بازی کنان او را بریسمان بسته بهر جا بردند و رسوا کردند خلاصه هر کس هر کار را بقدر همت و قوت اصلی خود باید بجا آورد تا ثمره آن کار باو رسد شخصی که قوت اصلی و جوهر ذاتی ندارد و بر همت عارضی عمل کند البته غیر از رسوائی و بدنامی و ناکامی نصیب روزگار او نخواهد بود که گفته اند بیت زاغی روش کبک دری می آموخت آن دست نداد و راه خود رفت ز دست و چه زیبا گفته اند سرکدان کنند که بنا

آن ببند که نشاید حکایت ۱۳۴ در ایام پیشین حسودی و مردی حریص هردو متفق بمنزلی نشسته بهر مال و دولت دنیا بخدمت جوتیر بصد عجز و نیاز بندگی بجای آورده بدجوتر از التماس بیهوده ایشان نخواست که برخود تکلیف بگیرد و مطلب ایشان بگوشد بنابران اپالو را که یکی از وزیران او بود فرمود که شما بمنزل آن هردو بد طلبان بروید و بچشم خود ملاحظه کن و هر یک را بقدر و منزلت و خواهش وی هرچه لایق و مناسب باشد بده اپالو همان وقت بموجب فرمان در انجا رفت و گفت ای بندگان مخلص مدعای خود را اندک مختصر بیان کنید تا حاجت شمارا روا کنم بنوعیکه انچه اول از شما هر قدر طلبد بوی عنایت کرده دو برابر بدیگری عطا خواهم کرد مرد طامع اندیشید که اول سوال نباید کرد بهر انکه حرص دولت و مال دنیا بیشتر بهر کس میتواند بود و احدی در جهان بنظر نمی آید که حرص مال دنیا نداشته باشد این اندیشه ناصواب هیچ سوال نکرد بدین خیال که مال از ان دو برابر خواهم یافت حسود بدبخت که در حق کسی نیکی و بهبودی نمیخواهد و مدام در اتش حسد و حقد میسوزد مدعای دلی رفیق خود را معلوم کرده بخدمت اپالو عرض کرد که الحضرت یک چشم مرا کور سازند بمجرد این کلمه که از زبانش بر آمد باجابت مقرون شد که یک چشم او کور شد و مرد طامع را هردو خلاصه حریص و حسود هردو از رحمت الهی محروم و مهجوراند که یکی بمال جهانی قانع نیست و دیگر از باعث حسد هیچ حال باسودگی زندگانی نتواند کرد هرچند که مرد طامع از مال دنیا بحود چون قارون داشته باشد و لیکن حرص او را نمی گذارد که بچیزی قانع و شاکر باشد و هرچند مال بیش دارد حرص او بیشتر باشد عاقبت الامر آن مال حرام موجب و بال جان و ایمان میباشد و حسود نیز که مبتلای بلا و رنج و حسد است باسودگی و آرام نتواند زیست که گفته اند

بیت

بیت بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
حکایت ۱۳۳ روزی روباهی شیر خونخواری را دیده از غایت خوف و هراس
بر زمین افتاد بار دیگر چون شیر را دید از وی بگریخت تا از نظرش غایب گشت چون
بار سیوم ملاقات میسر شد دلیرانه گستاخانه حرف زدن گرفت خلاصه مرد را
باید که حد تمیز نگهدارد و در خدمت بزرگان نه چندان دلیری کند که باعث بی
ادبی باشد و نه چندان الحاح و انکسار که باعث بی وقری او شود و پس باید که هرکس
از حد و مرتبه خود زیاده رفتار نکند و همچنین بی سبب در خدمت بزرگان حرف نزند
حکایت ۱۳۴ چندی از فازان فربه و ماهی گیران لاغر در کشت زاری
آمدندی و دانه آن کشت خوردندی و باقی را رایگان کردندی روزی مالک آن
کشت همه نوکران را همراه آورده در پی ایشان دوید فازان جسیم فربه از سنگینی
نتوانست گریخت ازان سبب بسیاری از ایشان گرفتار شدند و بوتیماران که بغایت
لاغر بودند همگی پرواز کنان بدر رفتند و جان بسلامت بردند خلاصه هنگام نزاع
و فساد و وقتیکه دشمن غالب آید از مالداران بر نمی توانند گریخت که مال
و اسباب ایشان سد راه ایشان شده و حرص مال نمیگذارد که رو بگریز نهند و جان
بسلامت برند و مفلسان سبکدوش که هیچ از مال دنیا با خود ندارند بآسانی
راه فرار پیش می گیرند و جان بسلامت میبرند القصه هنگام مصیبت و آفت
با مال و دولت را گذاشتن و جان بسلامت بردن ضرور بلکه فرض است چه اگر جان
سلامت ماند مال و اسباب باز توان یافت شخصی که بجمع آوری آن پردازد اغلب
که در پی آن جان خویش در بازد حکایت ۱۳۵ روزی اسپی جوان

معه سامان خنک بزین و لگام مرصع به تیزگامی در صحرائی جولان میکرد و بزودی شور
خاک آن صحرا را بباد میداد و از صدای شیهه و سم غلغله در آسمانها می‌افکند قضا را
در همان راه خری ناتوان بار گران بر پشت داشته آهسته شمرده قدم بر میداشت چون
اسب بر سر او رسید غضبناک شده بانگ برآورد که ازین راه بر کنار شو و اگر نه فورا
زیر سم خارا شکاف خواهم مالید خر بیچاره دانست که آن مغرور پرغرور و قوت عیش
و به تندی و جلدی از من در پیش است البته صبر نخواهم نمود و مقاومت با او نتوانم
کرد بزودی از آن راه برگشت بعد از چند یوم چنان اتفاق افتاد که آن اسب را
در هنگام حرب با دشمن گلوله تفنگ بچشم آمده کور شد آقای او ورا ناکاره فهمیده
زین و برگ و اسلحه خنک را از او برگرفت و بدست کرایه دارانش انداخته بفروخت
روزی آن کرایه دار بارهای گران بر پشتش نهاده از جائی بجائی میرفت خر او را دران
حالت قبیح دیده دانست که حالا او را ملامت کردن مناسب است پس پیش او
رفت و گفت ای یار همان اسب استی که روزی این غریب را خواستی که زیر سم
خود انداخته با خاکش برابر کنی این نیاز کیش با سینه دریش همان وقت بخیال گذرانیده
بود که این نشئه شراب غرور تو خواهد شکست و روزگار بار محنت و الم بر پشت تو
خواهد بست اینک آنچه در خیالم گذشته بود بالمشافهه دیدم خلاصه اکثر مردمان مغرور
بجاه و حشم دنیای ناپایدار مغرور شده مردمان زیر دست و بیکس را حقیر و ناچیزی
پنداشته و باعتبار مرتبه رفیع خود بر غریبان دست تعدی دراز میکنند ناچار غریبان
را از تسلیم و نیاز چاره نیست و چون گردش روزگار و انقلاب لیل و نهار غرور
و حسودشان را بشکنند و بحالت ناداری و خواری رسانند آنزمان مظلومان و ستم دیدگان
بانتقام

با انتقام بر خیزند و ایشان را خوار و بی اعتبار دیده درهای ملامت و لعنت بر روی ایشان
گشایند پس دولتمندان صاحب جاه را باید که هنگام جاه بر غریبان و زیردستان
رحم آرند و درهای احسان و مروت بروی ایشان گشایند تا در هنگام مصیبت و آفت
غریبان نیز مددکار ایشان باشند شاید روزگار مشقت و محنت ایشان بآسانی بگذرد

حکایت ۱۳۶ دهقانی دانا و دوراندیش مدت مدیدی در دنیا بسر برد
و کار دنیا را بر وجهی بانجام رسانید که تمام عمر خود بفراغت و آرام درگذشت چون
پیر شد روزی در حالت نزع روان با خود اندیشید که پسران من جوان و نادان
تر اند و از کار دنیاداری بهیچ وجه آگاه نیستند پس باید که ایشان را بحکمت عملی
مشغول بکار کنم تا از ان تدبیر متوجه و مایل بکاری شوند و بدستور من ایشان نیز سرگرم
کشت و روزی باشند پس ایشان را نزدیک بستر خود طلبیده گفت ای فرزندان من این
دار فانی را وداع میکنم که وقت موت نزدیک تراست غیر از باغ و انگورستان
و این خانه و این ملک دیگر اسباب ندارم که بشما بسپارم بالفعل هرچه در قبضه من
هست شما را بران مالک و مختار کردم ولیکن باید که آن باغ و کشت زار را بدیگری ندهید
که هرچه دفین و مال هست دران کشت زار دفن کرده ام تا کسی بجز فرزندان من نگیرد
پس شما را لازم است که آن کشت زار بقدر دو وجب ژرف بکاوید تا آن دفین
بدست شما آید این بگفت و جان بحق تسلیم کرد بعد از وفات پدر پسران دانسته
که البته پدر ما دولت بسیار در زمین زرع دفن کرده باین امید آنها متفق شده آن
زمین را بقدر نیم زرع بکاویدند و تخم هر قسم از غله دران زمین ریختند هرچند ایشان
دران محنت مال و دولت نیافتند ولیکن زمین آن کشت زار بخوبی آراسته

شد ازین سبب هرچه ایشان دران زمین کاشته بودند دوچند بلکه سه چندان غله پیدا
شد ازین باعث ایشان صاحب مال وافزاز جمله کسان معتبر شدند خلاصه گویند که مرد
دانای ودوراندیش اکثر سنجانه آرای وکشت کاری زیاده از همه چیز بدل وجان صرف
میباشد که از کردن انکار هیچ نوع نقصان بکسی نمیرسد اگرچه دران کار محنت بسیار است
ولیکن آخر راحت مدام حاصل میشود وبسیار کسان که درین کار معاون باشند هم پرورش
یافته زندگانی خوش گذرانند مخصوص شخصی که از جد واباجدان پیشه ندارد باید که او
بجان ودل درین کار مستعد وسرگرم ماند تا ازان بسیار نفع حاصل کرده تمام زندگی
بخوش دلی وفرحت تمام گذارند حکایت ۱۳۷ روزی شیری آهوی
فربه وتوانا را دیده بدل آورد که آن را بگیرد وبخورد هرچند سعی کرد بجائی نرسید
آخر مکری اندیشیده نزد او آمد وگفت من حکیم حاذقم ودر تشخیص امراض وعلاج آن
بی نظیرم مدت مدیدی در تلاش وتجربات او وبابت سیاحت نمودم تا بصد محنت
وتلاش درین فن شریف بهره کامل حاصل کردم بحدیکه از مجربات من کتابی اینک
موجود بفضل الهی هرکس از دست شفاء من دوائی بخورد بصحت رسید این همه شگفت
ونزدیک تر میرفت بامید آنکه در مجمع چاره پایان رود وازایشان یکی را بخورد
آن فرس نیز کام مضمون کلامش معلوم کرده خواست آن مکار مردم آزار را
بدام فریب آرد وآن خون خوار را درچاه بلا اندازد بااین نیت پیش شیر رفت
وگفت الحکیم حاذق خاری در پای من خلیده که ازان سبب لنگ شدم طاقت
رفتن بجائی ندارم وازهمین باعث شب وروز بیقرارم علاج آن بکن که ممنون تو
خواهم شد شیر بی تامل گفت بسم الله نزدیک تر بیا که پای تو به بینم وعلاج آن کنم

بی

بی تجربه و تشخیص علاج نمود آن کرد اسب گفت آری راست گفتی این گفت و پای خود برداشته باو نمود آن زمان که شیر از روی فریب طرف سم او نظر کرد معاً آن اسپ چالاک چنان لکد بر چهره او بزد که آن شیر بیهوش بر زمین افتاد و اسپ گریخته رفت و چنین خوشنود گردید که موذی را قبل از ایذا رسانیدن ایذا رسید چنانکه فرموده اند قتل الموذی قبل الایذا خلاصه مرد دانا اکثر کار دشمنان و بدعیان از حیلت خراب نوانند کرد مرد شجاع را حیلت و تدبیر بسیار ضرور است فقط زور در هنگام کار زار ربکار نمی آید و باب مقصود مرد محض بقوت و تندی نمی گشاید مخصوص وقتیکه دشمن صعب روی نماید دفع آن غیر از تدبیر و تامل چاره ندارد حکایت ۱۳۸ روزی در صحرائی آهو بره مرده افتاده بود که دران زمان خرسی حریص و شیری گرسنه برای خوردن آن مردار دویدند تا بر سر آن جیفه رسیدند و بهر آن مردار با هم جنگ و عربده آغاز کردند هر یک دیگری را زخمی زدی از دندان و چنگال گزیدی و دریدی آن هر دو خونخواران بحدی جنگیدند که از هر جوارح و اعضای ایشان خون روان شد آخر کار هر دو مانده شده بیهوش افتادند دران زمان روباهی این حالت ایشان را دیده گستاخانه در میان ایشان در آمد و آن مردار را برداشته از پیش ایشان برد و آن هر دو باعث جنگ و عربده چنان بحالت صعب و ناتوانی رسیدند که قوت برخواستن نداشتند که آن شکار را از دهان آن بگیرند این حالت دیده بنظر حیرت بخود نگریستند و گفتند ثمره جنگ و عناد ما این است که ما بالای آن جیفه جنگ نموده قریب المرگ شده ایم و مردارخوار روباه مکار مفت آن شکار را برد تا این قدر طاقت و قدرت نمانده که برخیزیم و از دست وی آن شکار بستانیم خلاصه بعضی کسان در جهان از جوی حرص

وکینه کشی مشابهت بحیوانات درنده و مانند سگان ماند که با هم بهر چاشی و کینه جوی بر
پرهیزند و خون خود میریزند باوجود چیزی مقصرواند و در شرع شریف منع و حرام نیز بالشان
ازان نمی پرهیزند بلکه آن چیز را سرمایه دنیا و آخرت دانسته باز نمی آیند البته این
طریق بدخصلتان و بدطینتان است مرد دانا آنست که بزور بازوی خود پیدا کند
بحق خود راضی و شاکر باشند و اکثر حیوان اتفاق افتند که بهر چیز یکه ایشان با هم بجنگ
درآیند بدستشان نمی آید دیگر کسی بی محنت و مشقت بر داشته برد پس باید که هر
کس بحق خویش راضی باشد و از خام طبعی و زیاد طلبی که حق وی نباشد باز ماند ما

حکایت ۱۳۹ روزی شهرت یافته که فلان شیر بر بستر بیماری افتاده از غایت
ناتوانی طاقت حرکت ندارد چون این خبر منتشر شد منادی کردند که هر کس از ملازمان
که بقرب اختصاص دارند و سایر حیوانات و رعایا روفاکیش آنحضرت برای عیادت
و احوال پرسی آن ذات گرامی حاضر شود البته بقدر درجه و لیاقت خود سرافراز
خواهد بود از استماع این خبر همه حیوانات برای عیادت شیر رفتند مگر از ان میان
روباه حاضر نشد ازین سبب شیر شغال را گفت تو نزد روباه برو و بگو که ای بی
ادب درین اوقات که بر مزاج مبارک حضرت ناخوشی کمال است چرا بخدمت
نرسیدی و حال آنکه همه چرندگان برای عیادت آمدند روباه جواب داد ای شغال
مدسکال از طرف این کمترین بخدمت آنحضرت برسان که این کنیز از قدیم الایام
نوکر وفادار و جان نثار است و شکرگذار نعمت آنسرکار گاهی قصوری و فتوری
ازین خیراندیش در خدمتگذاری سلطانی نشده هر چند اراده قدمبوسی داشتم و دارم
ولیکن چون آن مکان محل شاهی بنظر من در می آید بهوش و حواس باخته شوم گویا جان عزیزه

در

در طلب من بیایند بسبب اینکه هرکس که از جنس ما اندرون منزل معلی انشاه شجاع الملک رفته باشد
بیرون نیاید پس لازم اینست که دیده و دانسته در مصیبت بروی خود نگشاییم و در چاه
بلا و رنج نه افتیم خلاصه هر کاری که شروع کنی اول انجام آنکار بهوشیاری تمام در نظر آری
و مخارج آنرا از مداخل مقدم داری تا ثمره نیک بتو باز شود هرکس که نا اندیشیده کاری کند
بدان ماند که گاو نر آمده تخم بفشاند اکثر حقا منشیکان خراب اندیشه بوقت حاجت
بکار خود در مانده سلسله دوستی در جنبانند و مردمان از بکر و حیلت دعوت کنند تا راز
روزگار ایشان بر آرند و کار خود سازند پس باید بمجرد آوازه خیر و صلاح مغرور
نباشی و بر گفتار و رفتار عوام الناس عمل نکنی و از جاده حزم و احتیاط بیرون نروی
القصه در هرکار احتیاط و تامل ضرور است تا آخر پشیمانی بار نیارد حکایت ۱۴
روزی موشان در خانه خالی جمع شده باهم مشورت کردند که بکدام تدبیر از پنجه گربه محفوظ
بمانیم و از دست آن دشمن جان شان بچه حکمت رهائی یافته بیخوف و هراس زندگی
کنیم هرچند بسیار دیر دران امر مشورت کردند ولیکن تدبیری برجسته در خیال ایشان
نیامد آخر الامر موشی جوان که از ان میان تیز هوش بود گفت که صورت رهائی از
چنگال و دندان خونخوار اندیشیده ام که جز این تدبیری نتواند بود و آن اینست
که در گلو و گردن آن گربه ساعتی آویخته شود که هرگاه آن گربه سر جنباند و اراده
گرفتن موشی کند البته ساعت بحرکت خواهد آمد پس آواز آن ساعت ما همگی بآسانی
خواهیم شنید و هریک از ما بسوراخی خواهیم خزید یا پس دیواری دویده از شنیدن
این همه اینها شاد شدند و بعقل رسا و فهم و ذکای وی آفرین خواندند و چند نفر از ایشان
خواستند که او را بر مسند سروری نشانده نذر مبارکباد پیش وی نهند ناگاه

موشی سالخورده که در آن میان خاموش نشسته بود سر بگریبان تفکر فرو گذاشته چون
سخنان ایشان را شنید برخاست و باواز بلند گفت البته تدبیر این موش بغایت
درست و خوبست ولیکن او را باید که این نیز ارشاد کند که کدام موش از جنس ما
در گلوی گربه آن گره بساعت خواب ببست و چگونه بسته شود تا او این تدبیر را منحصر و
بیان نکند نباید که بر گفته او عمل کنیم و شکر گذار او باشیم چون موشان این را شنیدند
همگی متامل شده معلوم کردند که این تدبیر از ما هرگز ممکن نیست پس بنظر حقارت
سوی او نگریستند و بر تدبیر خام وی خندیدند که تدبیر او ناتمام و خیالش خام بود
خلاصه اکثر تدابیر پیران ناتجربه کار بنظر مردمان ظاهربین که از علم و هنر بهره ندارند
مفید و آسان تر مینماید و بر آن اقدام نمایند ولیکن دانایان دور اندیش قبل از وقوع
واقعه معلوم میکنند که این تدبیر خام را انجام نیکو نیست پس انکار از آن کار واجب
دانند بلکه از روی تمسخر مرحبا مرحبا گویند و خنده زنان دست بر دست میزنند
باید دانست اکثر جوانان در کار دنیا ناتجربه کار نشستند و از نشیب و فراز روزگار
واقف نه پس نباید کسی بر گفتار و رفتار ناتجربه کار عمل کند و او را پیشرو و مشیر خود
سازد چنانکه گفته اند از خامان و ناقصان جز خام کاری نیاید و ناتجربه کار بزرگی
و سروری را نشاید حکایت ۱۴۱ روباهی شیری و خری هر سه
بشکار رفتند و باهم قرار کردند که هر جانور که بدست ما افتد باتفاق تقسیم کنیم اتفاقا
در صحرا آهوی فربه را گرفتند آنزمان شیر خر را فرمان داد که تو بفراستی و دوراندیشی
این شکار را سه حصه تقسیم توانی کرد که در بردباری و کارگذاری نظیری نداری خر حسب
حکم سه حصه برابر تقسیم نموده بنهاد شیر از آن تقسیم غضبناک شده شکم او را بدرید
باز

باز روباه را گفت تو این شکار را تقسیم کن که تو در دانائی و هوشیاری از همه حیوانات
مشهور هستی روباه خردمند حال خر مسکین را دیده عبرت گرفته از آن آهو پاره
گوشت برید و بر زمین نهاد و باقی را بشیر سپرد و گفت ای شاه همه سباع این گوشت را
بقدر قلیل کافیست باقی را بعالی شان نوش جان بفرمایند شیر ازین کلمه بغایت شاد
شده بخندید و پرسید ای روباه تو این آداب شاهی و قاعده شهریاری از که آموختی
او دست بسته بعرض رسانید الحضرت من این قاعده از آن خر آموختم که در طرفة العین
در برابر من کشته شد خلاصه اکثر مردمان جفاکار بوقت حاجت غریبان را شریک
و مددکار خویش میسازند لاجرم کار را از معاونت و سعی ایشان بانصرام میرسانند ولیکن
اکثر قول و فعل ایشان قابل اعتبار نیست و اگر کسی حق خود از وی حساب و انصاف بخواهد
چون گاوان و خران هلاک گشته بتیر فنا کردد و در حالت غضب آن ستمکاران کرا مجال
مقالت باشد که انصاف بجوید و راه راست نماید پس باید که مردمان از بدحالت
مظلومان عبرت گیرند و گرنه دست از جان شیرین بشویند **حکایت ۱۴۲**
شیری خونخوار بسن پیری رسیده تا اجلش فرا رسید در حالت نزع روان دست
و پای بر زمین همی زد و شور و فریاد میکرد چون این خبر شهرت تمام یافت هر کس
از حیوانات که از وی جفا دیده بود برای انتقام بدانجام آمدند اول خنزیر پیش آمد و
بدندان خود چون تیر و نیزه بر پهلوی او بزد بعده گاوی در رسید از شاخهای خود
که تیزتر از سنان بود جسم و روی او را مجروح ساخت خر چون اینحالت دید گستاخ
دوید و هر دو پای خود چنان لگدی بر رویش بزد که شیر بفریاد آمد آن ظالم ازینحالت
بغایت متاسف شده با خود گفت هر چند از درندگان زور آور و سرکرده

و زخمی شدن بد بهست اما از دست جانوران کم همت و دونان کم زور و احمق سوا شدن
هزار بار بدتر از عذاب مرگ تواند بود خلاصه مرد ستمگر بد روزگار هر چند در ایام
سلامتی و کامرانی بر غریبان ظلم و جفا روا دارد و اوقات عزیز را در ایذا و آزار کسان
گذراند اما نمی داند که ایام کامرانی و شادمانی مدام یکسی موافقت نمیکند و گردش دوری
مدار علی الدوام به مراد کسان یکسان دوری نمیزند گاهی افتد که گردش این دور دوار
ستمگران جهان را چنان بخاک مذلت افکند که نام و نشان ایشان باقی نگذارد پس
مرد باید که در ایام کامرانی در مروت و مردمی بر روی مردمان کشاید و دلهای
یتیمان و بیکسان را بدست آرد و انصاف دلی گراید و از میل و مداهنت باز ماند
تا در رحمت الهی بر روی پیش مسدود نگردد هر کس که در ایام فرصت رحمت و مروت
بحال کسان کند البته هنگام مصیبت بسا کس معاون و مددکار او باشند و او را
از آن بار گران مصیبت سبکدوش سازند حکایت ۱۴۳ شنیده ام
که پیرمردی فرزندان بسیار داشتی لیکن هر یک از ایشان در جهالت و نادانی
بی نظیر بودند اکثر اوقات ایشان با هم مناقشه و مباحثه کردندی این پیر ضعیف
چند آنکه منع فرمودی پند مفید پدر بر دل ایشان هیچ اثر نمی کرد آخر کار ناچار
شد متبصری اندیشیده پیش بایشان گفت ای جگرگوشگان من یک پشته هیزم
خشک پیش من آورید چون آوردند فرمود بروید بزودی هر چه تمامتر بسته خوب را
بشکنید تا زور و قوت شما مشاهده شود هر چند یکیک زور کردند آن بسته را نتوانستند
شکست پس فرمود ای فرزندان آن چوبها را جدا جدا کرده بشکنید ایشان بزودی
و آسانی آن چوبها را شکستند آنگاه پدر بزرگوار بد ایشان بلطف نصیحت گفت اتفاق

و

و یکدلی نیست که شما در بسته بنیرم و دیدید و نفاق نیز آن چیزیست که با لعل ما بجعه کردید پس برای شما این تمثیل بغایت خوبست از آن عبرت گرفته مدام با هم یکدل متفق باشید که ازین سبب اوقات عمر عزیز شما بفرحت و فراغت خواهد گذشت و از جنگ و عنا د و فسا د باز مانید که در حق شما خوب نیست اگر شما به دستوری که اهشاد کردم یکدل باشید دشمن را طاقت آن نیست که مقابل شما بیاید و اگر متفرق پراگنده و از هم جدا شوید اغلب که ظالمی بر سر شما رسیده شما را بآسانی خراب کند یا مال شما بغارت برد این وصیت بگفت و جان بحق تسلیم کرد فرزندان که سعادت مند بودند بر وصیت پدر عمل کردند تا زندگانی بفرحت و عافیت بسر بردند خلاصه مردمان جهان را مناسب است که با تفاق و محبت و مدارا با هم زندگانی کنند و با هم یکدل باشند که کسانیکه با هم فسا د و مناقشه دارند ملک و مال از دست داده سرگردان بادیه پریشانی گردند و آنها که با هم متفق یکدل هستند مدام بعیش و عشرت کامران قطع نظر از مردمان دیگر آن کسانی که از یک خاندان اند ایشان را یکدل بودن مشکل نیست چه اگر ایشان در هنگام مصیبت یار مدد کار همدیگر باشند آن مصیبت بسبب جمعیت ایشان براحت و عافیت مبتدل شود و اگر در راحت و نعمت شریک همدیگر شوند البته دو چندان راحت حاصل که هیچ کار جز یاران یکدل و دوستان و معاونان نیک جهته صورت انصرام نگیرد چنانچه گفته اند بیت بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز که که هیچ کار میسر نشد بتنهائی حکایت ۱۶۴ پیرزنی کنیزکان خدمتگذار داشتی بوقت شب که خروس بانگ میزد همه را بیدار کردی که بکار مرجوعه خود مشغول و سرگرم باشند

کنیزان از این حرکت بغایت آزرده ولی مجبور بودند که در خواب شیرین ایشان خلل
واقع میشد آخر کار با خود مشورت کردند که خروس بی تمیز را باید کشت تا
از این مصیبت و آزار رهائی یابیم آن پیرزن که حالا ما را بیدار میکند البته بعد از آن
که آن مرغک بمیرد ما را بیدار نخواهد کرد و در خواب شیرین خلل انداز نخواهد
بود این را اندیشیده آن خروس را کشتند و علی الصباح در وقع گواهی دادند
که گربه همسایه ما این خروس را کشته اگر ما همه آن وقت بیدار بودیمی البته بر وی
نخوردی پیرزن از کشته شدن آن خروس جوان که بکمال محبت او را پرورده
بود بغایت متاسف شده زار زار گریست آخر بعد از چند یوم معلوم کرد که
این کنیزکان خروس را کشته اند آنگاه آن پیرزن بطور سزا ایشان را بوقت
نیم شب مانده بیدار کردن آغاز نهاد تا ایشان سزا یابند و از کردار و اطوار
بد خویش نادم و پشیمان گشته عبرت گیرند خلاصه بی تامل تدبیر کاری درست نمی
شود بلکه تدبیر خام درستی را نشاید شخصیکه بی تامل ناسنجیده کاری پیش گیرد هر آینه
آن کار بانجام نخواهد رسید و فاعل آن ضرر بدنامی و انفعال نخواهد دید بلکه موجب مزید
تکلیف و پشیمانی خواهد بود پس باید که هر کس بکار مرجوعه خود بدل و جان سرگرم
ماند و در خدمت گذاری ولی نعمت خویش قصوری نکند تا از برکت خدمت گذاری
و جان نثاری محنت وی براحت مبدل شود که اکثر مرد هوشیار را خدمت بپایه
برتبه رفیع رسانده و از جمله نزدیکان حضرت گردانند **بیت** منت منه که خدمت
سلطان همی کنی ٭ منت شناس هر که بخدمت گذاشتت است

حکایت ۱۴۵

صیادی دامی گسترده کبکی را بگرفت چون کبک خود را بسته بند بلا دید بناله و زاری
گفت

گفت ای صیاد اگر مرا بگذاری و نعمت من دستگیری من تمامی کبک و تیهوان صحرا را
بدام تو خواهم آورد صیاد جواب داد ای قرمساق بد دل اول بدل داشتم که ترا بگذارم
که جانوری لایق پرورش هستی اما اکنون باز اندیشه ناصواب تو معلوم شد که جانوری
بدطینت و بدنیت هستی بهر آنکه برای محافظت جان خود میخواهی که برادران و خویشان
خود را بدام بلا دراری و بچاه هلاکت اندازی پس مردن تو از زیستن بهتر است
این بگفت و حلال کرد خلاصه بسیار کسان بد دل درین جهان اند که برای آسودگی
و رفاهیت خویش و عزیزان را بسته دام بلا میسازند و تمام عمر در بی ایمانی و بیوفائی
بسر میبرند پس باید که بران ناکس نامرد سنگدل رحم نکنی و از جرم وی درنگذری که
چون او بیوفاتر درجهان نخواهد بود بلکه باید که انچنان کس را بهرجا ببینی بزنی یا
بقتل رسانی که آن کس واجب القتل است حکایت ۱۴۶ روزی خارپشتی
بسوراخ ماری آمده گفت ای برادر مرا بخانه خود جای ده که ممنون تو خواهم شد
چون مار رحم دل صاحب مروت بود بمجرد شنیدن این کلمه گفت بسم الله خوش
آمدی خارپشت شادان رخت اقامت در منزلش نهاد اما چون خارهای خارپشت
باندامش خلیده مضطرب شد پس ناچار بزاری تمام اورا گفت ای برادر از خارها
تیز تو مرا خیلی رنج رسید برای خدا خانه مرا خالی کن و بمنزل دیگر که لایق تو باشد
جواب داد ای یار مردم آزار اگر تو بیقرار دست رس مهمان داری نداری تو از
اینجا برو و این خانه بمن بگذار که من ازین مکان که موافق مزاج منست بیرون نخواهم رفت
خلاصه دانا باید از صحبت غیرجنس پرهیز و نااهلان را بمنزل خویش بار ندهد
که از جاهلان و بی ادبان مضرت مقصود نیست پس واجب شد که هرکه مرا دخانه

خود و حل مذهبی بداند تا کسان چه برای احتراز کنی چنانچه گفته اند از رو صحبت جنس
عذابیست الیم صحبت نیکانت از خود طیب با بدان از هم جدا شو بی شکیب
مرد عاقل دوراندیش آنست که قبل از وقوع واقع بر بلا رسیده دشمنی را از دوست
بشناسد و بلا به دمحق صاحب غرضان گرفته نشود حکایت ۱۴۷
روزی پرندگان با هم مشورت کردند که کار ما از بی انتظامی و بی تدبیری بغایت
ابتر است باید که یکی را از جنس ما که داناتر باشد بسروری برداریم تا کار بخیر و صلاح
بانجام رسد و ما از آوارگی و خواری وارهیم که گفته اند تا پادشاه عادل و وزیر
دانا مدبر و دوراندیش نباشد خلل عظیم در کارهای سلطنت راه یابد و از بی انتظامی
ملک و مال برباد رود و درین تشویش بودند که طاوس زرین بال پیش آمد و پرهای
منقش خود با ایشان نمود ایشان نیز از لباس فاخره او دانستند که البته ظاهرش
همرنگ باطن خواهد بود شادان فخرکنان خواستند که تاج سلطنت بر سرش نهند
و مند مبارک باد با او دهند اتفاقا سبزک که میان ایشان بدانائی مشهور بود دانست
که این ضعیف آرام طلب لایق و شایان جهانبانی نیست پس بآواز بلند گفت که ای سلطان
عظیم الشان در خاطر این کمترین ملازم درگاه شکی واقع شده اگر اجازت شود
بیان خواهم کرد طاوس گفت آری هرچه در دل داری بعرض ما برسان سبزک اول
خطبه ثنا و صفتش برخواند بیت الهی بخت تو بیدار بادا ترا دولت همیشه یار
بادا گل اقبال تو دایم شگفته بچشم دشمنانت خار بادا پس گفت شاها ما
همه جان و مال خود در پناه ملازمان حضور سپرده ایم و بجان و دل مطیع و فرمان
بردار شده ایم هرگز گردن اطاعت از فرمان آنحضرت نخواهیم پیچید و در ادای خدمت

ملازمان قصوری نخواهیم کرد الا اینکه باعتقاب که از قدیم الایام از جمله معاندان منقبض داند حمله آنند پس بفرمایند که چگونه ما را از چنگال ایشان خواهند رهانید این قدر اندیشه در دل داریم اگر از روی رعیت پروری و غریب نوازی تقریر آن کنند که تسکین خاطر شده کار کرد البته ما همگی زیر فرمان عالی خواهیم ماند چون حاضران مجلس این سخن را از وی شنیدند مفهوم ایشان شد که این نازک مزاج سایه پرورده البته سزاوار سروری نیست پس باین اندیشه آن طاوس زرین بال را از آن مهم عظیم موقوف داشتند خلاصه اکثر مردمان جاهل ظاهربین که از عقل دوربین نصیبی ندارند شخصی را که بلباس فاخره خود را آراسته دارد قابل فهمیده سردار و سرور خود میسازند و گردن اطاعت زیر فرمان او مینهند و نمیدانند که از آن جاهل بعلم چه کار آید که مردمان سروری نشاید پس هر فریق را لازم بلکه فرض است که هر کس را که از علم و هنر و اخلاق حمیده موصوف باشد بسرداری و سروری بردارند و مطیع فرمان او باشند که از نازک مزاجان کم همت کار عظیم سلطنت نمیتواند شد

حکایت ۱۶۸ شخص مالدار طوطی پرورد آن طوطی از بسکه شیرین کلام بود از این سبب او را هر روز غذای لطیف میداد و بالفت تمام میپرورد و پنجره او را در صحن باغی دلگشا و سروح افزا داشتی تا آن طوطی بهوای دلچسپ آن روضه جان آسا شاد بماند و هر یک از ملازمان اکثر اوقات نزد آن طوطی رفتی و از هر دری سخنهای شیرین با وی گفتی که بانوی آنخانه نیز دو سه بار نزد او می آمدی و از روی مهر و محبت از دست نگارین خود پر و بالش درست کردی و بادی الفت دمیدی با وجود این فرحت و فراغت آن بدبخت طوطی که نیمه داری می کرد و اکثر اوقات متاسف شده

با خود میگفت افسوس که من درین قید قفس گرفتارم و هم جنسان من بر شاخهای درختان سبز میوه دار بفرحت و آرام می نشینند و سیر گلزار و گلستان میکنند اگر من روزی ازین قفس پریدن رفتمی چه خوب بودی بهمین دستور آن طوطی غم میخورد و افسوس همیکرد اتفاقا روزی یکی از نوکران دروازه آن قفس را کشاده گذاشته دپی کار خود رفت طوطی فرصت وقت غنیمت شمرده از آن قفس پریدن آمده بپرید و در صحرائیکه نزدیک تر بود در رسید بجرد رسیدن او دران بیابان مصیبت های گوناگون پیش آمد پس طوطی مانند آوارگان و بیکسان بهر سو میرفت نه آشیانه که دران بسر برد و نه دانه که حوصله خویش ازان پر سازد نه جای قرار و نه یاری رفتاری ناچار گرسنه و تشنه مانده آن روز را که در حق وی مشابه روز قیامت بود بشب رسانید قضارا همان شب هوای تند وزیدن گرفت و ابر سطیرنمای باریدن برف و باران گذاشت رعد می غرید و برق درخشید پرهای نازک او بسبب بارش تر شده از سردی هوا و برف میلرزید طوطی در هنگام مصیبت خراین میخواند

بیت شب تاریک بیم موج گردابی چنین حایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

و پرندگان صحرای نیز او را غریب الوطن بیگانه پنداشته بی تحاشا به منقارهای تیزتر از نشتر بر سر و سینه اش زدندی و از هر سو راندندی آخر کار طوطی مسکین بحالت نزع رسید آن زمان افسوس کنان خود را ملامت کردن گرفت و گفت ای بدبخت سزای ناشکری و کفران نعمت همین است که سزای چنین ناحق شناس جز مردن نیست کاشکی اگر بار دیگر دران قفس رفتمی هرگز قصد پریدن شدن ازان بخاطر نیاوردمی باین بگفت و مرد خلاصه اکثر مردمان نا تجربه کار خام طبع

هرچند

هر چند بخانه خویش اسباب معیشت وسامان جمعیت بی رنج ومحنت موجود ومهیا دارند
واسوده حال ند کاهلی میکنند قدر آن ندانسته بسفر دور و دراز باختیار خویش پیش
میگیرند که در سفر عجایبات بسیار مشاهده کنند ومال فراوان بدست آرند ونمیدانند
که مرد مفلس بی هنر را سفر مشابه سقر است وهنگام مصیبت منزل ومکان خویش
بخاطر آورده افسوس کنان میگویند که اگر بمنزل خویش میبودمی خوب بودی ولیکن
اکثر ایشان روی شاهد مقصود در آینه خیال نیز نتوانند دید بلکه از ضعف بنیه سفر و
رنج راه هما نا بمیرند پس مرد مفلس بی هنر را مناسب نیست که سفر بی ضرورت اختیار
کند تا پشیمانی بار نه بد **بیت** سفر دریا خوب بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل
خوش بدی گر نیستی تشویش خار **حکایت ۱۴۹** روزی میر شکاری تفنگ
خود بر داشته بصحرای رفت کبوتری را که بر شاخ درختی نشسته بود دیده تفنگ را
به نشان راست کرده خواست که او را بکشد قضارا ماری که در میان سبزه زاری خفته
بود و پایش بروی آمد مار از ترس جان پایش را بنیش زهر آلود بزد او از درد ان نیش
جان گز تفنگ را بر زمین انداخت وبنالید پس زهر ان مار در تمام جسم وی سرایت
کرده بحالت جان کندنی رسید در حالت نزع روان خود را ملامت کردن گرفت
وگفت تو که در پی هلاکت دیگران شدی اگر در عوض جان تو در عوض آن رفت
مضایقه مدار که عین عدل وانصاف است خلاصه مردمان سنگدل بی رحم که در
پی ایذا وآزار مردمان بی گناه میباشند و در هلاکت وخرابی ایشان میکوشند اکثر
انست که خود بچاه کنده خود سرنگون میافتند چنانچه گفته اند که چاه مکن بر راه کس تا در پیش
پس نباید که در پی آزار دیگران باشی وعمر عزیز را بد کردار ضایع کنی وخونخوار می گذاری

که عاقبت بدکاران بشامت و ندامت میکشد علاوه آن در روز جزا بسزای آن
افعال بدسرنگون بدار البوار انداخته خواهند شد مرد را باید که اگر با کسی احسان و
مروت نتواند کرد و دست رس و قدرت ان ندارد و بس بدی هم نکند حکایت
۱۵۰ ماده خنزیری بعد از چند ماه مقرره که حامله بود بچگان بر آورده روزی مع
بچگان در خانه مانند بیماران بر بستر افتاده گرگی در انجا آمد و او را در انحالت دید
خواست که از بچگان او یکی را بردارد هر چند که تدبیر و حیله انگیخت مفید نیفتاد و چیزی
از ایشان بدست آرد نیامد آخر بدل مکری اندیشیده نزدیک او آمد و پرسید ای خواهر
معلوم میشود که ناخوش هستی اگر کاری داشته باشی بفرمای تا بجان و دل بجا آورم و شکی
نیست که از بس نشستن بیک جا مزاج تو بیمار شده است و یقین است که از اندیشه
بچگان سپردن برای معاش یا برای سیر نمی روی اکنون بخاطر جمع هر جا که خواهی
برو که من پاسبانی خواهم کرد و در خبرگیری بچگان تو بدل و جان خواهم کوشید ماده خنزیر
جواب داد شکی نیست که تو دوست و خیرخواه خاندان من هستی و تو از خاندان بزرگ
ورودیه بزرگان شما همین است که تفقد بر حال خردان کنند ولیکن اگر از اینجا تشریف
ببری بهتر از انست که درینجا باشی و اگر باید دیگر روی خود بمن ننمائی هر آینه بهتر خواهد بود
خلاصه اکثر بددلان برای غرض بیجای خود چرب و شیرین میگویند و از در تواضع و تملق
در می آیند ولیکن مدعای ایشان از آزار و ایذا دادن و رنج رسانیدن نیست چیزی دیگر
مرد دانا هرگز با فسون و افسانه ایشان فریفته نمیشود که تعریف و ستایش آنها گفتن از
زنجیر آهنی نیست بگردن هر کس که افتاد رهائی از ان از جمله محالات است حکایت
۱۵۱ چند بوزینه و قاز از روی حرص و آز در کشت زاری آمدند بدی و از دانهای

آن

آن کشت خوردندی روزی زمیندار برای گرفتاری ایشان دررسید امر میان قلمه
و ماهی خوار بدامش گرفتار آمده قضارا لک لک بطریق سیر که در آنجا آمده بود او نیز در
دام گشت و چون زمیندار خواست که ایشان را از دام برآورده حلال گرداند
لک لک بصد عجز و نیاز گفت ای مرد دهقان بچشم غور ببین که من از جنس قازا بزاد
بی خواران نیستم و مانند ایشان دانه خوار نیم مرا مکش و در پی آزار من مشو که من بیگناهم چه
الوطن ام ما با هم جفتان خویش مدام براه راست رفتار میکنیم و حق والدین را خوب
در خاطر داریم چنانچه مادر و پدر خود را در هنگام پیری پرورش میکنیم و بوقت
حاجت ایشان را بر پشت خود نشانده از جای بجای میبریم پس ترا مناسب نیست
چنین کس را که از وی هیچ نوع آزار و مضرت متصور نیست بکشی زمیندار گفت هرچه
گفتی عین صوابست ولیکن چون ترا همراه مفسدان یافتم و گرفتار کردم پس ترا
مناسبست که هرچه سزا با ایشان دهم همان نیز ترا دهم خلاصه هرچند کسی پرهیزکار
صاحب تقوی باشد اما هرگاه بسبب ناچاری یا ضرورت در صحبت بدان درآید
مثل ایشان که سزاوار سزا اند بسزا رسد چه مردمان آنوقت فرق نمیتوانند کرد که
فلان کس پرهیزکار است یا بدکار پس باید کسی اصلا بمحفل بدان یا مفسدان نرود و
تا مقدور از صحبت ایشان دور و مهجور ماند که گفته اند بیت از بدان جز بدی
نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی حکایت ۱۵۲ چوبان زاده مدام گوسپند
خود در سبزه زاری بچرا گذاشتی بشوخی و تمسخر می گفت گرگ در رسید ای مردمان بدود
من مسکین بیائید چند نفر زمینداران که در آن حوالی بکار زراعت مشغول بودند بشور
و فغان وی دو سه باره آمدند و لیکن گرگی را ندیدند آخر معلومشان شد که این طفل

کاذب بی اعتبار است اتفاقا بعد از چندی گرگ در رسید آن طفل هر چند فریاد بر آورد
اما کسی از ایشان متوجه باو نشد و سخن او را از دروغ پنداشته بخاطر نیاوردند پس گرگ
یکی را از گوسفندان او کشت و خورد و بی مزاحمت راه بیابان گرفت خلاصه مردمان
کاذب اکثر با فسون و افسانه و سخنان دروغ بمطلب خود میرسند و برای نفع خویش
ضرر دیگران جایز دانسته و لیکن چون دروغ ایشان ثابت شد بار دیگر کسی اعتبار
به گفتار ایشان نمیکنند و هر چند آن کس بمصیبت گرفتار باشد بخاطر نمی آرند که گفته اند

بیت دروغ ای برادر مگو زینهار که کاذب بود خار و بی اعتبار

حکایت ۱۵۳

روزی طفلی در گشت زار دهی ببازی مشغول بود قضارا پای او بر ماری
گذاشته شد آن مار آن طفل را بگزید تا آن بیچاره همان زمان بمرد پدرش چون این خبر
وحشت اثر بشنید شمشیری گرفته در پی آن مار مردم آزار دوید مار از ترس جان
بسوراخی رفت چون آن مرد از کشتن آن مار مایوس شد باز آمد دیگر روز بدل
آورد که آن مار مردم آزار را بافسانه دل فریب فریفته کرده باید کشت باین نیت
قدری شهد و نمک گرفته بسوراخ آن مار رفت و گفت ای مار میخواهم با شما بطریق
دوستی سلوک کنم و ترا از جمله دوستان شمارم پس ترا مناسب است که از گوشه سوراخ
خود بدر آئی و بی تکلف از ملاقات خود این مشتاق را محظوظ سازی در این صورت
بجانب هر دو فائده تمام متصور که یگانگی و یک جهتی کارها دارد و از نفاق و عداوت
جز ضرر چیزی متصور نتوان کرد هر چه گذشت گذشت اندیشه نباید کرد که من بصفای
دلی مخلص برای انتظام رشته محبت آمده ام مار که بواسطه کم کردن دم خود تجربه
حاصل کرده بود از اندرون سوراخ آواز داد که ای دوست باد فاناحق خود را تصدیع

مده و برای انتظام دوستی بر خود تکلیف روا مدار بهر آنکه زخمی که از شما بدم من رسیده هرگز فراموش نخواهم کرد و شما نیز مرگ فرزند خود را که از صدمه گزند من مرد فراموش نخواهید کرد پس درین صورت امکان ندارد که ما دو نفر رنجیده خاطر صمیمی و دوست باشیم خلاصه شخصی که از کسی یکبار رنجیده خاطر گردد و بواسطه آن در گرداب بلا افتد البته باردیگر خوش دل شدن آن کس مشکل است چراکه دردی که بواسطه او بآن رسیده باشد هرگز فراموش نخواهد کرد چنانچه زخم رسیده هرچند از آزار زخم مدت قلیل یا کثیر بصحت و آرام گراید و آن زخم بعد ... گاه مندمل گردد البته نشان آن باقی ماند چنانچه گفته اند بیت رشته گسیخته را بستن توان لیکن میان گره بماند

حکایت ۱۵۴

روزی دهقانی تخم کتان میکاشت ابابیل این حال مشاهده کرده دیگر پرندگان را خبر داد و گفت بیائید ما باهم یکدل شده این تخم ها را که دام بلاست برکنیم چراکه شکاریان از کتان ریسمان تافته دامها میسازند و ما را میگیرند هرچند او بطور نصیحت بایشان گفت کسی سخن وی را نشنید بعد از چند یوم ابابیل باز آمد و ایشان را نبا کید تمام باز گفت بیائید که این نورس کتان را که نرم و نورسیده است برکنیم مبادا از تغافل و تساهل شما بالیده و بلند شود آنگاه علاج نتوان کرد باز ایشان سخن او را باور نکردند بلکه از استهزا و تمسخر گفتند شاید که تو دیوانه هستی بعد از چند روز آن کتان زیاده تر بلند شد بار سوم نیز ایشان را نصیحت کرد مفید نیفتاد چون ابابیل دانست نصیحت مفید او در دل ایشان هیچ تاثیری نمیکند ناچار ترک صحبت ایشان واجب دانسته در آبادی آشیان گرفت خلاصه مردمان را باید که در هر کار متفق یکدل باشند

و هر کار بصلاح و مشورت یکدیگر بجا آرند تا انجام آن کار بخیر و صلاح شود و اگر احیاناً حادثه رود بمخاطره آن از نظر ایشان مخفی و محجوب بماند هر دوستی که از آن بلا خبر داشته باشد بزود دمی هرچه تمامتر از مداخل آن باز گوید و دقیقه از دقایق آن پوشیده ندارد و ایشان سخن او را باور کرده کرده بالاتفاق جمع باشند و در دفع آن ضرر کوشند و ناصح را نیز ضرور است که اگر کسی نافهم یکبار یا دو بار نصیحت او را بگوش رغبت نشنود دیگر خود را در بلا نیندازد بلکه از صحبت آن نافهمان کم دل خود را بگوشه سلامتی رساند و تنها بماند که السلامة بالوحدت نیکو گفته بیت همراه گر شتاب رود همره تو نیست دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

حکایت ۱۵۵

نفیر نوازی در هنگام کارزار دشکر و اسیر سر باز آن مدعیان گشت ایشان او را اسیر کرده بحضور شاه رسانیدند شاه فرمان داد که این مفسد را باید کشت چون سرهنگان شاهی آهنگ هلاک وی کردند نفیر نواز از روی عجز گفت از برای خدا مرا مکشید نمی بینید که بجز نفیر هیچ سلاح جنگ ندارم و از آن تا حال کسی را نکشتم و آینده نیز قصد هلاکت کسی مطلقاً در دل ندارم گاه گاهی بوقت حاجت که از حکم مختار لشکر نفیری نوازم آن هم باختیار خود نیست سرهنگان گفتند ای منافق بد دل از بهر همین تو را قتل میکنیم که جنگ خود نمی کنی اما از نفیر نوازی آتش فساد و عناد میان مردمان بر می افروزی که بواسطه آن هزارها کشته میشوند خلاصه هرچند اکثر مردمان مفسد کینه کش که سلاح جنگ را بر خود نمی بندند و نه چیزی از این قسم بدست خود دارند اما از کلمات خصومت در میان مردمان آتش عداوت می اندازند که آن آتش فساد بصد آب تدبیر انطفا نپذیرد و از زخم زبان بصد دارو مرهم پذیر نمی شود که گفته اند

زخم زبان تیزتر و بدتر از زخم تیر و شمشیر است بسبب خانه دولت آباد شاهزادان نامدار و امیران کامکار تو بواسطه آن مفسدان بخاک برابر شده و از غفلت کار گدایان نمک حرام شاهنشاهی همه ملک و مالها در رفته پس مناسب آنست که اینچنان کس را بهر جا که بینی بزنی یا بقتل رسانی

حکایت ۱۵۶ روزی خرگوشی کشفی را بطور ملامت گفت تو خیلی سست قدم هستی به بین که من چه قدر به تندی و تیزی راه میروم کشف گفت ای دوست نخوت مکن و لاف مزن بیا تا هر دو در شرطگاه بفاصله پنج گروه برویم تا معلوم شود کدام کس تیز گامی سبقت میگیرد درین باب روباه شاهد حال است خرگوش این سخن را اجابت نمود پس هر دو در شرطگاه رفتند و با هم همتک شدند خرگوش که بذات خود چست و چالاک بود چون باد روان بزودی از نظر غایب شده رفت که آن کشف سست اندام بسیار دور بجا ماند لهذا بر تساهل او خندید و بدل آورد که او بسیار بعقب ماند بهتر آنست که من اینجا زیر درختی سایه دار آرام کنم و بخوابم و اگر او هم از من پیش رود باز بیک تک قبل از و بمنزل خواهم رسید پس بخواب رفت و سنگ پشت بی توقف آهسته آهسته قدم زنان آمد تا بمنزل مقصود رسید و خرگوش بخواب غفلت همانجا خفته ماند خلاصه اکثر مردمان بر تیزفهمی خود مغرور میباشند و باعتبار ذهن رسای خویش متوجه خواندن و نوشتن و آموختن علم نمیشوند بواسطه این تساهل تحصیل علم نتوانند کرد و محروم نتوانند شد و کسیکه هر چند کند ذهن است چه او سعی بلیغ بهر آن بکار برد البته از برکت آن رنج بگنج فضل و کمال میرسد او بخود نشنیده اند که ذهنش نیست اگر رنج نبرد گنج علم و دولت هنر بر نمیدارد و ازین سبب در تحصیل علم سعی موفور بجا می آرد هر چند درین امر محنت بسیار است اما بعد از تحصیل آن کس تحسین و آفرین سزاوار است بیت

میاموز جز علم گر عاقلی   که بی علم بودن بود غافلی   طلب کردن علم شد بر تو فرض   دگر واجب از پیش تو قطع عرض   **حکایت ۱۵۷**   روزی گرگی از روزها زمستان چرم میش بجایی افتاده دید آن را پوشیده در میان گله میشان رفت ویکی از ایشان را بکشت هر روز بر این دستور رفتار میکرد و مال حرام میخورد روزی چوپان او را بشناخت که این گرگ بی توفیق بلباس میشان خود را نموده نقصان بحال من میرساند پس بچنین تدبیر خود او را بگرفت و رسنی بر گلویش بسته میخواست بر درختی بیاویزد. قضارا چندین چوپان همان زمان در آنجا رسیدند و این احوال غیر معمول نامناسب مشاهده نموده متعجب شدند یکی از ایشان اید وست چرا میش در ریش خود را بر دار میکشی جواب داد این گرگ است هر سباع که خود را بلباس میش نموده خیلی نقصان بحال من زده از این جهة او را بر دار میکشم این بگفت و چرم میش عاریتی که پوشیده بود از بدنش بر آورده نمود ایشان نیز از مشاهده آنحال خوشحال شده گفتند مرحبا خوب کردی که سزای خون خواران و بته کاران بهتر از این نتواند بود خلاصه مردمان دغا باز نابکار هر روز کار بلباس نیکان بر آمده در محفل کسانیکه از بدطینت ایشان آگاهی ندارند و رهی آیند و بآن وسیله اسباب معیشت خود را بهم میرسانند اما چون پرده از روی کار شان بر افتد انجام کار بد ایشان جز دار یا رنج و عذاب شدید چه تواند بود

حکایت ۱۵۸   گویند که در ایام پیشین میان گرگان و گوسپندان مدت مدید فساد و عناد بر پا بود و آتش حسد و حقد افروخته گرگان هر چند حملهای شایان آوردندی اما از معاونت سگان گله که پاسبان ایشان بودند ضرری بگوسپندان نمیرسید آخرالامر بعد از مدت مدیدی بصلح راضی شدند و از هر دو طرف پیغام آشتی

در دادند و اقرار کردند که از هر دو طرف کفیل داده شود تا کار بجنگ و خون ریزی نرسد
گرگان گفتند سگان شما بما رهید تا ما نیز بچگان خود در تفویض شما نمایم بر این قرار جمیع
ایشان راضی شدند و موافق قرار خود بعمل آوردند بعد از چند ساعت گرگ بچگان برای
مادران خود فریاد و فغان آغاز نهادند چون این خبر بگرگان رسید دوان دوان آمدند و
گفتند شما عهد و پیمان خود در اشکستید و در صلح بستید ای سنگدلان بیرحم چرا بچگان ما را
نزد دید و خلاف آیین بعمل آوردید این گفتند و بر ایشان تاختند در آن زمان که سگان
نزد ایشان نبودند بزودی و آسانی تمام گرگان گوسپندان را گرفته بخوردند مطلب و مقصود
بمنزل رفتند خلاصه مردمان کم مایه کم زور را نباید که پاسبانان خود را که مراد پادشاه
عادل و مدبران کامل است در گذرانند و وقت جنگ جای پناه خویش بدست خصم دهند
تا خصم غالب نباشد و ملک و مال ایشان بگیرد خدا نخواسته اگر آلات و اشیای بکار
آمدنی خود را از دست دهند یا بطور امانت سپارند هر آینه انجامش بخیر و صلاح
نتوان شمرد اکثر مدبران صاحب رای و هشیاران سلطنت آرای هنگام جنگ و جدل
مصلحتاً ذخیره چیزی که اکثر بکار آید بدست دشمن نهند بلکه از دشمن بد خواه از روی
حکمت چیزهای کار آمدنی میگیرند و بعد از چندگاه که نقش آرزو بر صفحه مراد درست
نشست تقصیری بر دشمن خود بسته از بیخ و بنش بر می اندازند که دیگر مجال مقاومت ندارد
و خود بخود بی مزاحمت احدی ملک و مال از دست گذارد القصه چیزیکه از دادن
آن قوت و قدرت مردمان کم گردد بطور ضمانت یا امانت نباید داد

حکایت ۱۵۹ جوانی رعنا با گربه بسیار الفت داشتی و هر روز بان گربه مشتاقانه
و از بساط ملاعبت گستری گربه از بسکه پاکیزه صورت خوش رو بود آخر الامر بر او

براو عاشق شد بعد یکه خیال وا اندیشه ناصواب را بخاطر آورده که آن گربه بصورت
زنی نازنین شود تا از آب وصال آن نازنین صاحب جمال آتش شهوت خویش
فرو نشاند چونکه احداث این امر غیر ممکن بود بواسطه یاس و نا امیدی از ان مانند
بیماران آه و ناله های کرد پس در عشق آن گربه متاع صبر و قرار او یکسر بسوخت بالتیانه
بخدمت زهره عرض کرد که ای زهره بفریاد من درد عشق رسیده رس و این گربه را
بصورت زن حسین نازنین بساز تا بنده هم آغوش شاهد مقصود شود و کامیاب
گردد زهره که دران اوقات بمشتری قرین هم منزل بود معا دعایش را بشرف اجابت
در آورده پیش از انکه او از نماز و نیاز برخیزد آن گربه را خلعت انسانی پوشانیده پیش
وی فرستاد جوان نادان ازین ماجرای عجیب و غریب غیر مترصد شادان و فرحان
در جامه خویش نگنجید بتیابانه همان روز آن گل اندام را در عقد خود در آورده بوقت
شب در خلوتی که بتمام تکلف آراسته بودند هر دو هم بستر شدند قضارا در حینی که آن
جوان با آن نازنین خوابیده بود در پس پرده آواز موشان بگوش آن پری چهره
رسید برجست و در پی ایشان دوید زهره ازین حرکت نامعقول او بغایت متاسف
شده گفت ای بدبخت سفله منش تو لباس پاک مارا که از روی مرحمت بتو عنایت
شد از فعل ناروا ناپاک کردی هرچند که ظاهراً بصورت انسان شدی اما در باطن
گربه وار جمله گربها ماندی این بگفت و او را بصورت اصلی برداشت تا که در سیرت
و صورت مطابق ماند خلاصه هرچند مردم کم ذات کم دل بمال و دولت دنیا توانگر
گردد اما از ان سلب آن مرد پر هنر کار سنجیده شعار عالی همت نتواند بود که دولت
دنیای دون همتان را صاحب شعور نیکو فطرت نتواند کرد دیگر خلاصه آنست که شهوت

و حرص مردمان مشابه آتش سوزانست و در دنیا کسی نیست که از شعلهٔ آتش شهوت و هوا
نسوخته و دامن پاک خود بلوث عصیان نیالوده الا شخصی که دین آئین منوی دارد
و بر احکام الهی عمل میکند البته از برکت دین اسلام محفوظ خواهد ماند که گفته اند نیست
آتش شهوت بسوزد مرد دین باقیان را برد تا قعر زمین چون شهوت بر انسان
غالب آید مجبور و دیوانه شود و فرق در میان حلال و حرام نمیکند و از بهر همین
شرع و آئین مقرر و مفوض گشته تا هر بشر بواسطه شریعت از جادهٔ راستی قدم
بیرون ننهد و از شهوت حلال بشهوت حرام در نه افتد فرمان مقدس رسالت
پناهی بر این ناطق و مبرهن که النکاح من سنتی فمن رغب عن سنتی **حکایت**
شخصی در فصل بهار چندی از مزدوران چابک دست با خود مقرر کرده برای
حصار و درو بکشت خود میرفت و غذاهای لطیف بر شتری بار کرده میراند
در میان راه آن شتر درخت خارداری را دیده از غایت گرسنگی برغبت تمام
خوردن گرفت و با خود گفت عجب مردمان شکم پرور بی عقل و شعورند که برای این
طعام بمزه میبرند و برغبت تمام میخورند اگر مزه و طعم این درخت خار را میچشیدند
دیگر طعامهای خود را نخوردندی خلاصه خدا انسان را بر طبایع مختلف آفریده
و مزاج یکی بر دیگری نسبت ندارد و هر یک را خیالی جداگانه و مذاقی دیگر است
هر کس چیزی را که مایل باوست دوست میدارد و اختیار میکند اگر ایشان مختلف
مزاج نبودی البته یکی با مزاج دیگری موافق بودی پس نشاید که آنچه مطلوب تست
دیگری همان راضی شود پس درین صورت بگذار تا هر کس براهی که منظور او باشد
برود و موافق طبع خود را بجوید که تلخی و شیرینی با یکدیگر موافقت نتواند کرد و اگر بیامیزی بمزه

میشود **حکایت ۱۶۱** زمیندار خری را که بار گران بر او گذاشته بود به
جای میبرد و خود بر اسپی که توانا بغایت مغرور بود سوار شده آن را میبراند آن خر
از بس گران باری آهسته آهسته قدم مینهاد تا در میان راه مانده شده بایستاد انگاه
با آن اسپ آسوده حال گفت ای برادر ازین بار گران که بر پشت منست قدری
ازان بر پشت خود گذار که ممنون تو خواهم شد هر چند او چند بار بصد عجز و نیاز او را
گفت اسپ بیرحم سخن او را بسمع قبول نیاید آخر بواسطه دوری راه و گرانی بار
بر زمین افتاد و چندانکه مالکش تنگ او را کشاد خر بر نخواست آنگاه زمیندار بنا
چاری پالان و بار را از پشت خر برآورده بر او بست و چابک زنان او را بتیز راند
چون آن اسپ کاهی باری نداشته بود در عوض سنگدلی و بیرحمی در گرداب بلا
افتاد خلاصه مردمان باید که با یکدیگر سلوک و محبت کنند که کار دنیا بهمدیگر متعلق و
وابسته است و تا وسع امکان باید درماندگی بادیه صعوبت و پریشانی را بمنزل مقصود
رسانند و اگر بهمه وجوه بکارشان نیاید باری هر قدر که امکان دارد بمددگاری ایشان
بکوشد که بنای دوستی منحصر بمروت و مهر و محبت است هر کس که از بیرحمی بر حال
همسایان و همرهان غم نخورد آخر کار بمکافات آن در گرداب بلا افتد مخصوص
توانگران را فرض است که بر بینوائی و بیکسی غریبان رحم آرند و ایشان را تا مقدور
محروم نگذارند **حکایت ۱۶۲** خیلی زنبوران نزد زنبوران عسل آمده گفتند
که این شهد مال ماست ایشان گفتند که جز دعوی شما سراسر باطل است بهیچ وجه ثابت
نتوان کرد بر همین تقریر میان ایشان مباحثه افتاد آخر بر فیصله قاضی راضی شده هر دو
بخدمت یعسوب که شاه عادل زنبوران است رفتند و هر یک مدعای خود را بعرض

ملازمان حضرت رسانیدند چون او از خصلت و مزاج ایشان واقف بود گذارش احوال
ایشان را بسمع رغبت شنیده فرمود شما هر دو از جمله دوستان و عزیزان من هستید پس بطور
نصیحت بشما میگویم مناسب نیست که شما در دار العدالت بروید و پول خود در این مناقشه
ضایع کنید که در آنجا کار بر رشوت میگذرد سالها باید در عدالت رفت و پول ها پایمال
صرف نمود تا دعوی خود را ثابت کنند و با وجود این کم کسی بداد خود میرسد شما هر دو
بشباهت یکسانید پس بشنیدانم دعوی کدام کس راست و کدام باطلست که گفته اند
نیست دو خصم از واقعه خود عاقلند قاضی مسکین چه داند زان دو بند مصلحت اینست
که شما هر دو خانه مسدس رو بروی من بسازید و آن را بشهد پر نمایید تا من مزه آن
چشیده و رنگ آن دیده معلوم کنم که سخن کدام باطلست زنبوران عسل بمجرد این
سخن قبول کردند و دیگران لباسی متفکر ماندند و رو گردانیدند چون یعسوب این حالت
دید فتوی داد که دعوی زنبوران عسل راستست پس عسل مال ایشانست دیگران که
بی اعتبار اند دعوی ایشان سراسر باطل برسید و برانید بموجب حکم مدعیان باطل را راندند
و ایشان را رخصت دادند خلاصه بسیار کسان بدل دعوی باطل خود در دار العدالت
میبرند تا بر مدعی علیه غالب آمده سرخ رو و کامیاب باشند و هر چند می دانند که آن دعوی
باطل است مع هذا نظر بر مال حرام لعنت الله علی الکاذبین برای راحت خویش
مضرت دیگران جایز دانسته رو بعدالت آرند باین گمان که شاید قاضی بر رشوت
راضی شده فیصله معامله بحسب مراد ایشان کند اما چون قاضی دانا دیدار آگاه دلست
از شهادت شاهدان و از گفتار و رفتار ناراست ایشان معلوم میکند که ایشان از
جمله دروغگویان رهزنانند [illegible]

حکایت ۱۶۳ روزی روباهی بر سر چاهی آمد که آب بخورد دست قضا گریبانش
را گرفته بچاه انداخت بسی غوطه خورده تا خود را بدیوار آنچاه رسانید و بگوشه کشید
دران هنگام گرگی در رسید روباه را دید گفت ای برادر تو رسنی پیدا کن تا من از
چاه بیرون آیم چون گرگ او را دید افسوس کنان او را گفت ای بدبخت گردش روزگار
ترا در چاه مصیبت انداخت و با تو نرد دغا باخت تا خدا بدین بلا مبتلا ساخت اکنون
او سبحانه ترا رهائی دهاد روباه گفت چندانکه سخنان خیر و صلاح من بر زبان آوردی
بوظیفه دعا و ثنای من مشغول شدی اگر بدل دوست و خیرخواه هستی تدبیری بیندیش
تا ازین چاه بیرون شوم که نزدیک بهلاکت رسیده ام و عنقریب غریق لجهٔ فنا
میشوم درینحال سخنان خوشامد و دلسوزی تو بچکار آید اکنون کاری بباید که ازان عقده
گشاید و خلاصی من ازین گرداب محنت روی نماید خلاصه سخنان شیرین و دلاسای
هنگام مصیبت برای شخصی قریب المرگ و مشرف بغرق بکار نمی آید و ازان سودی
حاصل نمیشود تدبیر خلاص کردن او ازان مصیبت باید نمود والا آن کس را مرد منافق
باید دانست که محض سخنان تکلف و تملق بر زبان آرد و کاری نکند مرد دانا مددکار و معاون
مصیبت زدگان است بی آنکه بر زبان آرد که من بمددکاری تو می آیم باید که بمجرد
شنیدن سخنان دلاویز ایشان فریفته نشوی و گفتار اهل غرض و منافقان بدل
خاطر نیاری که یار وفادار دلسوز درین دنیا بسیار کم است و اهل غرض بسیار بیشمار

حکایت ۱۶۴ گرگی شکار بسیار اندوخته بخاطر جمع در غاری نشسته بود
روزی روباهی بر او گذر کرد و او را در آنجا دیده متعجب شد و در دل گفت این گرگ
در رفته که تنها [illegible] است [illegible] تلاش باید کرد و فهمید که چرا تنها

نشسته است پس بردم آن غار رفت چون گرگ او را دید گفت ای خواهر امروز من بیمارم
بخدمت شریف رسیدن نتوانم معذورم دار روباه را ازین سخن شکی بخاطر رسید
بود از عذر نامعقول او و یقین کرد که البته درین غار ذخیره نهاده است ازین سبب
بهانه میکند پس آهسته از انجا بدر آمد و نزد چوپان رفت و گفت گرگی که بهین گوسفندان
تو دران غار نشسته است چوب کلانی بدست گرفته با من بیا تا او را بتو نمایم که گرگ را
بهمین چوب تمام توانی کرد چوپان چون این سخن شنید فوراً رفت و آن گرگ مردم آزار را
بیک ضرب چوب بکشت بعد از مردن گرگ روباه دران غار رفته صیدی ذخیره کرده
او را میخورد اتفاقاً همان چوپان روزی بطریق سیر از انجا گذر کرد و روباه را دران غار دیده
پنداشت این گرگیست که کمین کرده است چوبی بر سرش زد که جان بمالک دوزخ
سپرد خلاصه مردمان بداندیش مال دیگران بزور و حکمت گرفته ذخیره مینهند تا شاید هیچ
ازان مال حرام فایده گیرند و لیکن اکثر آن مال حرام نصیب ایشان نیست بلکه دیگری که
مستحق آن نیست میبرد و میخورد و انجام کار هر دو که یکی بظلم پیدا کند و دیگری مفت برد
بجز هلاکت و رسوائی چه خواهد بود و دانا بقسمت خداداد راضی و شاکر است خود میخورد
و دیگران را هم می بخشد پس باید که طمع بمال مردمان نکنی و مال حرام جمع کرده برای دیگران
ذخیره ننهی و گرنه بتو همان خواهد رسید که بآن گرگ و روباه رسید و بدی که آن
هر دو بشامت اعمال مذمومه خود هلاک شدند و بدار البوار رفتند **حکایت ۱۶۵**
روزی درمیان غوک و موشی بعلت میراث مناقشه افتاد آخر کار نوبت بجنگ رسید
موش چالاک در پناه گیاهی شده بر غوک حمله همی آورد و هر دم جست کرده زخم کاری
میزد آن غوک بزور و قوت خود با موش گفت ای موش بدزدی در پناه گیاهی رفته

جنگ میکنی البته این طریق مبارزان کار نداری نیست مردانه وار در میدان بیا تا زور هرکس ظاهر شود موش سخن او را اجابت نمود پس هر یک شاخ گیاهی بجای نیزه در دست گرفته در میدان فرا آمدند و جنگ رستمانه آغاز کردند قضارا در هنگامی که آن دو پهلوان به تندی و تیزی بکارزار مشغول بودند زغنی از دور ایشان را دیده در رسید و هر دو را به چنگال گرفته بهوا برد و جنگ ایشان تمام شد خلاصه اکثر مردمان برای ملک و معاش با خویشان و عزیزان جنگ میکنند که خود مالک و مختار آن میراث شوند و لیکن آن همه مناقشه و عناد ایشان آخر موجب مصیبت گردد که دیگر ستمگری از دست ایشان میبرد پس تقسیم مال خود بر صلاح برادران و خویشان کنی و بر حصه خویش قناعت ورزی تا کار تو بندامت و خواری نرسد حکایت ۱۶۶ شخصی راسوئی گرفت و خواست که او را بکشد راسو از روی نیاز بعرض رسانید مرا مکش که موشان خانه شما را برمی اندازم و هر موشی که در بروی من آید میکشم جواب داد که این کار خالصاً برای فایده من کردی ممنون تو شدمی و لیکن تو برای خاطر من او را نمی کشی بلکه مرا نقصان نیز میرسانی ببر و این احسان با دیگری کن که مرا از تو و از ایشان بجز ضرر و ایذا فایده نیست این بگفت و سرش را بشکست خلاصه هر چند جانوری که با کثر کارها خوب است اما از پرورش او نقصان و مضرت بسیار رسد باید که بجهه اندک فائده پرورش نکنی و برای نفع قلیل مضرت کثیر بر خود روا نداری القصه مضرت رسان را زود تر بسزا رسانی که جز کشتن او چاره نیست نیکو گفته اند سگ برادر شغال است هر دو را بکش و خود را از تکلیف ایشان وارهان حکایت ۱۶۷ روزی مالک لقمان حکیم بی وقت بیوقت بخانه خود آمد آن وقت بجز لقمان در خانه کسی نبود او را فرمان داد

برای پس طعام تیار بکند اکاه لقمان بسرعت تمام برای آتش بخانه همسایه کان دود تو شش میکرد آخر با چراغ سوخته صوب خانه خویش برد آن شد درمیان راه شخصی از او با نشان استفسش کرفته پرسید ای لقمان این وقت که روز روشن است برای که اتش میبری شاید پیش آفتاب عالمتاب شمع می افروزی لقمان گفت آری ای بار سنجیده شعار مرا بگذار که ازین چراغ تلاش و تجسس مرد دانا میکنم این بگفت و صوب خانه خود رسا شد خلاصه شخصی که بکار خویش مشغول و متردد باشد الوقت در کار او دخل کردن و خلل انداختن فعل ناپسندیده بی تمیزان و بیخردان است باید که هنگام تفکر و تردد مخل اوقات کسی نباشی دیگر نه بجز حقارت و ملامت و تمسخر چیزی نخواهی یافت

حکایت ۱۶۸ روزی چند نفر از تیراندازان و میر شکاران در پی آهوئی رفتند و بر و بسیاری از تیران جکر دوز انداختند از قضا هیچیک کارگر نشد ناچار آن آهو به انگورستان رفته زیر شاخ های تاک پنهان نشست صیادان فهمیدند که آن آهو بجای دیگر رفته باشد که از نظر ما غایب شد پس از انجا برگشتند در آن زمان آهو خیال کرد که حالا خطره نیست که مدعیان من ناپدید شده رفتند بخاطر جمعی برگهای آن تاک را خوردن آغاز نهاد بان سبب شاخهای انگور بحرکت آمدند وقت مراجعت نظر شکاریان بران افتاد پندا شتند که غالبا آهو دران انگورستان پنهان شده باشد باین کمان بدان صوب تیر باندند قضا را تیری بر پیشانی آهو آمد و درست نشست و فی الفور بمرد چون شکاریان بدانجا رفتند دیدند که آهوی مرده و بر زمین افتاده است القصه آهو در حالت نزع افسوس کنان با خود گفت سزای ناشکری و بیوفائی تو همین است چیزی که ترا در پناه خود داشت و امان داد و توان را ضایع کردی و دست ظلم بران دراز نمودی بمیر که لایق این تو همت خلاصه شخصیکه با

با پرورنده خود دغا کند از و بدتر و بیوفاتر در جهان کسی نخواهد بود پس مرد را باید که احسان و مروت را بخاطر داشته فراموش نکند و ادای شکران کند و کردن بندگی بر زمین بنهاند دارد شخصیکه با کسی احسان نکند و احسان کسی را در خاطر ندارد حیوان بی زبان البته بهتر از اوست که بار بر دارد و بکار آید مگر فرق اینقدر است که این حیوان ناطق و آن حیوان مطلق است حکایت ۱۶۹ زنی شوهری داشت شراب خوار مدام شراب خوردی و بدمست شدی آن زن برای ترک شراب خوری او تدبیرها کرد هیچیک کارگر نشد آخر روزی که او را در حالت سکر و مستی بخانه آوردند آن زن او را برداشته بگورستان برد و در صومعه خالی زاهدی که در آنجا ساخته بودند چون مرده غریب بخوابانید و خود بسوی خانه آمد بعد از چند لحظه تصور کرد که شاید درین عرصه شوهر من از حالت مستی بهوش آمده باشد باشد و طلوع نشئه شراب رو بتنزل آورده باشد بدان غار رفت بمجرد رسیدن آن بدمست از و پرسید تو کیستی آن زن جواب داد که من یکی از پرستاران این گورستانم برای ایشان هر روز طعام گوناگون لذیذ پخته می آرم برخیز و در خانه را بگشا تا اندرون بیایم جواب داد ای دلبر عزیزتر از جان سخن طعام بگذار و حرفی ازان با من مزن الا شراب دو آتشه برای من بیار که ممنون تو خواهم شد آن زن از شنیدن این سخن نهایت غمگین شده موهای سر خویش کنده بزاری گریست و گفت همین یک تدبیر باقی بود آن هم مفید نیفتاد و اکنون مرا یقین شد که بدعادت شراب خوری بمرتبه مزموم است که هرگز علاج پذیر نیست البته تا دم مرگ دور نخواهد شد خلاصه هر عادت که بر طبع انسانی خوش آمد کالنقش فی الحجر میشود البته تا دم مرگ از وی دور نتوان شد و علاج آن نتوان کرد بیت

خوی بد بر طبیعتی که نشست نتوان رفت جز بوقت از دست مخصوص لذت

میخورد مردمانیکه بدان عادت کنند غیر از آن قرار نگیرند و در هنگام مستی از بیهشی بخبر فرق میان
نیک و بد نمیکنند در همه فریق خوردن شراب منع و حرام نیست الا در طبقه اهل اسلام الحمد لله
که برای ایشان از روی دین بتاکید تمام حکم صادر شده مضمون کلام معجز نظام حدیث شریف
قدسی بر همه کافه انام از خاص و عام سایر و دایر مقرون اجابت و مبارک است کل مسکر
حرام پس همه فرد انسان را باید که از شرب شراب که مبنی بر شر و آفتاست باز مانده
باعمال صالح که مراد احکام دین متین باشد گراید **حکایت ۱۷۰** در ملک فارس
یا فرنگستان شخصی غلامی سیاه فام خرید از بیدانشی خود تصور کرد که قبل ازین در خدمت شخصی
که این غلام بود از غفلت و تساهل او این غلام سیاه فام شده گاهی او را بگرمابه نبرده و غسل
نداده باید که او را بحمام بریم و همه چرک بدن وی را بشوئیم تا سرخ سفید شود و پس بازار رفت
صابون و غیره اشیا که باید بخرید و او را بحمام برد و مزدوران برای آن کار مقرر نمود و
بتاکید تمام ایشان را گفت که شما این غلام را بصابون بشوئید تا چرک از بدنش دور نگردد
او را رها مکنید پس آنها موافق حکم عمل نمودند درین کار سعی موفور بجا آوردند بحدی که آنها مانده
شدند و غلام از بسیاری شستن و سردی بمرد خلاصه رنگی که خالق عالم سیاه خلقت کرده
هرگز بسفیدی تبدیل نشود و خصلتی که جوهر ذاتی هست به تبدیل آن کوشیدن باد در مشت
پیمودن است و کسیکه در پی غیر ممکن چیز سعی کند و در تبدیل آن کوشد محض نادان است که آهن
زر نمیشود و خرمهره گوهر نگردد پس درین صورت رنج بردن و سعی کردن عبث است که گفته اند
که زنگی نگردد بشستن سفید **حکایت ۱۷۱** روزی دو مسافر متفق بسیاحت شریک
رنج و راحت بودند ناگاه یکی از ایشان صره دینار در میان راه افتاده دید آن را برداشته
رفیق خود را نمود و گفت من این صره دینار یافتم رفیق جواب داد و ما هر دو درین سفر شریک

رنج و راحت و در اجتیم مرا هم حصه از آن غنیمت بده که مناسبت او گفت چیزیکه از خود بی
قسمت بدست من آمده چرا که حصه از آن بتو بدهم که حق تو نیست رفیق گفت اگر مناسبت
خود دانی این بگفتند و از آنجا پیشتر رفتند قضارا مالک آن صره مع پیادگان شاهی فرمان
عالی حضرت در دست در پی ایشان روان در رسید مسافری که صره یافته بود از دیدن
سرهنگان شاهی بترسید و بآواز بلند گفت ای دوست خدا خیر کند که آفتی بما رسید که تدارک
آن محال است او جواب داد مگو که بر ما رسید بگو که بر من آفت رسید زیرا که چون بوقت
راحت و غنیمت مرا شریک نکردی پس هنگام مصیبت من چرا شریک تو شوم خلاصه
مردمان را باید در راحت و رنج شریک یکدیگر باشند و اگر کسی در رنج و تعب بکار نیاید
هنگام راحت او را شریک نتوان کرد پس ضرور شد که هنگام مصیبت و آفت شریک
و معاون دوستان و عزیزان باشی و تا مقدور در بهتری و بهبودی ایشان کوشی تا
ایشان نیز هنگام آفت و مخافت بکار تو بیایند و مددکار تو باشند که گفته اند نظم

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد
که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

حکایت ۱۷۲

روزی ماهی گیری دام خود در دریا انداخت و یک چوب کلان در دست گرفته
آب را برهم زدن گرفت تا همه ماهیان از هر طرف بیقرار شده در دام آیند شخصیکه
برکناره آن دریا استقامت داشت پیش آمد و از حرکت او متعجب شده پرسید ای ماهی
گیر تو چرا این حرکت نامناسب میکنی که از آن حرکت این آب صاف مکدر میشود و از این
فعل ناروای تو احدی خوشدل نخواهد شد آن مرد غضبناک بهمین طور او را ملامت میکرد
ماهی گیر آهسته جواب داد تو درینجا باشی یا نباشی مصرف ندارد و لیکن باید دانست غیر این
حرکت

حرکت مرا فایده نیست و غیر از این پیشه زندگانی خود بسر نتوانم برد خلاصه خداوند جهان
هر کس را عملی و پیشه عنایت کرده یکی را بضد دیگری آفریده تا هر کس بعلوم مختلفه و پیشهای
متنوعه اوقات خود صرف کند و از آن کسب روزی پیدا کرده برای معاش خود بنهند
و بجوز و هر چند که پیشه منظور و مقبول مردمان نباشد و از آن کار نفرت دارند اما آن کسها
که گذر اوقات وی بر همان کار وابسته اند و بجز آن چاره ندارند پس زندگانی او چگونه
بسر شود که غیر آن کاری ندارد دیگر خلاصه گفت اکثر مردمان بد دل بد اندیشه برای
نفع قلیل خویش نقصان کثیر بعام و خاص میرسانند و برای غارتگری یک خانه شهر را ویران
میسازند پس در این صورت کدام کس از فعل بد و نامناسب ایشان خوشدل باشند و
حرکت دور از کار ایشان را پسند فرموده بی سزا بگذارد که آنها را بی سزا گذاشتن
ظلم بر مردمان است که گفته اند بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر
گوسپندان حکایت ۱۷۳ روزی مرکری را بخیال رسید باید دید که قدر و
منزلت خود در آدمیان که پرستار من اند چه مقدار تواند بود پس خود را بصورت بشر
نموده در دکانی که در آنجا انواع و اقسام بتها برای فروش نهاده بودند رفت از بت فروش
بطور امتحان پرسید ای یار قیمت جوپیتر چیست آن مرد بت فروش گفت بقیمت یکروپیه
میفروشم باز پرسید قیمت جونو چیست جواب داد از جوپیتر قدری زیاده است باز پرسید
راست بگو قیمت مرکری چیست جواب داد ای دوست اگر تو این هر دو را بخری
من آن را مفت بتو خواهم داد از این سخن مرکری خجل شده بخانه خود باز رفت خلاصه
مردان قابل و عاقل خواهان و جویای ستایش خویش نیستند بلکه فضل و کمال ایشان خود
موجب بزرگی و ستایش ایشان است هر که چیزی بخواهد که از زبان مردمان تعریف و توصیف

خود پسند شود مردمان او را خود پسند خود ستا پند اشته مذمت و حقارت وی کنند و بنظر
حقارت بسوی او نگرند و چون اهل فضل و کمال از زبان حرف گیران و عیب جویان نیز رستند
پس چه جای دیگران چنانکه گفته اند قیل ان الاله ذو ولد قیل ان الرسول قد کهنا
ما نجی الله و الرسول معا من لسان الوری فکیف انا پس نباید کسی خواهش شنیدن
ستایش دارد که هنر کمال مرد خود موجب مزید نعمت و عزت اوست حکایت ۱۷۴
تنی چند از دزدان بخانه شخصی در آمدند غیر از خروس چیزی از مال وی نیافتند آنرا بیرون
شهر برده خواستند ذبح نمایند و کباب سازند خروس بتضرع و زاری در آمد و گفت
ای جوانمردان مرا مکشید من جانوری هستم که مردمان را فایده میرسانم هر روز چهار
ساعت بصبح باقی مانده بر میخیزم و باواز بلند مردمان را بیدار میکنم که از خواب
بیدار شده بکار خویش مشغول شوند دزدان جواب دادند که بهمین سبب تو واجب القتل
هستی که هنگام دزدی بانگ میزنی که ما ازین سبب از دزدی و غارت محروم میمانیم
و اکثر اوقات گرفتار و خوار می شویم پس سر او را بریدند و کباب کرده بخوردند خلاصه
فضل و کمال مردمان جهان برای اوباشان بدکاران دزدان و عیاران وبال است
هر فضیلتی که نزد خردمندان باعث عزت دنیا و آخرت است همان نزد بیخردان و
جاهلان موجب بی ذلت و قدری میباشد و چندان که ابواب پند و نصیحت پیش ایشان کشای
و بجز فضل شقاوت که ذاتی ایشان است چیزی بخواهند که گفته اند بیت
اگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانی آیدش بازیچه در گوش حکایت ۱۷۵
خری پوست شیری یافته پنداشت بدان تواند شیری شود آن را پوشیده و خود را چون
شیر وانمود و حشیان صحرا از صورت مهیب عارضی او لرزان و ترسان شده بهر طرف
ی

می‌کریختند بر همین منوال الغرض چند روز حیوانات را بترسانید و بفرحت و آرام تمام در آن گلزار و کشت زارها بچرید احمقی خری بچریدو بدل احمقی هر جا که میخواست سیر میکرد و در روز روباهی نزدیک او آمد چون خر او را دید مانند شیر غریدن و دم بر زمین زدن گرفت و حمله آورد و خواست که او را بترساند روباه از صوت او که آن انکر الاصوات لصوت الحمیر واضح شد که این خری تمیز بلباس شیری بر آمده وحشیان را که از لباس عارضی وی آگاه نیستند میترساند بخندید و گفت اگر تو زبان خود نمی‌کشادی و آواز نداری ممکن بود که بصورت مشتبه باشیر شدی لیکن چون بصدا آمدی و تیز دادی سخنوری معلوم شد که همان خری هستی که بودی و از پوشیدن لباس عارضی شیری حقیقی ذاتی تو تغیر نیافته خلاصه عیب و هنر مردمان از گفتار و کردار ایشان معلوم میتوان کرد که گفته اند بیت تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد شخص مقلد هر چند جاهلان را فریفته تواند کرد اما چون کار بدانا افتد از گفتار و کردار وی بی تامل معلوم میتوانند کرد که این کس مقلد دغاباز است چون یکبار پرده از کار وی بر افتد دیگر کسی بر گفتار او اعتماد نکند حکایت ۱۷۶ روزی ماکیانی در دامنه تلی میچرید و با بچه های خود زمین را میخراشید ناگاه بیضه‌های مار از آنجا بر آمد از غلبه محبت همه را جمع کرده بر روی آنها خوابید تا گرم شوند و بچه بر آرد ابابیلی که از جمله دوستان او بود پیش آمد و از روی نصایح گفت تو دیوانه هستی که برین بد طینتان رحم میکنی یقین بدان که چون جوجها متعاقباً از بیضه ها برون آیند اول ترا خواهند کشت بگذار که ایشان قابل پرورش و مروت نیستند خلاصه شخصی که با موزیان احسان و مروت کند و بر ایشان رحم نماید بهلاک خود میکوشد که از بدان جز بدی نیاید و بد مرد

احسان و مروت را نشاید که گفته اند بیت یکی بچهٔ گرگ می پرورید چو پرورده شد
خواجه را بردرید. حکایت ۱۷۷ روزی مالداری امیری را بضیافت طلبید
و برای ضیافت او طعامهای شیرین و لذیذ ترتیب داده بود مهمان او که این همه نعمت
های رنگارنگ دید در دل گذرانید مدت مدیدی آرزوی دعوت دوستی بدل داشتم
زمانه غدار فرصت نداد که بضیافت آن یار عزیز بپردازم امروز بفضل الهی الوان نعمتها
بی محنت و رنج بر خوانچه نهاده و آماده هست باید که دوستان خود را درین مجلس بضیافت
بطلبم و شراب دو آتشه بدیشان دهم پس این مژده بدوستی که عزیزتر او بود فرستاد او بمجرد
شنیدن این مژده روح افزا دوان آمد و چون آن مهمان نو این همه طعامهای نفیس دید
بغایت مسرور و محظوظ شد با خود گفت امروز طالع یاوری کرد و بخت رهنمونی نمود که بدینجا
بقعه آمدم البته شکم پری و بفراغ خاطر خواهم خورد بهمین خیال درم میخوابید و دهن پر آب
میکرد که ناگاه باورچی در رسید و سگ بیگانه را دیده پس پشت او آمد و بهر دو دست
پایش را گرفته از بالاخانه بام به پایین انداخت چنان بیهوش بر زمین افتاد که از خود خبری
نداشت آخر چون بهوش باز آمد نالان و فریاد کنان از آنجا برخاست و لنگ لنگان بگریخت
در اثنای راه دیگر سگان یکبارگی جمع شده پرسیدند تو بدعوت فلان کس رفته بودی بگو
تا چه خوردی و مهمان دار با تو چگونه سلوک کرد جواب داد چنان ضیافت کاهی ندیده بودم
از خوردن شراب دو آتشه چنان مست مدهوش شدم که از خود خبری ندارم و معلوم نشد
که چگونه از آن خانه بیرون شدم خلاصه اکثر مردمان بشغله منش هنگام ضیافت بی دعوت
و طلب میزبان میروند و بی اجازت در آن محفل می نشینند اما موکلان ضیافت که برای حفاظت
آن هستند

المضیافت وخبرگیری مهمانان میباشند چون مرد بیگانه را می بینند البته از مجلس بیرانند ورسوا
میکنند پس بایدبی طلب واجازت میزبان همراه دیگران روزی وبی دعوت صاحب خانه
قدم باندرون نگذاری وگرنه چون سگان وگربگان رانده خواهی شد القصه بی طلب واجازت
بدعوت رفتن وخوردن خصلت دونهمتان است پس شخصی که بی اجازت بمحفلی رود بجز
رسوائی چیزی نخواهد دید حکایت ۱۷۸ روزی دهقانی گوساله خود گم کرد برای
تلاش باطراف وجوانب صحرا رفت ونیافت ناچار مایوس شده بخدمت جوتشی عرض کرد
که گوساله مرا اگر بیابی یک حلوان بنام شما بطور نذر خواهم کرد این بگفت وپیشتر رفت
دید که شیری همان گوساله را کشته بر سینه اش نشسته میخورد وازدیدن آن شیر غران ترسید
وگریزان بازگشت وبعرض جوتشی رسانیده وعده کرده بودم که اگر شما دزد را بمن بنمایید
یک حلوان قربانی دهم انجناب دعای من مسکین را اجابت فرمودند لیکن اگر از دست و
دهان این شیر خونخوار مرا در پناه خود داری البته بنام شما نذر کاوی دیگ خواهم کرد خلاصه
مرد را باید هر حاجتی که پیش آید تا مقدور در روای آن کوشد ودعای روای الحاجات
بدرگاه باری کند نه آنکه بجد شود وبگوید که این بده یا آن بده که انجام هر کار بمشیت ایزدی
بسته است هرچه مرضی الهی هست همان خواهد بود طریق دعا ونیاز اینست که یا الهی
کریم کارساز بنده نواز من بنده کمترین توام وتو از احتیاج من واقف هستی هرچه مناسب
ولایق باشد از خزانه غیب خود عنایت کن واگر کسی گستاخانه بخدمت بزرگان رفته
درخواست چیزی کند که لایق ومناسب حال او نباشد پس درینصورت امکان دارد
که درعوض آن التجا بیجا مبتلای رنج وعنا وبسته بند بلا گردد حکایت ۱۷۹
روزی دو خروس برای ملکیت دامنه تلی باهم جنگ میکردند آخر یکی از آن فتح یافت

دیگری شکست فاحش خورد و از غایت خوف و هراس گریخته در سوراخ دیواری خزیده آن که فتح یاب شده بود بر جای بلندی نشسته بانگ بر میزد و باآواز بلند میگفت ای رفیقا من فتح یافتم و بر خصم خود غالب شدم و دران هنگام عقابی برای طعمه بهر سیر بدانجا رسید او را بر داشته برد چون خروس شکست خورده احوال رفیق خود را بدید از سوراخ بدر آمد و همراه ماکیان جوان و پیر بلهو و لعب مشغول شد و هر دم قصد مباشرت یکی از آنها میکرد خلاصه فتح و شکست و نیک و بد نفع و نقصان همه باختیار جناب باری عز اسمه هست پس مرد را باید که هر کس راضی برضای الهی باشد و هنگام مصیبت و کامیابی غمگین نگردد و چندان خوشدل و مغرور هم نشود که اختیار هر دو بدست خداست بلکه باید در هر حالت شکر کند و صبر را رهبر خود سازد که الصبر مفتاح الفرج دیگر خلاصه آن تواند بود که اکثر مردمان هنگام کامیابی فخر کنان میباشند و نمیدانند که هنگام مصیبت بر سر ما منتظر فرمان الهیست پس نباید که هنگام فرصت و فراغت خود در الخطر دانسته مغرور باشند شاید که دران وقت شادی پیک اجل در رسد و همه فرحت و فراغت بباد فنا برد و بعضی کسان بددل بی شرم درین جهان اند هر چند از بی دیانتی و بدفعلی رسوا پرده دریده میباشند اما از شوخی و بی ادبی باز نمی آیند حکایت ۱۸۰ روزی دو جوان اوباش بهانه خریدن گوشت بدکان قصابی رفتند دران حین که قصاب بدیگر مشتری متوجه شد یکی از آنها قدری گوشت برداشت و رفیق خود را داد آن دغاباز آن پاره گوشت زیر قمر غول خود پنهان داشته چون قصاب را معلوم شد یکپاره گوشت گم شد بایشان گفت ای یاران چرا گوشت مال مرا دزدیدید مناسب آنست که بمن باز دهید یکی از ان دو مفسد آن قسم خورد و گفت واالله نزد من نیست و دیگری که پنهان داشته بود گفت من

من گوشت مال تو نه دزدیدم مضطر و رم داد آن قصاب ازین جواب ایشان را گفت که شما
هردو مکار مردم آزار هستید اگرچه نمیدانم کدام کس از شما گوشت دزدیده ولیکن یقین
شما یکی دزد است و دیگر پاسبان بلکه شما هر دو حرام خور مفسد هستید خلاصه دغابازان
و دزدان هردو مردمان ملعون بدطینت هستند هرچند که ایشان را هزار ادبی و تنبیهی
یا زجری بهر بسی هرگز به فعل بد خود قایل نمی شوند بلکه از روی قسم و سوگند بی تقصیری خود ثابت
میکنند قاضی بیچاره چون گواهی ندارد و غیر از ملامت و چشم نمائی چه تواند کرد چنانچه گفته اند

بیت
قاضی بنشاندند و میگریست آن یکی گفتش که این گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارک باد تست
گفت ده چه حکم راند بیدلی درمیان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود عاقلند قاضی مسکین چه داند زان دو بند

حکایت ۱۸۱ روزی زاغی بر پشت میشی نشسته شور میکرد میش با وی گفت ای عزیز
شور مکن که از آواز ناخوش تو دیوانه وار شدم برو از اینجا از بهر خدا مرا رنج مرسان اگر
من ماده سگ بودمی تو مرا این قدر مضرت و تکلیف نمی رسانیدی او جواب داد آری
من خوب میدانم که تو غریب کمزور هستی ازین سبب بر تو ظلم و تعدی روا دارم و جانورانی
که کینه ور گرم مزاج اند البته از آنها دوری میگزینم خلاصه اکثر کسان تیره دل بر غریبان
و بیکسان ظلم و مضرت روا میدارند و بی سبب ایشان را رنجیده خاطر میکنند و از تلخ
مزاجان زورآور دور میمانند و البته این طریق بدخصلت ستمکاران و سنگدلان است
مرد منصف مزاج هرگز ستم بر زیردستان روا نمیدارد و غیر از حق خودش چیزی در تصرف
نگذارد پس زورآوران روزگار و شاهان کامگاران و میران سنجیده شعار را باید که
مفسدان بدباطن و ستمکاران ناشایسته کردار مردم آزار را تا وسع امکان چون درخت

خار دار از بیخ و بن بر اندازند و از روی حزم و احتیاط و دور اندیشی از جرایم چنین ناکسان اغماض
سزا ندهند زیرا که گفته اند ملک بی سیاست و علم بی بحث و مال بی تجارت از دست میرود و اندک سستی
و بی مبالاتی در انتظام مملکت بر همه میخورد پس باید که هر مجرم را بی سزا و تادیب نگذارند بشرطیکه سزا
باندازه جرایم او باشد و گرنه ظلمست حکایت ۱۸۲ دهقانی در کشت خود بقلبه
رانی مشغول بود ناگاه دیگی پر از اشرفیان که شخصی در انجا دفن کرده بود نمودار شد آن دهقان
از مشاهده آن دولت غیر مترقبه بر خود بالید و از کمال فرحت و سرور خود را فراموشید
و گفت ای زمین با عز و تمکین تو بغایت رحیم و کریم که اینقدر خزانه بمن دادی و در فرحت
و آرام بر روی من مسکین گشادی در ان زمان بخت او بصورت انسان شده در رسید
و فهمیدی ملامت و تادیب او را گفت ای نادان تو شکر گذار زمین شدی و بمن متوجه نشدی
ای نادان اگر نقد نمایان خود گم کردی بنام من نالیدی و گفتی که از بد نصیبی من بمن آفت
رسید البته آنوقت مرا بدنام کردی خلاصه اکثر مردمان که از دست ایشان کاری خوب
برمی آید فخر کنان میگویند که این کار دشوار دست بسته از محنت و سعی ما درست شد و ما این
کار را بانجام رسانیدیم و چون نقصان مال و مضرت بایشان نصیب را یاد میکنند و بطور
ملامت میگویند که نصیب من بود و اگر بخت بد نبودی البته نقصان مال من نشدی انسان
کامل آنست که بر مشیت ایزدی راضی و شاکر باشند و هنگام ضرر و مصیبت شکایت نکنند
بلکه حمد الهی بجا آرد بیت غلام همت آنم که زیر چرخ کبود که هر چه رنگ تعلق پذیرد
آزاد است حکایت ۱۸۳ ماده بوزینه دو بچه داشت یکی را با لطف و محبت
میپرورد و دیگری را پروای نکردی روزی صیادان در پی او افتادند بیچاره از خوف
ایشان بچه عزیز خود را بر شکم گرفته بگریخت و آن بچه دیگر که پروای او نمی کرد بعادت جبلی
برپرید

به پشت مادر نشست در حالتی که از بدحواسی گریزان میرفت ناگاه در میان راه سر بچه
عزیز او بر سنگ رخام خورد فی الفور بمرد و دیگری جان بسلامت برد خلاصه کسانیکه فرزندهای
خود را بناز و نعمت میپرورند مناسب است که تا آن پرورش ایشان را تربیت کنند
و ادب بیاموزند و از لهو و لعب باز دارند طفلیکه راغب ببازی شد بی ادب و بی تمیز
میشود و باین سبب آواره بهر جا که خواهد میرود و اوقات عزیز ببازیچه صرف کنند و از سعادت
دارین محروم و از اخلاق حمیده مهجور مانند پس ضرور است که در حق ایشان زجر و تادیب
واجب دانند که بچه بی سزا و تاکید تربیت نمیشود که گفته اند بیت پادشاهی پسر بمکتب
داد لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد به ز مهر پدر
دیگر خلاصه اینحکایت آنست اکثر فرزندان که مادر و پدر را بسیار دوست دارند از
زندگانی برخوردار نمیشوند و داغ غم و الم بر سینه ایشان گذارند و آنها که پروای ایشان
ندارند و قدرت الهی که ایشان قابل و هوشیار بر آیند و اوقات خود بفرحت و عافیت
بسر برند حکایت ۱۸۴ چوپانی گوسپندان خود را در چراگاه در کناره دریای
گذاشتی و خود بگوشه زیر درختی سایه دار بآرام می نشست روزی بعادت معهود بر
سنگ کلانی نشسته بود که آب دریا رو بکمی نهاد و طغیان آب و موج فرونشست چون
اینحالت مشاهده کرد با خود گفت در ینجا بیکار نشستن و پاسبانی گوسپندان نمودن شایان
خردمندان نیست باید که مال و اسباب تجارتی در جهاز کلان بار کرده بملک بیگانه بردم
که السفر وسیلة الظفر گفته اند ازین سبب عجایبات و نفع بیشمار بدست توان آورد و تجربه کار
شد باین خیال باطل که لایق و مناسب حال او نبود گوسپندان خود را بفروخت و نقدی
جمع کرده اسباب تجارت از خرمای هندی وغیره خرید و در جهازی پر کرد سوی ملکی که

از اینجا قریب پانصد فرسنگ دور بود روانه شد قدری راه رفته بود که باد صرصر تند وزیدن گرفت و تلاطم امواج و طغیانی آب بدرجه بلند شد که آن جهاز قریب بود که در دریا غرق بشود از خوف آن که مبادا بشود همه مال تجارت و خرما را در دریا انداخت تا جهاز سبک بار گردد و خود جان بسلامت برد آخر صدمه باد تند و طغیانی آب جهاز را بسنگ زده بشکست و همه مردمان جهاز و ناخدا و ملاحان غرق شدند آنجوان نادان از خوبی قسمت بر تخته پاره جهاز روان شد تا بکناره رسید و بعد از چند روز آن مسافت راه بقدم رنج قطع کرده بخانه خود رسید و از سبب ناچاری که پول نداشت در خدمت شخصیکه گوسپندان او خریده بود نوکر شد او بر حال زار او رحم آورده او را بخدمت چوپانی سرفراز کرد روزی بدستور سابق همان جا نشسته بود که آب دریا فرو شد و تلاطم امواج رو بکمی آورد اینحالت دیده بطور ملامت گفت ای مکار آب شور دریا میخواهی که مرا بار دیگر دام فریب آری و در چاه بلا اندازی لیکن یاد دار که یکبار آن مصیبت که بمن حادث شد مرا خبردار هوشیار گردانید و از آن تجربه کار شدم آینده اعتماد تو نخواهم کرد خلاصه گویند که سفر دریا خطرناک است و هم سود مند یا گنج برگیری یا در تلاطم امواج بمیری شخصی که در حضر بقدر رفع احتیاج کاری پیش دارد و از آن زندگانی تواند کرد مناسب نیست که بطمع دولت بسیار در پی کارهای خطیر رود هر چند در سفر دریا منافع بسیار است و لیکن خطرات جان ستان نیز بسیار بود پس مرد را نباید که پیشه خود گذاشته آهنگ سفر کند باید که بر روزی خدا داد شاکر باشد که چشمان اهل طمع را بجز خاک گور هیچ چیز پر نتواند کرد که گفته اند بیت قناعت توانگر کند مرد را خبر ده حریص جهان گرد را آن شنیده ستی که وقتی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور گفت

گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت ۱۸۵

مالداری صاحب جاه پسری داشت جوان صاحب جمال او را بناز و نعمت پروردی
اما آن پسر بدام لهو و لعب مشغول بودی و اکثر اوقات بشکار رفت پدرش از این حالت
مدام غمگین و متاسف بماندی روزی بدل آورد که آخر کار این شوق شکار انگلی باعث هلاکت
او خواهد بود شاید که او را روزی شیری خورد یا گرگی بدرد شبی با این اندیشه بخواب رفت
در خواب دید که پسرش را شیری خورد و چون از خواب بیدار شد آن اندیشه اش بیقینی
پیوست با این خیال با جلد مکانی نفیس تعمیر کرده همه اسباب عیش و طرب مهیا ساخت
و تصویرات حیواناتی که او شکار میکرد در آن مکان نقش نمود تا دیگر فرزند او بصحرا نرود
و شیری او را نخورد و او مایل بعیش و آرام کرد و طریق ادب و تمیز بیاموزد و موکلان
هوشیار و نوکران وفادار برگماشت تا وی بی اجازت بجای قدم بیرون ننهند روزی
پسرش تصویر شیر را دیده غضبناک شد و بزور تمام مشت بر آن زد اتفاقا زیر آن تصویر
میخ آهنی نصب کرده بودند میخ بدستش فرو رفت و از این سبب آن پسر زخمی شد چندانکه
پدر دوا و علاج بکار برد اما آن زخم روز بروز زیاده تر شد آخر از گرمی تب و آزار زخم
بمرد خلاصه هر چند کسی خود را حفاظت کند تا آنچه در ازل برای او نوشته باشند بهمان بظهور
میرسد که گفته اند اذا جاء القدر بطل الحذر مردمان پیش قضا قدر سودی ندارد پس
مناسب نیست که تو دایم در فکر باشی که آنچه در دست قضای الهی هست تدارک آن از
حیز امکان بشری خارج است

حکایت ۱۸۶

روزی روباهی در خانه شخصی
رفت و بهر سو در تلاش طعمه میگردید و نظر میکرد ناگاه ماکیانی را بر طاق بلند نشسته دید
اما به رفتن خود را در آنجا مشکل دید ناچار شده خواست که او را بافسون و افسانه فریفته

کند و فرو آرد و طعمهٔ خویش سازد و پس نزدیک او رفت و گفت شنیده بودم که تو بیمار هستی از شنیدن این خبر وحشت اثر بغایت بیقرار شده برای دیدن تو آمدم حقا که از چهرهٔ شما آثار ملال و ناخوشی مشاهده میرود اگر تو پایین بیائی نبض تو را ببینم و علاج آن کنم ماکیان جواب داد ای روباه راست گفتی که من مدت مدیدی بیمارم اما از خدا امید دارم که شفا بیابم و من قبل ازین بعمر خود گاهی چنین بیمار نشده بودم که درین ایام ناهنجام مبتلای این مرض مهلک شدم و لیکن مرا معذور دار که پایین نتوانم آمد چرا که حکیم من حکم داده که تو بطلب کسی جایی نروی و کسی را نزد خود نگذاری ای مکار اگر من پایین بیایم البته کشته خواهم شد خلاصه بسیار مردمان مکار سخنان چرب و شیرین ودل آویز جاهلان را بدام فریب توانند آورد و بواسطه آن بمدعای خود میرسند اما چون کار بدانا افتد فریب ایشان بکار نمی آید پس دخل آن مکاران بمنزل دانایان محالست که دانشمندان از گفتار و رفتار ایشان مطلبشان معلوم توانند کرد بلکه مرد دانا دام مکر ایشان را گسیخته ایشان را سرنگون در چاه بلای اندازد پس باید که کسی سخنان اهل غرض فریفته نشود که شیرینی با زهر آمیخته دارند حکایت ۱۸۷

روزی شخصی نادان در ایام گرما ران خود برهنه داشته بود که پشه بر ران او نشست و نیش خونخوار بزد آن مرد نهایت آزرده شد دست برداشت که او را بزند تا بمیرد پشه چالاک بسرعت تمام از میان انگشتان وی بیرون رفت بار بر همین دستور آن پشه چند بار آمد و آن مرد او را میزد آخر ناچار شده بخدمت جوپیتر گفت ای جوپیتر تو بزور و قدرت از همه کس برتر هستی از روی شفقت مددگار من باش و جان این پشه بستان که این پشه مرا رنجانیده و آزار داده هر چند او نبالید جوپیتر عرض نامناسب او را باجابت

باجابت مقرون نساخت خلاصه باید کسی برای هر چیز محقر وبیست بدعا بر ندارد و برای هر کار نامناسب بخدمت بزرگان عرض معروض نکنند که اکثر التجا بیهوده اجابت نمیشود و مصیبت که در دفتر قضا و قدر بر جریده روزگار او ثبت شده حک نتواند کرد پس هر درا باید که در هنگام مصیبت صبر را بهر خود سازد و شاید ثمره صبر باو رسد واز آن مصیبت رهائی یابد چنانکه گفته اند بیت خواهی که طی نمائی راه دراز مقصود این چار توشه ره کن تا خود رسی بجائی عشقی سبک عنانی و روی گران رکابی شوقی سبک قراری صبری گریز پائی هر چند که مضمون این ابیات مبارک د موزون آیات مخصوص سالکان راه حقیقت می چسپد که مراد ایشان سعی موفور در حق طلبی و استحکام آئین و دین متین مبین بوذی علیا باشد که کامل مکمل شدن دران باب بجز جد و جهد بلیغ امکان ندارد و راهی باریک تر از موی هر کس بران راه اقتدام و اقدام نتواند نمود الا معرفت مرشد کامل و هادی آگاه دل هر گرا خدا اکرامت کند بگیرد و بدارد و با خود ببرد که این دولت بهر حال بیزوال است که گفته اند مصراع چندروزی جهد کن باقی بخند خواجه حافظ چه زیبا گفته بیت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما واگر کسی از اهل دنیا که او را ثبات و استقلال حاصل است جد جهدی بجا آرد البته او نیز بمنزل مراد میرسد خواه از روی صورت باشد یا بطریق معنی مضایقه ندارد که الدنیا مزرعة الآخرة از زبان معجز بیان آنحضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم بر آمده مبارک باد بکافه انام مخصوصا اهل اسلام زهی نصیب که بفرمان معجز بیان عمل کنند حکایت ۱۸۸ روزی کا سگان شکاری در پی آهوئی دوان عف عف کنان رفتند آهو از ترس جان تا وسع امکان

چون بادروان دوید تا در غاری رسید که خود را در آن غار پنهان سازد و جان بسلامت برد
قضا کار شیری در آن غار خوابیده بود فوراً از جای جست و او را گرفته بدرید بیچاره آهو در
حالت نزع متأسف شده گفت چون من کسی بدبخت نخواهد بود که از ترس جان درین
غار آمدم که شاید جان من بسلامت بماند اینجا در پنجه و دهان شیر خونخوار که بدتر از همه
وحشیان و درندگانست گرفتار شدم خلاصه مردمان از آفات زمانه ترسان از جای
بجای پناه میجویند و برای رهائی خود از آن آفات تدبیرها بکار برند اما تدبیر ایشان پیش
تقدیر بکار نمی آید هر جا که میروند زیاده تر مبتلای رنج و عنا میباشند که تدبیر پیش تقدیر
سودی ندارد حکایت ۱۸۹ روزی سگ باغبانی گرد چاهی میدوید و بازی
میکرد ناگاه در آن چاه افتاد و فریاد آغاز کرد باغبان که آواز سگ شنید دوان
آمد و دست برای برآوردن او دراز کرد سگ بیوفا دستش بگزید که خون از و بچکید
باغبان ازین حالت رنجیده و او را باز در آن چاه انداخت و گفت از دست کسی
که پرورش یافتی و برای تو دستگیری بود تو آن را بگزیدی و آزار دادی پس مردن
تو بهتر از زیستن است این بگفت و او را همان جا گذاشت خلاصه شخصی که با پرورنده
خویش بیوفائی کند احسان و مروت با چنان کسی لایق نیست پس باید که بر آن بیوفا
رحم نکنی و از جرم چنان مجرمی درنگذری که الانسان ظلوماً جهولاً بی سزا و تادیب از
طریق جهالت و بطالت باز نمی آید و بر جاده راستی و درستی قدم نهند حکایت ۱۹۰
روزی در ایام تابستان روباهی سوی خانه دهقانی گذر کرد قضا را در دام افتاد
خروسی از دور این حالت را دیده ترسان ترسان آهسته آهسته قریب او آمد و چون
وحشت زدگان سوی او میدید روباه از راه فریب بآوازی گفت ای برادر من بسبب

اشتهای

اشتیاق ملاقات تو درین آفت گرفتار شده ام که ازین راه گذر میکردم ناگاه آوازه تمارا شنیده در دل آوردم که ملاقات این دوست عزیز را کرده ازینجا بروم مناسبت با این سبب باین طرف آمدم که ناگاه در دام افتادم اکنون یک کار زینهار باید تا رسن این دام بریده بدر روم و شکر الهی بجا آرم و ممنون تو خواهم شد و اگر این کار بجا نمی آید تو عیر ممکن است پس غیر کس را خبر کن تا بیند بیج این دام را بریده رها شوم خرگوش چون این سخن شنید خاموش باز گشت و انجبر زمیندار رسانید آن زمیندار چوب کلانی بدست گرفته آمد و آن روباه را کشت خلاصه مردم را باید که بگفته مکاران و دزدان فریفته نشود و صحبت با ایشان نکنند بلکه اگر تواند ایشان را بسزا برساند و خلق را از آزار ایشان برهاند تخفیف معاون دزدان و رهزنان باشد بدتر از دزدان خواهد بود که معاون دزدان بجز دزدان و رهزنان کسی نخواهد شد حکایت ۱۹۱ روزی زاغی گرسنه بتلاش غذا هر طرف میپرید ماری را که بر زمین خوابیده بود منقار بر داشت ملازمان عذاب بیتاب شده از دندان زهر آلود او را گزید چنانکه آن زاغ همانجا بمرد آخر در حالت جان کندن خود را ملامت کنان گفت سزای بدی تو همین است که دیگران را کشته خواستی خود کشته گشتی اگر درین صورت جان تو رفت بی انصافی نیست خلاصه بدان را مکافات بد ضرور است و هر ظالم البته از ظلم و ستم خویش بهلاکت میرسد که انجام بدکاران و ستمکاران را بجز نیست ظالم را باید که هنگام مصیبت غم خورد که پاداش هر بدی نتواند بود چنانکه گفته اند که هر چاه کن را چاه در پیش است و هر نیش زن را نیش هلاکت از زخم و درد انگیز در پیش است حکایت ۱۹۲ روزی روباهی در آب گیری ایستاده بود و گذر کرده خواست که بر کناره دیگر رود و تصادفا کناره زمین آن طرف بلند تر بود هر چند

خواست که بر کناره رود نتوانست ناچار بهمانجا میکردید و راهی نیست که ناگاه خیلی زنبوران عسل بر پیشانی او بنشست و از نیشهای دل آزار سر و رویش را مجروح ساخت خارپشتی از کناره بر حال او رحم آورد و گفت اگر بخواهی من توانم آن زنبوران را برانم و ترا ازین عذاب برهانم جواب داد ای برادر من شکرگذار توام که بر حال تباه من برحم کردی اما نمیخواهم این خوشخواهان را برانی چرا که شکم ایشان از خون من بیگناه پر شده است و آینده از ایشان ضرری بسیار متصور نیست و اگر ایشان را برانی امکان است که دیگران همجنس ایشان بیایند و البته گرسنه خواهند بود چون ازین حالت خبردار شوند در بدن من یکقطره خون نخواهند گذاشت پس بهتر آنست که ایشان را نرانی خلاصه اکثر اهل عدالت و کارپردازان ایشان کار خود در انحصر و موقوف بر رشوت خواری داشته اند و اکثر آنها بهمین سبب آسوده حال صاحب مال میشوند که مال مردمان برشوت میگیرند اگر ایشان را بعمل بی دیانت فهمیده دور کنند بر اینکه کارپردازان دیگر که بجای ایشان مقرر باید کرد چون بجای ایشان برسند آنها نیز کار بر رشوت موقوف خواهند داشت پس زندگانی غریبان و بیکسان دادخواهان در بدحالت محالست ناچار کارپردازان اول بحال باشند که از آنها زیاده تکلیف بمردمان نخواهد رسید که بعضی کسان عذرا بدروزکار چون خار از مال دولت دنیای دون که بمکر و عذر یا بفعل یا برشوت جمع می آرند آسوده حال فارغ البال میباشند زیاده تر طامع بمال مردمان نمیشوند با همان مردمان بباید ساخت چه توان کرد مردمان آینده اما مدبران امور مملکت و مشیران کار سلطنت را لازم بلکه فرض است که از چنان کسان خبردار باشند و هرکسیکه از ایشان بسکی مردارخوار برآید بزودی هرچه تمامتر نیز بند برانند یا بقید رسانند تا دیگران عبرت

عبرت گیرند **حکایت ۱۹۳** طفلی ناد ان از دبستان کدوئی

در بر کرده هر روز شناوری می آموخت روزی تصور کرد که من در علم شناوری

پخته کار لایق تعریف شده ام اکنون باین کدو حاجتی ندارم پس کدو را یکباره

گذاشت و خود بی معاونت آن بدریا رفته شناوری آغاز کرد قضارا در آب

عمیق فرو رفت و غوطه خوردن گرفت خوش نصیبی که در هنگام غرق شدن

بطرفی رفت که انجا شاخی درخت کلان نزدیک تاب آو نجته بود آن شاخ را

مضبوط بگرفت و نالیدن آغاز نهاد حسن اتفاق که آن زمان استاد او بطریق

سیر برکناره آن دریا میگشت آواز دردناک وی را شنیده پیش آمد و اورا

دران حالت دیده کدوی بسوی او انداخت و آواز داد بیاری ان طفل از

دستگیری کدو بکناره رسید آنگاه استاد از روی تعلیم و نصیحت او را گفت

ای طفل نادان تا تو درین فن تجربه کار نشوی این کدو را از دست نگذاری و گرنه

روزی غریق لجه دریای فنا خواهی شد **خلاصه** فرزندان و دختران را باید که

مدام با طاعت و فرمان برداری والدین باشند و زیر سائهٔ ایشان پرورش

یافته علم و هنر بیاموزند و تا پخته کار در هر فن کامل نشوند از خودداری کاری

پیش نگیرند و مادر و پدر را که بجان و دل خیرخواه و معاون ایشان اند نگذارند تا

در آفت و مصیبت بر روی ایشان نکشاید پس هر کس را باید که پند بزرگان بگوش

رغبت بشنود و بران عمل کند الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین

والصلوٰة والسلام علی رسوله محمد و آله و اصحابه اجمعین برحمتک یا ارحم

الراحمین سال و تاریخ ترجمه کتاب هذا سنه ۱۲۶۹ هجری نبوی صلی الله علیه وسلم

مترجم کمترین منشی
نظام الدین

کاتب هر کتاب را ضرور بلکه فرض است که سال و تاریخ ترجمه
کتاب و نام مترجم یا مصنف فراموش محو و موقوف نسازد
تا درین دیر ناپایدار یادگار بماند که ترجمهٔ کتاب در فلان سال
شده و بانی چهاپ نیز بر همین دستور رفتار چنانچه در بمبئی دیده
شد که اکثر از ایشان از روی بیدانشی نام مترجم و سال ترجمه
کتاب موقوف داشته بجایش نام خود و سال طبع کتاب مطبوع
ساخته این طریق بهیچ وجه مناسب و لایق نیست تا فلان نقل

و کاتبان صاحب عقل درین باب هرگز دخل و تصرف ندارند

که مستحق آن نیستند

تمام شد کتاب مجموعهٔ مفید مع حکایات لطیف حسب الخواهش

جناب فضایل مآب مولانا منشی نظام الدّین صاحب مترجم هذا

کتاب مذکور بید اقل خلق الله میرزا محمّد علی شیرازی تحریر یافت

امید از مستفیدان این کتاب که مترجم و محرّر و بانی طبع را بدعای

خیر یاد فرماید

تحریر از ۵ شهر جمادی الاول سن

۱۲۷۶
شهور سنه

ا ب پ ت ٹ ث ج چ ح خ

د ڈ ذ ر ڑ ز ژ س ش ص ض ط ظ

ع غ ف ق ک گ ل م ن

و ہ ھ لا ء ی ے

با بت بج بد بر بس بش بص بط

بع بف بق بک بل بم بن بو بہ بھ

بھ بلا بی بے جا جت جج

جد جر جس جش جص جط جع جف

جق جک جل جم جن جو جہ جھ

جلا جی جے سا ست سج شد

سر سش سص سط سع سف سق سک

سل سم سن سو سه سلا سی سے صا

صت صج صد صر صس صش صص صط

صع صف صق صک صل صم صن صو

صه صلا صی صے طا طت

طج طد طر طس طش طص طط طع طف

طق طک طل طم طن طو طه طلا

طی طے عا عت عج عد عر عس

عش عص عط عع عف عق عک

عل عم عن عو عه علا عی عے

فا فت فج فد فر فس فش فص فط فع

فف فق فک فل فم فن فو فہ

فلا فی فے کا کت کج کد کر کس

کش کص کط کع کف کق کک کل

کم کن کو کہ کلا کی کے

ما مت مج مد مر مس مش مص مط مع مف

مق مک مل مم من مو مہ ملا مے می

ہا ہت ہج ہد ہر ہس ہش ہص ہط ہع ہف

ہق ہک ہل ہم ہن ہو ہہ ہلا ہے ہی

ابجد ہوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ

بستر بعید بلند بلخ پنج بهشت بهجت بخت

بقعه بیع بسیط بعض بعض بخشش بلقیس بهمیر

بیکله بضعه بیجو بین بطن بکلم بلغم بخیل پلنگ

تفسیر تقسیر تلمیذ تقلید تسبیح تعجب بشکلی

تجسس تفتیش تخصیص تخلیص تسلط تجمیع

تصنیف تخفیف تحقیق تمسک تعجیل

تفضل تقسیم تمکین تلقین تنبو تحته تقی جنب حشمت

حکمت حقیقت خلقت خصلت خلیج جعد

حمید حمد خلد جعفر حقیر جسر خمیر حنجر

خنصر جلبیس حبس جبیض جلط خلط حفظ حمیع حنیف

جمیل جلیل خشک چنچاک حلق جعجق حفیف

جستن جبین خشم خلیم حکم جلیم جهنم خنظل حنکل

حصه حلقه جلیفه حچنچه حضو جلو خفتن حسن

سلب سلیب حضمی حقیقی جلی خلته حنیفه حقه

سعفص سپس سلیس سطبر سفید سطح سلح سنج

سجنجل سلک سبق سیف سقف سمع سقیط

شکست سستی سفینه سهو سهمگین سهم سم

شش شمس شمیر شبیر شهید شیخ شگفت

شلک شفیق شعطف شنیع شمع شمیط شخص

شفو نشستن شکستن شبنم شلکم شلغم شکل

شکنجه شیشه شقیقه شقی شگفتگی صعب

صلیب صحبت صحیح صلح صید صمد صغیر صفیر

صمغ ضعیف صفیق صملیک صیقل صمیم

صحن صعو صحیفه صیلبی طلب طبیب طبیعت

طبخ طپید طبر ظفر طشیش طمع طبع

طفیف طبق طلق طنک طفل طلیل طلسم

طحو طبقچه طنطنه طعنه طبتی طنتی عجیب

عجلت عصمت عجیج عهد عید عطر عنبر عبهر

عبس عکس عشعش عطس عصیص عملط علف

عقیق عمق عشق عتیک علیل عقل علل عمل علم

فصیح فضیلت فضیحت عجمی عجله عفو عجین عظیم

قطیف قطیع قبض فتیش فلس فکر فجر فصد فتح

فتن فهم فعل فیل فصیل فلک فوق قیف

کیفیت کشت کلب کسب فلسفی فتیله فسق فتو

کصیص کشش کهمس کشنیز گنبد کمتر گلقند کنج

کلنگ کلک کتف کثیف لعلع کشط

کفتن کمین کلیم کحل کنجشک کمک کنات

کهنه کلکته کلمه کیسه کنجفه کفچه کیسو کشتن کفن

لکد لجلج لعنت لقب کیفی کمی کشتی

لحیص لنجش لفس لمس کشکر لنگ

لعبه

لغط لفیظ لمع لطیف لقلق لنکث لحم لبن

لیکن لہو لجبہ لقمہ لحی لیلی مسبب مطلب

منصب مکتب محتسب متعجب مطیب

مصلحت مہلت مسنت مملکت مخنث

مثلث منتج مطح منج ملح مطبخ محمد

مسجد معتقد معتمد منجمد مفسد مستعد متفکر

معطر مظفر منشر مختصر معسکر منظر معتبر

معصفر معجر منجر مکس مجلس مفلس منش

مخلص مشخص منغص منقبض محیط ممتنع مطیع

مجمع مطلع منبع مبلغ مختلف مصنف متفق

ممسک مملکت ملک مشق منجنیق متعلق

مسک مهمل مفصل میل مشتغل مخمل معطل

میمن متمکن مسلم مستحکم مقیم منجم متکلم متعلم

مشعلچی مطبقه محکمه محو ممکن متضمن معین

منتقی مخفی مغنی منشی مفتی مصطکی

نشیب نجیب نصیب نسب

نکهت نصیحت نعمت نفت

نیشکر نشتر نفذ نهج نسج نبیت

نعش نیش نفس نفیس نخس نظر

نطق نصف نفع نمط نقض نقش نعش

نهنک نعل نقل نسیم نلیم نگین نمکین نهفتن

نشستن نحو نفقه نغمه نهفته نقطه نفسته

نفی نهی نیستی همت هیبت

هفت هشت هنگفت هیچ هند

هجر همنفس هشبش هبط همیع ملف هیق

هشنک ملهک هیکل همم هفتم

همس هجو ملیله هستی یلعب نفیج

یعطد یسیر یکسیر یکنفس تنقیض یلمیع یلیق

یلک یعمل یشم یقین یمین

یکسو یحیه یمینه یکی یکجهتی یکجهتی

هو الله المستعان فی کل الحال

سفارش نامه

کتاب مجموعهٔ مفیده ترجمهٔ منشی نظام الدین را از اول تا آخر بغور تمام دیدم و ثانیا بمیزان خرد سنجیدم ترجمهٔ مذکوره بحسب عبارت عجمی بغایت خوب و در کمال سلاست و اسلوبست و برای مبتدیان و فارسی خوانان بسیار مفیداست و بکاری آید و بر شوق ایشان می افزاید چنانکه پس از خواندن و فهمیدن آن بر زبان عجمی قدرت هم رساند صح اقل الحاج میرزا احمد علی شیرازی معروف باحسن الاخبار مورخه شهر محرم الحرام

سنه ۱۲۷۱ هجریه مقدسه

I Certify I have read Carefully from begining to end a Persian work entitled to Majmooe Mufid. written by Moonshi Nizamuddin, translator of Articles of war Aesops Fables &c and Can state it as my opinion that it is a most interesting and useful book for scholars in the Persian language and especially adapted for beginners

(Signed) Mirza Mohemed ali

Majmue Mufid
useful Collection of Persian
grammar Persian Aesops Fable
And Persian Moonshee for the
benifit of school boys And
beginners of the Persian language
By
Moonshee Nizamuddin
Translator of Articles of war
Aesops Fables And Gulistan &c
Printed at Poona Press
By
Babaji Sakaram
Etwara Street

1860

قاعدہ ١

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
١	١	قول	فعل	١	١	قول	فعل
١	٩	ہی آتے تھے	ہم آتے تھے	٩	١٤	وہ جاہینگے	وے جاہینگے
١	١٠	آمدہ ہم	آمدہ ایم	١٥	١٤	ماضی معطوف علیہ	ماضی معطوف
٢	٩	وے آئے ہوگے	وے آئے ہونگے	١٠	١٥	خواستہ گان	خواستہ
٢	١٧	آئندہ گا	آیندگان	١١	٣	تم مارے جاتا ہو	تم مارے جاتے ہو
٣	٣	یا مت آ	مت آ	١١	١٣	وے مارا گیا	وہ مارا گیا
٣	٥	تم جاتا ہو	تم جاتے ہو	١١	١٣	ہم مارے گئے ہو	ہم مارے گئے ہیں
٣	١٩	میں جاؤگا	میں جاؤنگا	١٢	١٦	ماضی معطوف علیہ	ماضی معطوف
٣	١٨	خواہد رفت	خواہید رفت	١٢	١٨	کشتہ شدہ	کشتہ
٣	١٩	ہم جاؤگے	تم جاؤگے	١٢	١٩	مارا گیا	مار کر
٤	١	خواہد رفت	خواہند رفت	١٣	٣	بہ این تعریف	بہ این طور
٤	١٠	ہم جاتا ہونگے	ہم جاتے ہونگے	١٥	١	ماضی معطوف علیہ	ماضی معطوف
٤	١١	مارفتی	مارفتیم	١٧	١٠	من گویم	من می گویم
٥	١	می دہید	می دہید	٢٠	٢	ران رفتند	زنان رفتند
٦	٢٦	ماضی معطوف علیہ	ماضی معطوف	٢٠	٤	بتحبیل	بتحصیل
٨	١٤	ماضی معطوف علیہ	ماضی معطوف	٣٠	٥	از بہر انکہ	بدانکہ

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰	۱۱	بندنا	باندھنا	۵	۸	نوآمده نوآمده بو	نوآمده بود
۲۱	۱۶	سیکھلا	سکھانا	۵	۱۰	مال خواهیم برد	مال خود خواهیم برد
۲۱	۶	دورنا	دوڑنا	۸	۸	دست دیده	درست دیده
۲۲	۵	کندن	کند بدن	۹	۲	درهمه طول	همه درطول
۲۲	۱۵	وگنا	اوگنا	۹	۱۱	اتفاق	اتفاقاً
قاعده دیگر مختصر موزون				۱۷	۱	[illegible]	یک خر
۲۴	۱۰	ازمر	ازمرد	۱۷	۳	روجه	زوجه
۲۴	۱۰	شاه جهان	جهان	۱۷	۱۷	دوارسی	دادرسی
۲۵	۵	مثنت	مثبت	۱۸	۱۲	پای فیل	زیر پای فیل
۲۵	۸	واسما	واسمارا	۱۹	۲	بفرستم	بفرسیم
۲۵	۱۳	اگراورفتمی	اگراورفتی	۱۹	۱۹	هیچ چیزی	هیچ چیز
۲۷	۷	نظم سنرجم	نظم	۲۰	۵	انها را به بینیم انها را به بینیم	انها را به بینیم
۲۷	۱۹	واراجمعین	وآله واصحابه اجمعین				
حکایات لطیف				۴۱	۵	پیش بشمار رسید	بشمار رسید
				۲۴	۱۷	رنجی رسد	رنجی رسید
۴۶	۱۷	روز چهارم با حشمت	روز چهارم بادشاه	۲۸	۲	فریفته شدند	فریفته شد
			بالطف	۲۹	۱۴	وآن الظرف	ان الظرف

۱۰۳ صفحه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صحه	سطر	غلط	صحیح
۳۰	۱۵	نواندکه بخشید	نواندکه بخشد	۹	۳	خاست	خواست
۳۲	۲	بمعرفت	معرفت	۹	۹	نصیب بهم	نصیب است بهم
۳۲	۹	سال و منجم	وسال منجم	۹	۱۱	در خوب	در دنیا خوب
				۱۰	۱۶	استخوانی درحلق	استخوانی که درحلق
حکایت لقمان حکیم				۱۱	۶	بوقت و مصیبت	بوقت حاجت و مصیبت
				۱۱	۷	اگر صحبت ایشان	اگر از صحبت ایشان
۲	۵	و وظیفه	وظیفه	۱۲	۷	سکاریان	شکاریان
۴	۱	ماب	مآرب	۱۲	۷	به تنگ	به تنگ دو
۴	۱	ایت عرض	ایشان عرض	۱۲	۸	راه گریز بلند	راه گریز را بلند
۴	۱	ار	اند	۱۲	۱۸	باجمال	ازجمال
۴	۲	فاس	فارس	۱۳	۱۸	خوشدل	خوش دل حبیب
۴	۷	استدا	استدعا	۱۵	۳	ا	او
۴	۹	راں	برالانمایند	۱۶	۱۰	چه قدر	آن قدر
۸	۱۰	برالتفاتی	برو التفاتی	۱۷	۱	ونتوانست	نتوانست
۸	۱۷	باپرادرا		۱۷	۷	برسکوکی	برسلوکی
۸	۱۱	دیده وخواهد	دیده خواهد	۱۷	۱۲	نه خندان که	بخندانکه
۸	۱۹	روشنی	روشبی	۱۹	۶	بچه تو را آوردم	که بچه ترا آوردم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸	۷	برگیرد	برگیر	۲۷	۵	هنگام تولد	از هنگام تولد
۱۸	۸	که چون بمرتبه	که چون کسی بمرتبه	۲۹	۱	ک	ایک
۱۸	۱۵	بجیدی	بخنزیری	۲۹	۲	هور	هنوز
۱۸	۱۵	کوشش کرد	گوشش ورقی	۳۰	۲	کرمصی	که بمصیبتی
۱۸	۱۶	خنزیر	خنزیر	۳۰	۳	وسال	وکسان
۲۰	۱۸	یکی از شما را	یکی را از شما	۳۰	۱۷	وناں و نمک	و نبان و نمک
۲۱	۱۰	نزد دانا	تا دمار	۳۴	۲	فعل پسندید	از فعل ناپسندید
۲۱	۱۷	چندان انکه	چند انکه	۳۴	۱۱	بنشیند	بنشیند
۲۲	۱	باین خیال مرد	باین خیالی که مردمان	۳۵	۱	صاحب	ای صاحب
۲۴	۴	کم فم	کم فهم	۳۵	۱۰	بهوده	بی هوده
۲۳	۲	شخصی هست دوراند	شخصی هست دوراندیش	۳۵	۱۷	نیکوکاری	به نیکوکاری
۲۵	۱۹	اری	عاری	۳۶	۱	درحالت	دران حالت
۲۶	۹	منت آز	منت حاتم طائی	۳۶	۱	معرب	مغفرت
۲۶	۱۲	دوهنگام	وهنگام	۳۶	۲	باد صرسر	باد صرصر
۲۷	۳	جوانیم	خوانم	۳۶	۲	از حدمه	از صدمه
۲۷	۳	بان بی مروت	بان بی مروت را	۳۶	۴	ترسا گریختند	ترسان گریختند
۲۷	۳	کیرم	گیرم ا	۴۶	۵	برتر از مردما	بدتر از مردمان

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۶	۵	دران راه	درمیان راه	۴۲	۹	ورصـ	فرحت
۳۶	۱۰	خودرا هلاک باید کرد	خود را هلاک نباید کرد	۴۲	۱۰	صاحبان دلان	صاحب دلان
۳۶	۱۱	بخوف زیست	بی خوف زیست	۴۲	۱۲	چپیی	چاشنی
۳۶	۱۶	برای بلاس	برای تلاش	۴۲	۱۲	طرعه شده	نغبیه شده
۳۷	۱	چه باید	چرا باید	۴۲	۱۳	بان شیرینی	وبان شیرینی
۳۷	۳	شنیده	شنید	۴۳	۱۱	چه سخنی	چو سخنی
۳۷	۱۷	منور	منصور	۴۳	۱۳	چه تنگی	چو تنگی
۳۷	۱۸	موت	مروت	۴۴	۱	نخواهم خائید اگر بخواهم	نخواهم خائید و اگر بخواهم
۳۸	۴	ازعایت جود	ازغایت خوشی	۴۵	۳	بهم خورد	برهم خورد
۳۸	۴	فراموس	فراموش	۴۵	۳	ورعایا	رعایا
۳۹	۱۹	آن مرد را	آن مرد	۴۶	۳	خلاف	لاف
۴۰	۱۵	ماحری	ماحضری	۴۶	۶	آخر کسی	آخر نا اُمید
۴۱	۱۵	هردو آنجا	هردو از آنجا	۴۶	۶	دوشان	دوستان
۴۲	۲	پس همین	پس برهمین	۴۶	۸	کشتکارا	کشتکار را
۴۲	۳	برک	بریک	۴۶	۱۴	بعرض خود	بغرض خود
۴۲	۴	سکاری	شکاری	۴۶	۱۵	داور شیرینی	گرد شیرینی
۴۲	۵	طلپیده	طپیده	۴۷	۳	بدوید	بدرید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۸	۱۹	نباید مردمان	نباید کرمردمان	۵۲	۴	نگه دارد	نگذارد
۴۹	۹	پوشیده وی روی	پوشیده می روی	۵۲	۵	نغدم	بتقدم
۴۹	۱۳	مردمان را	و مردمان	۵۳	۱۱	مردان	مردمان
۴۹	۱۴	ای حکیم	بر حکیم	۴۹	۱	سکه	شکسته
۴۹	۱۵	عوکی	غوکی	۴۹	۲	بخواطر	بخاطر
۴۹	۱۹	رهمی	برهمین	۵۰	۸	بخولی	بجوی
۵۰	۱۴	زر ونقر	زر ونقره	۵۰	۱۰	دنیوی	و دینی
۵۰	۱۷	فهمبده	فهمید	۵۲	۱۲	یکی از اینها را	یکی را از آنها
۵۰	۹	نمید ید	می دید	۵۲	۱۵	ویکی از ایشان را	یکی را از ایشان
۵۱	۱	تر متناسب	ترا متناسب	۵۳	۲	بنبانند	بجنبانند
۵۱	۲	رلت	ذلت	۵۳	۳	دفعلاً	دفعتاً
۵۱	۳	بهنر	هنر	۵۳	۳	باماني	باز ماني
۵۱	۳	بخواطر	بخاطر	۵۳	۱۴	عرا	عزان
۵۱	۶	نامعقولی	نامعقول	۵۳	۱۷	اعتراض کرد	اعتراض نکرد
۵۲	۱	گونه خرج	چگونه خرج	۵۴	۱	بر سیوان	بر حیوان
۵۲	۱	سفله چه چاه	سفله چو چاه	۵۴	۲	بدین	به بین
۵۲	۳	وفریک	و شریک	۵۴	۱۲	دست یافت	دست بافت

ع حنیف

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۴	۱۲	دنیا	دینها	۶۷	۴	نایره زدن	نائره زن
۵۵	۲	ازدر خودرا	ازدم خودرا	۶۷	۷	این ماه را در عقد من	این ماه رو در عقد من
۵۶	۵	روندارد	روا ندارند	۶۹	۱	برور برسرس	برو ربر سرش
۵۶	۱۲	خواهد بود	خواهند بود	۶۸	۱	سرس صدپاره	سرش صدپاره
۵۶	۱۳	برآورد	برادرم	۶۸	۱۱	بانو	کدبانو
۵۷	۱۹	اوراگی	ادارگی	۶۹	۱۴	چون نوخیز	جوان نوخیز
۵۹	۳	خرجل اطلس	خرارجل اطلس	۷۰	۴	برجای مانند	برجانمی مانند
۵۹	۱۸	نکند	کنند	۷۰	۵	اکثر مردمان	اگرچه خودرا خطیر ندارند
۶۰	۱۱	سنکدل	سنگدلی	۷۱	۱۰	نسیبی	نصیبی
۶۱	۷	دردیا	در دریا	۷۳	۱	وخردم	وخوردم
۶۱	۸	سکم	شکم	۷۴	۱	باکشی	بارکشی
۶۱	۸	اگر	اکثر	۷۴	۱۴	هردی	سردی
۶۲	۹	که مدعی سن باهم	که مدعی سن هم	۷۴	۱۹	حالت افلاس	درحالت افلاس
۶۳	۱۰	بگذارد	بگذار	۷۴	۶	بی عبب	بی عیبی
۶۳	۱۵	اورباهی	روباهی	۷۶	۹	رفتارکند	رفتارکشند
۶۳	۱۸	بقبه	تعبیه	۷۷	۸	ازدرو بیرون	ازدرون خالی بردن
۶۴	۱۵	ای خواطر	ای خواهر	۷۷	۹	خود	خصیه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۷	۱۵	آخری	آخرای
۷۸	۱		فعتسلوا یا قوم عن لوح الفواد کل علم لبس تنجی فی المعاد
۷۸	۸	درنه بلبنی	ورنه هستی
۷۹	۱۶	محبط کهی	منخبط آگهی
۸۱	۱	پرمیزگار	پرهیزگار
۸۱	۱	نشمد	نشیند
۸۱	۱۶	سفر دور درار	از سفر دور دراز
۸۲	۱		خشک شود پس بکدام حکمت از این بیرون خواهم شد خلاصه مرد دانا باید
۸۲	۱۸	کم هیبت	کم همت
۸۲	۱۹		خلاصه
۸۴	۱۴	گرسفند	گوسفندی
۸۴	۱۷	شاخ دران	نه ردید
۸۷	۵	از وری دوستی	از روی دوستی
۸۸	۱۵	درختی	درختی که

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۵	۱۱	درنباه تو	در پناه تو
۸۹	۱۳	درآمد	درآید
۹۱	۴	دو همتا	دون همتان است
۹۳	۳	نخواهند ماند	نخواهد ماند
۹۳	۷	نامردرا	نامرد
۹۳	۱۸	کاه و دانه وانه	گاه و دانه
۹۴	۱۲	حسب و نسب	وحسب و نسب و جمال
۹۵	۳	روئی	روزی
۹۶	۱	سوریست	شوریست
۹۶	۱	ششنیدن	شمیدن
۹۶	۳	لیاقت	لیاقت خود
۹۶	۱۸	زانی	زانی
۹۷	۹		با این جهت فرموده اند حدیث قدسی کل المسکرات حرام
۹۸	۱	ردمی	روی
۹۸	۱	درن	درتن
۹۸	۱۱	رسد	نرسد

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٩٩	١	چشم زمانه	چشم زخم زمانه	١٠٧	٩	سرا ساز	ساز ناساز
٩٩	١٣	ایمناک	اندیشناک	١٠٧	١١	ازدهام	اژدهام
١٠٠	١٨	چه از راه	چه از پی راه معاش	١٠٧	١١	شد	متنفر شدند
١٠٠	١٩	معاد معاد	معاد	١٠٧	١٥	بیاز ماید	بیازماید
١٠١	١٦	برآید	برنیاید	١٠٩	٥	قدم	قدم نهم
١٠٢	٣	داز	دانه	١٠٩	٨	شراب خار	شراب خوار
١٠٢	٣	خواب	خواست	١١٣	٧	حقیر لی ثبات	حقیر دانسته
١٠٣	١	میکند	می کنند	+			لی تقصیر ولی ثبات
١٠٣	١٧	پست	+	١١٣	٨	بخواطر می آرند	بخاطر می آرد
١٠٤	١٨	پرورش	پرورش کرد	١١٣	٩	پس مناسب	پس مناسب نسبت
١٠٥	٤	رمان	آن زمان	١١٣	١٠	باو بمقاتله	باو بمقابله
١٠٥	٧	از روی	از وی	١١٤	١٤	بدردی می بری	بدزدی می بری
١٠٥	١٥	بیوفا	بیوفائی	١١٦	١٦	تو در مشهور	تو در جهان مشهور
١٠٦	٤	دویدن	دیدن	١١٦	١٨	خود	خود در عدالت
١٠٦	١٤	میسازند	می سازد	١١٩	٧	نبودی	نبوّی
١٠٧	١	دام	دانه	١١٩	١٠	السائر امیگذا [illegible]	ایشان را آواره می گذارند
١٠٧	٥	ظاهر	ظاهر شود	١١٩	١٣	تغییر	تعذیر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۹	۱۷	جدول	بدل	۱۳۵	۱۴	قال نیست	مال من است
۱۲۱	۷	گرفتارانند	گرفتاراند	۱۳۷	۱۵	صعب	ضعف
۱۲۱	۹	وتخل	تحمل	۱۳۸	۱	درنده	دارند
۱۲۱	۱۵	آویخته	بر زمین آویخته	۱۳۸	۶	دیگرکسی	بلکه دیگرکسی
۱۲۱	۱۹	نمیدهد	نمی دهند	۱۳۸	۱۳	حاضرشد	حاضر نشد
۱۲۲	۷	عیال	خیال کرد	۱۳۹	۳	نه افتم	نه افتیم
۱۲۳	۴	تمیز	بی تمیز	۱۳۹	۵	کاونرانده	کاو نارانده
۱۲۳	۱۵	فردا	برفرد	۱۳۹	۱۱	جان سان	جان ستان
۱۲۴	۱۵	نیس آنها	نیشهای آنها	۱۳۹	۱۹	پیش وی نهد	پیش وی نهند
۱۲۶	۱۳	بدکرداران	آن بدکرداران	۱۴۰	۱۴	دانا نجربه کار	و نا تجربه کار
۱۲۷	۱۳	مویانه	مورچانه	۱۴۱	۴	باقی رابعالیشان	باقی را آن عالی شان
۱۲۸	۱۰	بخواری	بخواری جو	۱۴۱	۱۰	خزان بلا	بسته بند بلا
۱۲۸	۱۳	وخودداری	از خودرای	۱۴۱	۱۴	شهر شهرت	چون این خبر شهرت تمام یافت
۱۳۱	۱۳	کس	باکسی	۱۴۲	۱۴	هیچ اثیر	هیچ تاثیر
۱۳۱	۱۹	خودرفت	خود داد	۱۴۲	۱۹	بطف نصیحت	بطور نصیحت
۱۳۱	۱۹	زبیا	ربیا	۱۴۵	۷	ودفایت خویش وعزیزان	در فایت خویش عزیزان
۱۳۴	۶	ندی	نشدی				

۱۴۵ غلط

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۵	۱۵	لایق تو باشد	لایق تو باشد برو	۱۵۵	۴	ضرضر	ضرر
۱۴۵	۱۸	دارا باید	دانا را باید	۱۵۶	۱	دولت	دولت آباد
۱۴۹	۲	می کنند	می کنند	۱۵۶	۷	خروکوس	خرگوش
۱۵۰	۷	هما نا	هما جا	۱۵۶	۱۵	مرد	مرد فاضل
۱۵۱	۷	بدست از دنیا	بدست نیامد	۱۵۶	۱۷	نیست	خوب نیست
۱۵۱	۱۰	بخواطر	بخاطر	۱۵۷	۳	یکی از ایشانرا	یکی را از ایشان
۱۵۲	۲	لک	لک لک	۱۵۷	۸	یکی از ایشان	یکی از ایشان گفت
۱۵۲	۲	امیر	اسیر	۱۵۹	۱۸	عامی همت	عالی همت
۱۵۲	۵	دهی خواران	ماهی خواران	۱۵۹	۱۹	دنیای دول	دنیا دون
۱۵۲	۱۶	پوستین	پوستین دوزی	۱۶۰	۴	شهوت بسوزد	شهوت نسوزد
۱۵۳	۲	بخواطر	بخاطر	۱۶۰	۱۳	محابرند	میبرند
۱۵۳	۷	خار	خوار	۱۶۱	۶	نیامد	نیاورد
۱۵۳	۱۱		بمجرد که مار در سوراخی خزید آن مرد شمشیری بهان زد که دمش بریده شد و او سلامت بسوراخ رفت	۱۶۱	۱۱	درماندگی	درماندگان
				۱۶۱	۱۲	بمدخاری	بمددگاری
				۱۶۲	۱	واقع بود	واقف بود
۱۵۴	۷	مدت	در مدت	۱۶۲	۷	دوخصم	آن دوخصم
۱۵۴	۴	گاه	از چند گاه	۱۶۳	۱۰	محبت	محنت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۴	۲	بخواطر	بخاطر
۱۶۴	۸	شیر	سیر
۱۶۵	۱۱	این کار	اگر اینکار
۱۶۷	۱۹	بوقت	بوقت گیر
۱۶۸	۱۱	کعب بشوئید	خوب بشوئید
۱۶۹	۲	چراکه حصه	چراحصه
۱۶۹	۱۱	نیابیند	بیابیند
۱۶۹	۱۹	مصرف	مصرف
۱۷۰	۵	ندارند	ندارد
۱۷۰	۸	خوشدل باشند	خوش دل باشد
۱۷۱	۲	نترسند	نرستند
۱۷۱	۱۵	وبجز فضل شقاوت	بجز فضل شقاوت
۱۷۱	۱۵	نخوانند	نخواهند شنید
۱۷۱	۱۸	وخود را	خود را
۱۷۳	۱۰	بهم خیال	بهمین خیال
۱۷۴	۹	رسانیده	رسانید
۱۷۵	۳	بهر می پرید	بهر سو می پرید
۱۷۷	۶	غیبه میرسد	غیر مسترسد
۱۷۷	۷	توبغایت رحیم وکریم	هستی
۱۷۷	۱۴	نصیب من	نصیب من بد بود
۱۷۸	۹	مادر و پدر البسیا	مادر و پدر را قیاس
۱۷۸	۱۱	و قدرت الهی	قدرت الهی
۱۷۸	۱۲	برانند	بر آیند
۱۷۹	۳	مبادا	مبادا غرق شود
۱۸۹	۵	مردمان	تدبیر مردمان
۱۸۲	۹	مبین نبوی	نبوی
۱۸۳	۱۱	رنجیده واورا	رنجیده اورا
۱۸۴	۱۳	خواستی خود	خواستی خودی
۱۸۴	۱۶	هر بدی نتواند بود	پاداش هر بدی
۱۸۵	۱۵		جز بدی نتواند بود
۱۸۵	۱۵	خون خار	خون خوار
۱۸۶	۱۴	خودداری	خودرائی
۱۸۷	۶	رفتار	رفتار کند